۷۱
۱۳۰۱۵

میکرو فیلم تهیه شد

۱۳۸۳/۵/۲۱

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب فرهنگ سروری (فارسی)

مصنف محمد قاسم ابن محمد کاشانی متخلص به سروری

مؤلف

خطی نستعلیق شکسته ۱۷ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر .... عدد اوراق ۱۵۹

جزء کتب لغت .... شماره خصوصی ....

شماره عمومی ۱۲۹۸۰ .... شماره قبض ....

واقف شیخ عبدالله مجتهد پور .... تاریخ وقف ۱۵/۵/۴۲

طول ۱۸ .... عرض ۱۲ .... شماره صفحات ۳۱۸

۱۲۹۸۰

۱

بحرمت و حرمت گسترده مهدی و هشت اند صلوات الله علی نبینا و علیهم اجمعین

اما بعد بر رای معنی آرای ارباب فطرت وقاد و ضمیر صفا تنویر
اصحاب فطنت و ذکا امکه مخفی نماند که احقر عباد بنده ساعی جانی
محمد قاسم بن محمد الکاشی المتخلص بسروری در تتبع اشعار
بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیده بود و در حل لغات لابد گشت که لغات
عرب و فرس که در میان ایشان بوده اما چون در تتبع اشعار بلغای فرس
بیشتر احتیاج واقع بود همت بر تحصیل لغات فرس مصروف ساخته
تا بتائید ربانی و توفیق سبحانی در سنه ثمان و الف شانزده نسخه
بهم رسانید و اسامی ایشان اینست اول شرف نامه احمد منیری تالیف ابراهیم
قوام فاروقی دوم معیار جمالی شمس الدین فخری سیم تحفة الاحباب
حافظ اوبهی چهارم نسخه حسین وفائی پنجم رساله ابو منصور علی بن احمد
الاسدی الطوسی ششم رساله میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین
اصفهانی هفتم رساله مولانا محمد هندوشاه هشتم مؤید الفضلا تالیف
محمد لاد نهم شرح نصاب الاسامی میدانی دهم رساله ابو حفص
سعدی یازدهم ادات الفضلا تالیف قاضی خان بن بدر
محمد دهلوی دوازدهم جامع اللغات منظوم نیازی حجازی و دیگر
چهار رساله که اسم مؤلف آن معلوم و مشخص نیست بدست آمد و چون از

مطالعهٔ رسایل مزبوره بهره‌مند شد هیچکدام ازین بابت نسخه
های مجلد متتبع را از لغات مذکوره فرس مستغنی گردانید بلکه بیشتری
احتیاج میشود و بعضی الفاظ که درین ها در لهجه نبود و بر عکس غرض ها هیچ از
مؤلفان مزبوره حسن الجمعی نکرده بودند که هر که از اندیشه ازرد
از دیگر کتب مستغنی شود و دیگر آنکه شش حرف است که در فارسی
نمی‌باشد چنانچه شاعر فرماید شعر هشت حرف است آنکه اندر پارسی
ناید همی تا بیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو از من تا بدانی
آن حروف و یاد گیر ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و
قاف و بعضی از مؤلفان خواسته اند که این حروف نیز
در کتابهای ایشان این لغات عربی در میان فرس در آورده اند
و فرس را بعربی مخلوط ساخته اند و ظاهر است که کتب مبسوط در لغت
عرب بسیار نوشته اند و بر احتیاج بودن چند لغت که میان فرس در آورده
اند نیست بنابرین مقدمات بخاطر فاتر با وجود هجوم غموم متوالی
و هموم متواتر رسانید که اگرچه امروز متاع هنر در نهایت
کسادیست بلکه هنرپیشه هنر نیست از لغات معتبرهٔ فرس
آنچه شنیده نسخه را باتمام جمع کرده مکرر و لغات عربی مشهوره
سهل را که در نوشتن آنها نفعی نباشد حذف کند از روی تتبع

بسیار که تصحیح نوشته ترتیب حروف درج نماید و بعضی از اصطلاحات
که در نسخ واقع شده بقدر احتیاج قید کند و بر اکثر لغات
مستشهد است از اشعار اکابر که در رسایل فرس بنظر رسیده
و آنکه در تتبع اشعار ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد
بوده باشد مأمول و متوقع از کرم کریمان بی‌منت و وهاب بی‌طینت
جل جلاله و عم نواله است که این کتاب ملحوظ گردد و منظور عنایت
بی‌غایت پادشاه انام حامی بیضهٔ اسلام فارس مضمار جهانبانی
زینور سپهر کشورستانی شهریار عرش اقتدار لمولفه شاهی که چکد
چو خون از سر تیغش مریخ فشاند خواست شرر او ز سر تیغش نوشنده
جهان هر دم از او خلعت فتحی باشد که بر نفس همی ملک بتیغش نقش
ملک الموت شود بر ورق خاک هر قطره خون که چکد از سر تیغش
هر دم خاکل حسین زحد زنگوی بانی خورشید ظفر بر دمد از خاور تیغش
دشمن که فرو دست نهد کاسهٔ ابرار هر کاه شود چرخ فشان ساغر تیغش
مشاطهٔ صنع ازل اطلس فشاند بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش
حکم برف تنگ را بقف خورشید عموزی شمشیر اعلاب کشند زاد ز تیغش
آنکه جان جهان و جهان جان فدای نامش باد اعنی جاه قالب کشورستانی
باعث امن و امان و لشکرکش ایران و توران جمشید مسامای الشریعه المصطفوی

مؤسس قواعد الطریقة المرتضویة السلطان ابن السلطان والخاقان ابن
الخاقان ابوالمظفر شاه ایران و توران شاه عباس بهادر خان
خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و اجری فی بحار السلطنة فلکه المؤلف
دایم رخش او دوخته از جام بقا باد ه انجام بقای او ابدی نام بقا باد
بهر رای سعی آرای ارباب درک و ذکا مخفی نماند که چون این کتاب
مستجمع جمیع لغات فرس است المؤلف که توفیق حق داد اتمامش ه مجمع
الفرس سروری نامش ه امید از الطاف بی غایت و اعطاف بی نهایت
مطالعه کنندگان آنست که هر جا به هر لغزش خرده نگیرند بدین بیچاره
ضعیف ببخشایند زیرا که ضابطه که در لغات عربست در لغات
فرس نمی باشد و اختلاف بسیار در حرکات و معانی آنهم در تصحیح آنها
نیست و غرض از تالیف نه اظهار کمالست و نه کسب مال بلکه مراد
بقای اثر و نظر ارباب هنر است چنانکه شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه
میفرماید نظم بماند سالها این نظم و ترتیب ه ز ما هر ذره خاک
افتاده جایی ه مگر صاحبدلی روزی برحمت ه کند در حق مسکینان
دعایی ه غرض نقشیست کز ما باز ماند ه که هستی را نمی بینم بقایی ه
باب الالف مع الفاء الالف افدستا بفتح همزه و دال مهمله
و سکون فا و سین مهمله حمد خدای عز و جل و ستایش و شگفت و نکوچه

این کلمه

این کلمه مرکبست از افد که بمعنی شگفتست و ستا که ستایش است
مثالش استاد دقیقی فرماید شعر جز از ایزد توام خداوندی زانکه کنم
بر تو از دل افدستا و صاحب معیار جمالی شمس فخری فرماید شعر
هر زمین کتاب اعانت نحو طبع مرا که جمله مینمایت هر است افدستا
ایلیا سه معنی دارد ١ نام نامی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام ٢ نام
بیت المقدس مثالش بمعنی هیکله اسدی فرماید شعر بدانگه که ضحاک شد
پادشاه همی خواند این خانه را ایلیا ٣ نام یکی از معمران بنی اسرائیل
است آب به معنی آمده اول مانند این چنانکه گوهر خورآب و شیر آب
مثالش شهیدی فرماید شعر شهو بدخواه چون روباه بد دل چو شیر آب
تو بخواری بمیدانست و استاد ابوالفرج با معنی بفتح همزه سر با معنی ادراک
شعر عزم خرمش بجنبش و بسکونش آسمان و زمین آسا باشد آسا
دهن دره بین ولی از ملالت یا غلبه خواب کشد و او را خمیازه
و پاسک بپارسی فارسی و تازی دهان دره و فاژ و فاژه نیز
گویند مثالش بهرامی گوید شعر چنان بغنوم چندانکه ماه نو دیدار
چو ماه من کند گاه خواب آلنجش آسا ارمیا از اسامیست باشد
ابستا بوزن اتقیا و بضم همزه هر گوید نام معمر است از بنی اسرائیل
وابستا بفتح همزه و کسر با و سکون سین مهمله سیوم بوزن فردا تفسیر

زند را گویند و زند و پازند دو کتابند از ابراهیم زردشت در دین آتش‌پرستی
خسروانی گوید شعر چو گلاب از گل بر آتش نهاد عکس افکنده بشاخ
او بر دراج شد آشنا غزلخوان و مثال استاد شمس فخری گوید شعر
کنند بیان معانی شد مطاوی او بدایع الاسحار تفسیر زند را اشتا
ایرسا بکسر همزه و سکون یای حطی و راء مهمله سوسن آسمان
گون هست و در اصل ایرسا نام قوس قزح هست که بواسطه تلون گل
آن را بدین سوسن نسبت از سفید و زرد و بنفش او را نام کبود لیمون
نیلگون را تشبیه داده است اسمانگون اند ازار پا هرچه در پای کنند مثل
شلوار و غیر آن ازار پا بکسر همزه و سکون زای مهمله آنچه در پا کنند
مثل شلوار و غیره مثالش خلاق المعانی گوید شعر چمن گل در ز جو
تو پیراهن حریر در پا چو سرو آنکه ندارد ازار پا استا بکسر همزه
و سکون سین مهمله از قرای سمرقند است و منسوب بان را استادی
گویند انگشتوا بفتح همزه و کسر کاف فارسی با انگشت بزنند
انوشت بوزن نیوشت مذهب گبرانست آوا آواز هست
و هزار دستان را هزار آوا گویند چنانکه خاقانی فرماید شعر
هر صبح سر بکالش سودا بر آورم در صور آه بر فلک آوا بر آورم
آذر فزا آتش افروز را گویند آشنا سه معنی دارد اول شناوری
کردن

کردنست چنانکه خلاق المعانی فرماید شعر با علم آشنا نشود از آب بر کران
کز آب بر نیامدن از علم آشناست دوم اسم فاعل یعنی
آنکه شناوری کند چنانکه شاعر گوید شعر کس کی کند ز اسب و آب
آشنا است از آب از چه آتش بر سد روا است سیم ضد
بیگانه ایرا یعنی زیرا چنانچه حافظ رحمة الله علیه فرماید شعر شیراز
معدن لب لعلست کان حسن من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
اندا کاهگل کردن و بمعنی دوم شیخ سعدی فرماید شعر درم بمور
ستانان ز زر بیت ده بنای خانه کنانند و بام قصر اندا
اردشت فرا نانی هست از بر امدن خمیر به پزند آشنا بفتح
همزه و سکون شین معجمه گوهر گرانبها باشد آسیتا بکسر همزه
کوهیست در میان هری و غزانه انبا بفتح همزه و ضم نون و بای فارسی
کاوزبان تلخ را گویند ایا بمد الف کلمه تمنی هست و بقصر
حرف ندا و ان عربیست الوا بوزن حلوا گیاهیست
بغایت تلخ و آن را بتازی صبر گویند امیر معزی گوید شعر زحل
با قدر او حقیر و اجل با تیغ او ضعیف عسل با خشم او
الوا و شکر با عفو او کوثر و در نسخه دیگر نام سلاحدار رستم
هست انگشتر و بفتح همزه و سکون نون و کسر کاف پارسی و سکون زاء

فارسی بمعنی گوسفندان و آنجا که گوسفندان نیز بنظر رسیده **اژدرها**
اژدرهای معروف و قیق گویند **شعر** بکی صمصام اعدا کش عدو خواری
چو اژدرها که هرگز بر نجوید زمغز و از دل اعدا و از درها بمعنی علم
نیز آمده اما اکثر تصحیف رشیده و پیوسته بمعنی سر علم است چنانکه فرخی
فرماید **شعر** گشت ده دهان اژدهای علمها [illegible] فلک را در ارد بدم
و بلحاظ این صنعت میرزا اژدهای علم استعاره هم درشرف نامه
و در نسخ دیگر مسطور است که اژدهای سر علم هست نه علم **اقلیمیا** بکسر همزه
ولام و میم در نسخ دیگر مرزا کرانه جسد زر و نقره است که بعد از
که اخلاص باقی ماند اما در اختیارات مسطور است که ریزه زر
و نقره است و آن را بانواع است فضی و ذهبی و نحاسی و معدنی و مانند نیز هست
که از زر و نقره و مارقشیثا که یکی از اجزای داروی چشم است و او را اجزا کنوز
نیز گویند و نیکوترین وی آن کبود که از جزیره قبرس آرند و آن را در آب
باشد و بعد از آن معدنی که بهترست و باید که لاجورد رنگ است و بعضی گفته اند
اقلیمیا کفکیست که از جوهر زر و نقره پدید آید در وقتی که این جوهر
را از معدن بیرون آرند و بعضی گفته اند که بر زبر جوهر زر و سیم باشد
در وقتی که باتش زر و نقره را از جوهر او جدا کنند و آن را اقلیمیا
الذهب و الفضه نیز آمده و نیز نام دختر آدم است ع و در بعضی نسخ ادام

نام

[illegible]

نام دختر آدم است **اندروا** آنکه او آویخته باشد و اندروای دار
درین بعیشند خلاق المعانی گوید **شعر** ایکه از هر سر موی تو [illegible] اندر
واست یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست و در بعضی
از کتب معتبره فرس است بمعنی حاجت نیز آمده است **اندر**
بالیست و بایست و دروا و بفار در وایه و وایا و بلنک
و بلغه هر دو بضم تا نیز اینها همه با بمعنی آمده است **اسقیل** بضم همزه
و سکون سین مهمله و ضم تا و کسر قاف نام ترکیبی از مبارزان افراسیاب
اوریا نام جد مادری حضرت سلیمان ع است **اسیا** بفتح همزه
و سکون میم کیسه و آن را اسیا و نیمیا نیز گویند **انارگرا** خشتی شد
پس **اوریا** نام برادر داود پیغمبر ع و گویند که در جنگ کشته شد
و حضرت داود زن او را خواست و گویند آن زن مادر سلیمان
است چنانکه شاعر گوید **شعر** بگریم همی در فراقت چنان که داود
بر تربت اوریا **آرا** امروز ار آرایش و از آینده و بعضی گویند
با فاعل مستعمل شود و چنین نسخ ارا و بزم آرا **ابا** بفتح همزه شهر
بر حد خراسان از جانب هند نزدیک غزنین شهنامه
شعر ز غزنین سوی اندراب آمدم ز آسایش اندر شتاب آمدم
شبه بوزن مرغوب خوب پیش و آن را کرد پیر [illegible] و کرار و ن

[illegible]

نیز گویند **ابزگشسب** نام یکی از امرای بهرام چوبین است فردوسی فرماید
شعر بکشت بر بهوا ایزگشسب که بگذاشتی آتش آب دریاب
اسبرم آب بکسر همزه و فتح بای موحده خلط چند بوی
که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند تا از التهاب نیز
گویند **آفتاب** معلوم بمعنی شراب آمده **اشتاب** بمعنی شتاب
آمده **افراسیاب** بمعنی حباب آمده **انداب** نام
شهریست **اسطرلاب** معروف و معرب ترازوی آفتاب یعنی
چه اسطر بزبان یونانی ترازو و بعضی لاب آفتاب و بعضی گفته اند
لاب نام حکیمیست که از آن ساخته و گویند لاب نام پسر ادریس
است علیه السلام و او واضع اوست و از آن اصطرلاب و صطرلاب
نیز گویند **آسیب** المی که از پهلو پهلو زدن بهم رسد و
بتازی آن را صدمه گویند مثالش امیر خسرو گوید **شعر** آسمان را ز آسیب
چشمش راست چون شیشه زاد چهار جانب سر خود کشش و سعد سلمان
کند **آشوب** شور و غوغا که بتازیش مشغله گویند مثالش شیخ
سعدی گوید **شعر** خیالش چنان زیر آشوب کرد که بام و دماغش لگد
کوب کرد **ارجاسب** پادشاه ترکستان است **الب** نام
ترکیست **آذرگشسب** بوزن آتش پرست است و نام آتشکده است

در بلخ

در بلخ که بانی آن گشتاسب بود و ذو القرنین او را خراب کرد
نظامی فرماید بهار دلفروز در بلخ بود کز و سرخ گلرا دهان تلخ بود
زده موبدش نعل بر زین اسب شده نام آن آذر آذرگشسب
و مطلق آتشکده نیز گویند فردوسی فرماید در خطاب سیاوش بگشتاسب
سپوز **شعر** همان اسب تو است شاه منت کلاه تو آذرگشسب
منت و در کلام حکیم فردوسی بمعنی برق آتش نیز بسیار آمده از آنجمله
هم او گوید در رفتن قاصد بجانب سام نریمان **شعر** سواری در آمد
چو آذرگشسب ز کابل بسوی سام شد بر سه اسب **اسفنجاب**
بفتح همزه و سکون سین مهمله و کسر با نام شهریست از بلاد ماوراء النهر در حد
ترکستان و اکثر بلاد آنجا است از روی نزهت و وسعت و انهار
جاری و ریاض خرم **آب** معلوم و رونق و جاه و رواج حکیم انوری
فرماید **شعر** گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر ور برای تو نماند
او نخواهد جاه و آب و نیز ماندن آفتاب را در برج اسد گویند
و بمعنی طرف نیز آمده است گویند آب فلان بحر یعنی طرف فلان
و بمعنی آسمان نیز آمده **آشکوب** بمد الف و سکون شین معجمه و ضم
کاف فارسی سقف و آسمانه خانه یعنی مثالش حکیم ازرقی فرماید
شعر باد اندر فن ورزیده ز بیم آشکوب ابر اندر وگذشته ز بالای

زبالای قبر دانسته **موسیقار** گفت بمد الف و کسر کاف فارسی زنخ
و بلابین امیر معزی فرماید فی البدیهه در امتداد سلطان
سنجر از اسب در حالت گوی بازی **رباعی** شاها ادبکی فرس بد
خورد گاگفت رسانید زخم نیکو را گر گوی بدی کرد بچوگانش بزن
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را سلطان را این سخن بسیار خوش آمد و اسب را
بدو داد و این رباعی را امیر در بدیهه گفت و خواند **رباعی** رفتم بر آب تا
بزارش بکشم گفتا که ز من مشنو این عذر خواستم نه کار و بزنم
از جهان بردارم نه چرخ چهارم آن خورشید کشم **النجخت** بوزن
بدبخت با جیم پارسی طلع بهتر شمس فخری و ماند **شعر** یگانه شیخ ابو
اسحق شاهی از انس و جان بدو دارند النجخت **الغخت** بفتح تا بود لب
النجخت مرقوم اند و خالص بهتر مطلقا شمس فخری گوید **شعر** بخدای
گیتی که اندر پارسی شاهی بعد از داد نام نیک النجخت **است** **نوزان**
بسست و سرین بهتر فعل ماضی از برتن بهتر مطلقا شمس فخری گوید
شعر از پی التخار و حشمت خویش ... را داغ او بجلو بر است و
در سنجر میرزا معنی نصر آمده است و این از شهنشاه مراورده **شعر**
شهنشاه امیر لیس سرو تن نشست بمیدان فر امید بازند و نشست
افکنت شهریست از ماوراء النهر و مولد اثیرست **آب**
حسنه

7

لقومیه بفتح لام و میم و ضم قاف نام پدر ارسطاطالیس کذا فی ادات الفضلا
لوشانه بضم لام و فتح نون با شین معجمه مرجم چوب ریشین بهتر حم سنجود
لقمه مع الیاء الالاهانه جابلوس و لابه گر را گویند و در مویدالفضلا و تحفه میرزا
بمعنی زره پوشی آمده **لال** در دری آب و غیره و در ادات الفضلا بمعنی جامه است
ابریشمین و رنگین که در حلب بافند **لوری** بضم لام و کسر راء مهمله خورده بهتر ببازی
جدام خوانند و نیز نام طایفه بهتر که ایشان را نزاکا و سلا نیز گویند **لالایی** بکسر یا
و لغتی در موید نوعی از جامهای کوتاه بهتر که درویشان پوشند اما در شرح
سامی جامه ابریشمین بهتر که در وقت کار پوشند **لولی** در موید بمعنی سرود گوی
و گدای کوچه و بمعنی نازک و لطیف و ظریف آمده خواجه حافظ فرماید **شعر**
دلم ربوده لولی وشیست شور انگیزه دروغ وعده قتال وضع رنگ آمیزه
لهنه جانگزان نام سنگیست که در دریای بهتر و بگاه موج ظاهر شود هر که آنرا
ببیند لنن قدر بخندد که بمیرد و آورا سنگ خنده گویند و بعربی حجر الضحاک خوانند
باب المیم مع الالف **ماما** بمعنی بیداری و گویی بهتر اثیرا خسیکتی
گوید در توالف هیچ **شعر** ماما که خلد پرده از رخسار برگرفت با ساده گشت
ز شور دهر را عذار و بمعنی شیبه و مثل بر آمد **مردا** بفتح میم فارسی نیک سیاد
عنصری گوید **شعر** لب بخت فیروز را خنده هست مرا تیر مردار فرخنده **مرغوا** بفتح
میم و ضم غین معجمه و سکون راء مهمله فال بد ابو طالب خرد گوید **شعر** نفرین کند بر

دارم آفرین ده مروا کنم برو بزودا روی بزغوا مولی گیا گیاهیست باریک و بهم پیچیده
وانبوه خلاق المعانی فرماید شعر نشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خلخ حلقه حلقه ز
انبوهی چو مولی گیاست مارافسا مار آموزش در تحفه و در موید الفضلا این
مار زهر مار را با فسون کم کند حکیم انوری فرماید شعر گر حسود تست عاجز نیست
اژدها از جواب مار افسای ملکا بفتح میم و سکون لام نام مردی صاحب مذهب
ترسایان و فقیه و مجتهد ایشان مارگیا مار چوبه منکروا بفتح کاف فارسی
و سکون رای مهمله یعنی بر هم زدگی منش و طبیعت را بوبا غثیان گویند مجه دادند
بضم میم و فتح جیم فارسی طعامیست که از آرد برنج و از ابغربا قنابری گویند نیز
و بر غستوا هم گویند و تجار قتا برتیه گویند مع الباء مکیب بفتح لفظ
نهیب است یعنی از راستی کجی مرد و مبیج شهید گویند شعر یا رب بما فرید بری روی
بدلم فغانت خو رحم کن تربیت از از اهشان مکیب ماه نخشب
ماهی بود ابن مقنع در کوه سیام از چاه برآوردی چون ماه فلک فرو رفتی ماه
نخشب برآمدی و چهار شهر روشن کردی و آنرا ماه سیام نیز گویند ماه یعقوب
نام مردی صاحب مذهب ترسایان کذا فی موید الفضلا ماه آبست
بده مانند آفتاب در برج اسد از ماههای خراسانیست و آنرا آبان نیز
گویند ماشوب بضم شین معجمه اورد بزرا گویند مکاب نهیب از کاویدن
مثالش کمال خجندی گوید در هجو شعر خدای کوه سبند آفرید تردادمنی چو کوه

را

٨

نه گوید چند گاو ابش نکهدار ادب با بزرگان ملاب مع التاء مت
بوزن و معنی سنجد است مست بضم میم شکوه و گله است استاد لبیبی گوید شعر
ای از ستیهش تو همه مردها مست دعوت صعب منکر و معنیش نحست ست
ماه درد خت تو در شده در اصفهان قدامه گویند مست و مشت
مرهون بضم میم اول و سین مهمله دوم و شین معجمه بیخ گیاهیست خوشبوی کذا فی موید الفضلا
و ادات الفضلا مشاک مر با معنیست و اورا مشاک زیر نیز گویند
ملخت بفتح میم اول و لام و سکون میم دوم و خا با افراد اش و آنرا هملخت نیز
گویند ملکست از اتباع سکست است گویند شکسته ملکسته مع الجیم ماج
بفتح نام برادر رودکی که اشعار رودکی را در مجلس خواندی مسجدی گوید شعر تاند
او خواندی و گفتی زنشر و تنگو استاد سخن رودکی و راوی او ماج وانسار رودکی مرد ماج
ای ماج کنون تو شعر از بر کن و بخوان از من دل و سکالش و از تو تن و زبان
مشیخ بضم و کسر میم و فتح شین و سکون نون مگس سبزه که بر گوشت نشینند
گوشت را تباه کند و کرم اندازد مرخ بفتح میم و سکون را مرغزار است و نیز نام شهر
در کوهستان یعنی در سمرقند منج بضم میم و سکون نون مگس عسل است شاعر گوید شعر
هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین است آری عسل شیرین ناید مگر از منج
بکسر میم و سکون غین معجمه مغاک که در آن جوز بازی کنند منج بفتح میم و سکون نون نام
قلعه ایست در هندوستان مع الخاء ملخ بضم میم لحاظ است که بر سر دوات استر کنند

دارو است که ازار نوپند سر گویند مریخ
بفتح میم و رای مهمله و سکون نون نام

همت و سفله را

و در ادات الفضلا با جمع بفتح میم آمده و بضم میم زنبور بود ماخ مردم فرومایه
گویند و سر زر و سیم قلب را ماخ گویند شمس الدین فخری بهر دو معنی گوید شعر
بصاع و دام بخیلان زر تمام عیار ٭ نه سیم ماخ دهد بر شمار مردم ماخ ملاخ نام
مقامیست کذا فی المؤید منیخ بکسر میم و سکون نون و فتح جیم سنگ فلاخن بود در نسخه
میرزا مع الدال مستمند نیازمند و محتاج بود مَند بفتح میم و سکون نون
لفظیست که دلالت بر داشتن میکند چون حاجتمند و نیازمند اما مستمند
ازین جمله نیست بواسطه آنکه مند مستمند جزو کلمه است مار اسفند نام روز
بیست و نهم از ماه بود حکیم انوری گوید شعر تا که بر نطع دهر در بازیست ٭
رخ بهرام و اسب مار اسفند ٭ بهرام روز بیستم از ماهست که گذشت مستبند
بضم میم و کسر تا و سکون با و نون و فتح میم بود مومند بفتح میم و واو و سکون ها
موضعیست در هندوستان که نمک سفید از آن آرند مستمند بکسر میم و فتح با و سکون
سین و تا قرشت و نون کسی را گویند که مار بند کسی بود و نتواند جای رفت
مع الذال میزد بوزن ریزد مجلس شراب را گویند خسروی گوید شعر مرغ روز
مسو که شاه غلام تست ٭ چون زهره روز میزد بسکار تو ٭ و در نسخه میرزا
و مؤید الفضلا میکزد بفتح کاف و سکون زای معجمه بر این معنی مرداد مدت
ماندن آفتاب در برج اسد و نیز روز هفتم از ماه را گویند مانید بکسر نون چون کسی را
کاری باید کرد و نکند و یا سخنی باید گفت و نگوید گویند مانید اما شمس فخری گوید

که هرکه

٩

که هرکه نرد و شطرنج را بباز دگویند مانید و گفته شعر خرد شطرنج دانش باخت با شاه
ولاهات تحت تا دست مانیده ٭ و در نسخه حکیم اسدی بمعنی جرم آمده اما چون کسی کاری
کرده باشد و سخنی گفتنی نکند و نگوید گویند مانید او را مخید بفتح میم و کسر خای معجمه
بمعنی جنبیدن بود در اکثر نسخ اما شمس فخری بمعنی جنبید آورده و گفته شعر از دل بدخواه
او عنم شولش در گسست ٭ زانکه ز بد و از بخت بد و در مخید ٭ و بمعنی خزید بر سر کهسار
موبد بضم میم و فتح با دانشمند مغان بود و در زفان گویا حاکم آتش پرستان
بود و حسن و فالی بفتح میم آورده بمعنی عالم و دانا میلاد نام شهریست
که در ممالک رای هند بود و بعربی وقت تولد را گویند مزاد بفتح میم نام بازی
بود ولی چنانست که دو کس رو بروی هم تا با نشیند و سرها بهم نهند و سر
ریسمانی بدست گیرند و سر دیگر از آن ریسمان شخصی دیگر بدست گیرد
و گرد ایشان میگردد و نگذارد که کسی بر ایشان نشیند و قرار چنان
بود که این شخص که سر ریسمان را دارد و او را خربنده میگویند بر هر کس پای زند
همان کس بر بنده او را بیارد و بجای ایشان باز دارد و این بازی را خربنده و خر
و خربنده و خر بازان نیز گویند و بعربی تدبیج گویند بجای مهمله بوزن تدریج
و بجای معجمه نیز آید مینوباد نام شراب است که در روزگار صبی که بهم مع الذال
مادندر زن پدر بود رودکی گوید شعر جهانا چه بینی تو از بچگان ٭ که گه مادری
گاه مادندرا ٭ و در سامی فی الاسامی مادر اندر آمده ماسور بضم سین مهمله چرخی باشد که جولاهگان

مشکدر بفتح میم نام جانوری که مشک را دارد کذا فی ادات الفضلا منا در
بفتح میم و واو و بعد از میم نون شهریست نزدیک ختن و چین خیز بهین شاعر گوید
ای حور وشی بتی که چون ببینندت از ره گویند روی خوب تو ماه منا دری مندور بفتح میم و سکون
نون و ضم دال مهمله نیز شاعر گوید شعر بهار خرم نزدیک ابدا از هر دو شب دکان نگار
شود مندوری و در تحفه بمعنی زفت و بخیل برآمده و در نسخه میرزا مندور و مندلور ...
هر که ... منشت فرشار شراب را گویند که نو ساخته باشند از انگوری
پیش از انواع انگور ها رسیده باشد و بلغت اهل شام آن را اسطار گویند بفتح میم
سکون سین و بعد از سین طای مهمله منداور بفتح میم و سکون نون و ضم واو نام
ولایتی کذا فی الادات میزر بفتح میم و زای معجمه دستار باشد شیخ سعدی گوید
هر فرد ... میزر است به دستار نخجه کرم سرکرانست ماخور بفتح خای
معجمه خرابات باشد کذا فی موید الفضلا مثالش امیر حسینی سادات ...
علم داری مرو بعادت رسم کعبه ماست بگذر از ماخور مار مهار باشد مسمر
بفتح میم و سین مهمله ... کرده از مرد و دم اعدا اب ... مرگ
مس منغر بفتح میم و ضم غین معجمه و سکون نون طاس شراب ... سلمان
که منغر ساقی مجلس شاه است ... دست شب و روز برابر ...
شفقت وافتاب ... آفتاب در برج میزان عنصری گوید شعر ترنج
زرد ... ورور شاه ...

از ماه را مهر گویند و در موید الفضلا بمعنی سنگ سرخ نیز آمده مهار روده
هم اندرون او را از فلیه پر کنند مازندر ولایت مازندران ...
دراز نام گلیست سفید و خود و خوشبو و برگ بسیار دارد ...
... گویند مار افسار در ادات الفضلا ...
... ماه کاشغر و ماه نخشب ...
برده ... ز مقنع عیدی ... ماه فروزش ...
بفتح میم و واو و سکون ... ماه در نقصان باشد ...
و در زبان عرب ... تازی ... القمر گویند مع الزامرز بفتح میم و
سکون را ... و در تحفه بمعنی سرحد ملک و نشستگاه آدمی نیز
آمده فردوسی گوید شعر بسنده کنم زین جهان مرز خویش بدانند مگر پایه و ارز
خویش و در موید الفضلا بمعنی زمین شیار کرده و کشت آمده و در ادات
الفضلا بفتح میم زمین شیار کرده و بضم میم مخرج ادمی ... مبیر بود
... گویند ... شعر ...
صاحبدلان و شاهان ... مرز بضم میم و سکون رای مهمله مخرج ... وغیره
... حکیم سوزنی گوید در مطایبه شعر ...
موز بفتح میم میوه معروف در مصر ...
... در موید الفضلا ... مکیاز بکسر میم و سکون کاف

با یای حطی و نقطه تحتانی مخنث و بی ریش بود بازنشکاف هر چیز را هم در دیوار و غیره
افتد حکیم اسدی گوید شعر بر آن تیر گردون بپرواز شد ز زخمش دل کوه پر باز شد
و دیگر بمعنی شکنج و چین بود که بر هم نشیند شاعر گوید شعر نشیمن بر هم باز بر باز بر
بر و غبغبش باز بر باز بر و در تحفه گوید که باز ورا سر بار گویند بلمار بفتح میم و سکون
لام گونه زنگار زان بود که جامه بدان زرد کنند کذا فی البحر ماشیر زر بروزن
باخرز التیمت آهنگ ابزار کذا فی موید الفضلا مجلس افروز افروزنده
مجلس و هم نام نوائیست از نواهای موسیقی مغیاز بکسر میم و سکون غین معجمه
با یای حطی در تحفه شاگردانه بود مع الذال الفارسی مذ بفتح از ابتاع گز
صد درست و بضم در موید الفضلا قره چشم و چیزی که هوا را تاریک
کند از قسم ابر که بر روی زمین بود و بعربی ضباب گویند مرم بکسر میم و
زای اول سر فارسی فو مکس بود مع السین مرمس بفتح میم و سکون را نام
مس بفتح میم بای بند بچیزی که از لشولی خلاص شود فردوسی گوید شعر هنرز دل
ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را بمس منوس بکسر میم و ضم نون نام پادشاه
که بعد روی افتاد و بغایت پرشان و دیگر پادشاهی رسید ملکد لیست نام
بدرود مقر عنصری گوید شعر بکند نظیس لیکن جا بکه داشت پادشاهی درود دستکه داشت
منش خوی و طینت بود ابو شکور گوید شعر منش باید از مرد چون سرو راست اگر
بر رو بالا ندارد رواست مرزنکوش گیاهیست که گل او کبود بود و بوی خوش مرزنجوش نیز

ابو شکور گوید

ابو شکور گوید بمعنی ... ودر قصیده بنابر کجای مسطور است که در اصل مرزه جوش
بود زیرا که مرزه در بعضی مواضع موش را گویند و جوش گوش بود یعنی او گوش
موش بود و چون برگ او بگوش موش مشابهت دارد بدین نام موسوم شد ماه
گشن همان ماه کاشغر است که گذشت ملاشش بکسر میم یاری مهمله تی باشد
موکش بضم میم و کسر لام در رنگ کهن بود در کارها مانش فردوسی فرماید
بد و گفت کای موسی کهن راست بدین موکش اندر مرا بایست موکش
بضم میم و کسر را العین بهر ریزه که در رشته کشند و زنان در گلو و سر دست کنند
و بعربی خرز گویند بفتح خا و رای مهمله متاسش عمل بود که نیک بزند و بر طبق
ریزند تا سخت شود و آنرا ابگینه گر گویند مع الغین مغ بضم میم گبر
و آتش پرست بود و بفتح میم مغاک ژرف باشد آب را گویند باغ
مرغک سیاه فام همیشه در آب بود و در تحفه گوید که کیان بود و در نسخه
میرزا آمده که آنرا بترکی قشقلداق گویند اسدی گوید شعر بهر سو نکاب دلی
چون کلاب شناور شده باغ بر روی آب مرغ بفتح میم گیاهی را گویند
از زمین بمقدار نیم شبر زیاده بلند نمیشود و در غایت انبوهی روید
میشود اسدی گوید شعر زمیغ روان چنخ چین بر چرغ پر آواز زاغ مرغ
از مرغ مرغ و مرغزار مرکب از بنیت مرغ بضم طرو تیره بمعنی القاب امیر
شیخ نظامی فرماید شعر تو راهی صبح را شب افروزی روز از امرغ و مرغزار روزی

مع القاف منجوق ماهیچه علم و چتر بود و حکیم اسدی بمعنی علم گفته شعر الفضلا
چو زلف بتان جعد منجوق او که بر رنو نشت و کهی برکشد میم مطوق در مؤید
کنایه از ذکر است مع الکاف التازی موک بضم میم نیس شکم
مکیدن نیش که بچه گویند شعر ای بچه فروکش بجوشش زلب مرا ام کو نیابه شیر خام
زپستان همی مکد در مؤید الفضلا بمعنی روباه است آمده مزدک بضم میم و سکون زای
فارسی و فتح دال مهمله نام شخصی که در زمان قباد پدر نوشیروان دعوی پیغمبری کرد
چون نوشیروان پادشاه شد او را با هشتاد هزار کس از تابعان او بفرمود کشت
هندو شاه گوید شعر جهاندار تو اندر دفع اعدا چو نوشیروانی اندر دفع مزدک و
مغاک گویی خواه در زمان و خواه در غیر آن مغلاک تهیدست و درویش و
حقیر و برت آن حال ملک بضم میم و سکون لام دانه ایست بزرگتر از ماش
که در میان باقلا است و آنرا جلبان گویند بضم جیم و سکون لام و بای موحده
و آنرا بپزند و بخورند شیخ نظامی گوید شعر ملک مطلب که بخوردی مغز خر ملک گاو را
دهند ای بیخبر منجک بفتح میم و جیم تازی و سکون نون شعبده است که شعبده کنند
چنانکه آهن پارها را در کاسه گذارند و آب در آن کنند و شعبده ابهار را از
کاسه برون جهانند اسیاه منجک گویند شعر منجک جهاندی مرا از درت نهاده نهادی
تو بر باد درت مانوک بضم نون و فتح رای مهمله پرنده ایست آبی تیز پر که
آنرا سرخاب سرگویند و مانوک مثله و این از نسخه میرزا منقولست اما در ادات

الفضلا

١٣

بیت
الفضلا مانوک بمعنی مرغی آمده که بعربی ابو الملیح گویند و مانورک نام دارو
مروارنیک نام نوایی و لحنی است از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید شعر چو
بر مروارنیک افراختی باز همه نیکو شدی مروای لب باز مرزبانک
بضم میم و کسر رای مهمله باز بانک که مصغر زبان است نام دارو بیت
منیک بکسر میم و سکون یا و فتح نون در نسخه میرزا گیاهیست که از آن جاروب
سازند و در ادات الفضلا منبک نیز آمده بکسر میم و سکون نون و فتح بای موحده بمعنی
منغرک مصغر منغر که گذشت ماک مصغر نام که بمعنی اوست ملک
بکسر میم سپیدی است که در بن ناخن افتد لبوا حدی الشعرا شعر ملک از ناخن من جدا خواهی
کرده در دست کندای خواجه خط خواهی کرد میروک بکسر میم و سکون یا و ضم رای
مهمله مورچه است که در التحفه منشگک بضم میم و سکون شین و کسر کاف فارسی و فتح
نون جانوریست خرد مانند کبک و در آب میباشد که در ادات الفضلا ملک
بضم میم نیزه کوچک که بان خود دشتی رانند و آنرا بعربی مطرد گویند بکسر میم و فتح رای مهمله
منشگک بضم میم و فتح کاف فارسی همان منشگک که گذشت که نوعی گیاهیست خوشبو
مع الکاف الفارسیه مجاجنگ بفتح میم و جیم تازی و سکون نون کریست از چرم
سازند و آنرا چوبینه سرگویند و زنان جوالاص شهوت استعمال کنند ابو عاصم گوید شعر
هر زمان همه اسبل ورامیره و لیکن تو در گفته و زبهر مجاجنک مرده سنگ
مردار سنگ را گویند و بعربی مردار سنج گویند مجرک بفتح میم و جیم و سکون را ابیکار است

ک

از قهر یا بجوشش بکسر فرمایند ابوشکور گوید شعر حسابی کف مار دهن مرا روز مر
مغزهای سیح آدمی را جگر مشنک بفتح میم و شین معجمه دزد بی و نوعی از علم
سر گوسفند منک بفتح میم و دال مهمله دندانه کلید بی شمس فخری گوید مثال آورد
لغت را شعر ز دزد دور اهن اطراف ملک کرده حساب ه بحرف شد ز کتب نیز
نام شنک و منک ه نه کلید را به سیاست مایی نه نیاز شنان ه نه خانه را صحیح
بجز نیاز منک ه و در مؤید منک را بمعنی پره قفل و چوب پس در سر آورده
مرزنگ لیبهای و اسباب از رزم خرده باشد و عرب آنرا امیرات خوانند
مشتنک بضم میم و سکون شین معجمه و نون و فتح تا و قرشت دزد دوراهی
بی کذا فی الادات منک بفتح میم قمار بی شمس فخری گوید که بقماری
از مانی بندکان شی زنند عقود لعل را آلی بوجه دستی منک و در نسخه میرزا
بمعنی شکستن اندام و دزد دیر آمده و در ادات الفضلا بمعنی فاژه آمده شتر
از خمیازه بی و در تحفه منک و منکک هر دو بمعنی لاف و قمار آمده و در زکوی
بضم میم علیه بی خوردتر از ماش و سیاه بی و در صحیح نه ابلا ریحان منکی بفتح
میم نوعی است از حبوب اسچن خورده شود علف خورنده مختن شود و سبت کوه و
اورا در معاجا بیر کی زبر بند وود نه او بلحن سیخ بی و ما بخواه مست آهست
درود ما از و بزرگتر بی و منج مهرب مشتامنا سنگ فلاخن را گوسفند و بمعنی سنگ
بزرگ در میانش جای بیست که باشند بمشت اندازند بر کنار رسته ها

بوزن

بایست

بمعجمه زندان و بند خانه بی شیخ سعدی گوید شعر هوس گرت عقل و تدبیر
ملک نزا داد را در نوا خانه دست نواخسته بضم نون و سکون شین معجمه و فتح تا
در نسخه میرزا خشت زده و نیز بمعنی کج و خمیده بی در سامی فی الاسامی آسمان بمهمله
آمده دیوار آجرین را بر آورده اند نوجیم بفتح نون و جیم و بای موحده
بی استاد روسا گوید شعر خطت را چه باید همه نیک و زیب بمجان چو نو جیم چو ید
نشیب نوشین باده شراب خوشگوار و نام نوایی و لحنی از جمله سی لحن
باربد شیخ نظامی گوید شعر چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشان را شکستی
نوده بضم نون در نسخه میرزا بمعنی زیور و آرایش آمده نیفه بوزن تیشه همان نیشو
ام مرقوم شد یعنی الوی طبری که از اقسام الوست نیشه بکسر شین معجمه بوزن
غزیره پوست خام پیراسته نقوم ابراسیم سر گوسفند کذا فی الادات
نکوزه بکسر نون و فتح کاف فارسی و دال و سکون زای فارسی و تازی نیز گفته اند
کوزه و مثر به سفالین بی کذا فی مؤید الفضلا نوشه بوزن گوشه قوس
قزح بی خسروانی گوید شعر از ژاله روی خوید چنانست موج موج وز نوشه بیشت
ابر چه جست رنگ رنگ ه اما شمس فخری [illegible] آمده و با توبه قافیه
کرده و گفته شعر بدرگاه ار کنون با همه قدر ه ندارد دبیه در شش امکان توبه
گرا یار و الیخ اروزی کند نشیمه در کاهش ننوسه نده بفتح نون و واو
و دال مهمله و سکون را در مؤید الفضلا بمعنی شیر اهن بی و بمعنی بجهیده برآمده

نوعی از آن در نمک و اوزار کنند و مراد از اوزار زیره و گشنیز و امثال آن است
و آن را بعربی ملحیه گویند نکوهه بفتح نون و ضم کاف اسم فاعل از نکوهش
یعنی عیب کننده و بدگوینده انوری گوید ای حکیم دولت بخیل نکوهه وی
[illegible] خیل ستای و دخیل بعربیه صاحب سر و معتمد و خاصه کسی را گویند
نیوشیده یعنی شنیده و گوش کرده نرسوره بفتح نون و رای مهمله و ضم و سکون را
و واو و ضم میم ریسمانی باشد که هر سر آن بر جایی بندند و بیا در میان آن نشینند
و دیگری در پس سر او رفته دست بر وی نهد تا او متحرک شود و باد خورد و بعربی ارجوحه
گویند بفتح همزه و حای مهمله و سکون رای مهمله و ضم جیم نسبه بکسر نون و فتح با و سکون سین
هر رسته از دیوار باشد چنانکه گویند این دیوار چند نسبه است یعنی چند چینه است
و آنرا [illegible] و تیر گویند و بعربی عرق گویند بفتح عین و رای مهملتین نوه بوزن کوه
هر بالای [illegible] است کذا فی التحفه نوفه بضم نون و فتح فا آواز بلند باشد نشکرده بکسر نون
و سکون شین معجمه و فتح کاف و دال [illegible] کفگیر اثر انوباده هر چه نو
باشد و رسیده و بعربی باکوره گویند نژاده بفتح نون و دال بازای فارسی گوهری
باشد [illegible] اصیل خوانند نوجه بضم نون و فتح با نام ولایتیست نژه بفتح نون و زای
فارسی در شرفنامه نیز [illegible] و در نسخه میرزا [illegible] آمده [illegible]
نام بکرات است در شرفنامه و موید نوسنه در نسخه میرزا و موید الفضلا بمعنی
گربه در کلو و فرا آمده اما هیچکدام اشعار بجز گفتن نکرده اند نفهه بفتح فا و تا

وبا

وبا و سکون را و خا [illegible] و بیا آید نیوه بوزن کیوه ناله و خروش و نوحه باشد
کذا فی الادات نیازیده بزای معجمه و دو یای حطی بوزن بالیده بمعنی [illegible] باشد
ناسکالیده یعنی نسنجیده و ناشنیده و بدبهتی [illegible] کلو و نایی [illegible] و قلعه
مسعود سعد در آن محبوس بوده [illegible] او گوید نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای و دیگر نوای باشد که در چنگ نوازند حکیم فردوسی گوید
بفرمود کیسر و بنالید نای تو گویی که عالم در آمد ز جای نشتوی بفتح نون و سکون شین معجمه و
[illegible] نام [illegible] است [illegible] الدین هندوشاه گوید بار دیگر چنانکه مطلوبست
برسانم بحفظ نشتوی نوبه [illegible] است چنین بیت حکیم انوری گوید [illegible] از یار کاب روانش
نوبتی بر در سرای آرد و بمعنی نوبت زن سرایند و در موید بمعنی خیمه ها و پاسبانان در و
نوبت [illegible] باشند و مثال آنچه شیخ نظامی گوید شنیدم [illegible] یار هوشناک
بجاتم نوبتی زند بر سر خاک و در اسکندرنامه [illegible] نوبتیهای گوهر نگار
[illegible] بر در شهریار نیزه بضم نون و کسر با [illegible] ادیب [illegible] گویند نسوده
[illegible] و سطر بسطر [illegible] تا به ایه انجیل [illegible] نیازی معشوقه و دوست را گویند
نغمه قسمی از [illegible] سماع زهره شب را در گرفته [illegible]
و در نسخه میرزا بمعنی نوعی از اسطرلاب [illegible] و در ادات الفضلا نام نوعی از چنگ باشد
نابرامی با دال مهمله بمعنی منکر و زشت باشد [illegible] بمعنی [illegible] نهاده طعامی
اندک باشد که بامداد ناهار شکنند یعنی ناشتا [illegible] گوید [illegible]

بزد کر توشه بوسه خواهم بهاری نازنین دختر پادشاه خوارزم که در حباله
بهرام گور بود شعر حکیم نظامی دخت خوارزم شاه نازنین درکش خوان ...
گهگ دری ناقوسی نام نوایست و لحنی از جمله سی لحن باربد نوی نازنیک
و تجدید و بمعنی زاری کنی نیز آمده نوبهاری نام نوایی و لحنی از آن باربد
الواو مع الالف وال بزرگ قدر و بلند همت حسین وفایی
گوید شعر مجد ای ابر به افراسیاب چهر طلسمه بر سر ماه برفی تاخت زمین وا
درحه بمعنی با آمده کما با سر گویند یعنی آش چنانکه گویند شوربا و زیره با و
والعرب باج گویند حکیم سنائی گوید شعر کرت نزهت همی باید الصحرا فقا علتشو
که انجل باغ در باغست خوان در خوان و وادروا وروا بمعنی اوروا متحرک گویند
نداند مشعبد ورا بند چیزی نداند مهندس ورا درد چند وستا بفتح واو
ابستا که گذشت یعنی تفسیر زند و پا زند و در موید الفضلا بمعنی ستایش خدای تعالی
آمده ویدا بفتح واو کم شده را گویند شمس فخری گوید شعر چو آن آدمیان که نیست
درست یا بتی چو شخص اهرمنان بد و شمنست ویدا ویرا بکسر واو بارای
مهمله در سحر بمعنی یاد گیرنده هر شی وکانا بفتح واو پاره از
خوبان شد که اسم آمده مع الباء وریب بوزن فریب کج و مخرف هر
ابو شکور گوید شعر توانی بر و کار بستن فریب همه دانا همه راستی بندو ریب
مع التاء واشت بفتح واو و شین معجمه و سکون ها چهارم روز از خرد بامن ماه

فروجان

١۵

و موید الفضلا وال هی درم دار بزرگ باشد استاد عضایری گوید شعر بر حلی همت آنکه
عطا فرستد شاه کر کر کدلش شاید زن تیرهای دال ونکول بفتح واو و سکون نون و ضم کاف
درسم سر بمعنی جلیدی در کار و در ادات الفضلا وشکول بشین معجمه یا بمعنی
آمده مع المیم وام مرزنگ آهن را نند و این لفظ را غیر مرکب استعمال نکرده اند
و نکنند و دین را نیز گویند وشم بوزن چشم بخاری از آب گرم و دیگ طعام
گرم و زرد نایی عفن خیزد مع النون وارن بفتح رای مهمله بند گاه دست میان
میان ساعد و بازو هم و عرب مرفق گویند اغاجی گوید شعر زمانه دست گرد
جفت در جنابر زمانه جفت زانو کرده وارن وزغانی بفتح واو
و رای مهمله شد دشفیح مسعود غزنوی گوید شعر درم بده و گر نه کنم جان شتن
امیر گویم دارم بور خان آورشتا بفتح واو و سکون رای مهمله و کسر سین
و ورشتا بفتح واو و رای مهمله و سکون سین مهمله است هر شد ور شنان سنگ کن
معجمه و نی بر بهار رسیده وشکرویدن بفتح واو و کاف و دال و سکون
شین معجمه و راو یا و کسر دال اول وشکرییدن بوزن بروریدن جست
کفتن و ساختن وشکوالیدن بفتح واو و دال مهمله و سکون شین
معجمه و واو و یا وضم کاف جلدی نمودن در کار که اسم آمده ویدیدن
بفتح واو و دال و سکون یا ثمر بوزن رنجیدن چاره جستن هر شد وامرا
بسکون میم و بعد از میم رای مهمله نام گیاهیست که از آن حصیر بافند که اسم الان دارد

واخیدن بکسر خای معجمه بوزن نادیدن از هم جدا کردن کذا فی المؤید وارد
بکسر و فتح را و دال مهمله چوبی که خمیر بان پهن کنند برای نان پختن و آنرا بعربی
شوبك گویند بضم ثای مثلثه و فتح واو و سکون بای حطی ویژکان بزای فارسی
بوزن زیرکان بمعنی خاصگان پس عنصری گوید شعر ابا ویژکان ماند او بی تحکّک
نرود کز بر و نه جای درنگ ورهمیت بفتح واو و ها و کسر میم و سکون رای مهمله و با
بوده از آرد گندم و جو هم آمیخته پخته باشند و آنرا بعربی علیث گویند بفتح عین و
کسر لام بوزن حدیث وابرون نان یعنی پهن کردن نان برای پختن
وردآب بکسر واو و سکون رای مهمله با دال مهمله الحرا از اندام مردم سر فرآید و آنرا بعربی
ثؤلول گویند ... والغونه و ولغونه هر دو بسکون لام و ضم غین معجمه و فتح
نون گلگونه پس آنرا غنجار و کلغونه نیز گویند شهید گوید شعر لبش ... کوشش صفا
کوی برکشیدست والغونه نسیم ورده بوزن کرده برج کبوتر ... گردش
گوید شعر حمام ... آسمانه فراز قصر قدرش ورده ویژه بکسر واو و سکون
یا و فتح زای فارسی خالص و بی آمیزش پس مثالش شیخ سعد گوید ویژه ... کهنه
کشتن کشت چو کیست جوانی دل چو سنگ سیه عشق ورده رطل گرانست و بمعنی
خالص برآمده مثالش فردوسی گوید شعر یکی مرد با نوذر آمد به پیش ابا ویژکان و
بزرگان خویش ورواره بفتح واو اول و رای مهمله دوم و سکون رای اول
... عرفه ... وخشینه بفتح واو و نون و سکون خای معجمه ... کشیده

بعض

١٦

بعض ضد و یکی از عناصر لا علی الیقین و جمع آن اخشیجان ... باب الجیم تازی
آکنج بوزن نارنج امعای گوسفند را گویند که بگوشت و دنبه
آکنده پس و آنرا اخر عند و جگر آکند و رد بیخ نیز گویند و بعربی
عصیب گویند شمس فخری گوید شعر خورد بر خوان کین مهر خواهی ابا و
قلیه و حلوا و آکنج آج بوزن آمد قلبه برسر چوبی سخت
کرده باشند و با آن یخ در بخدان انداز زند و با آن خرب نیز
کنند شمس فخری گوید شعر کشتی حوس از ساحل مغرب بکشد
باز حکمش ز سر قدرت بی زحمت آج آخشیج بمد الف و
سکون خا ضد و مخالف باشد و چهار طبع را او استقص ضد بیت
آخشیجان گویند مثالش حکیم انوری فرماید شعر تا سه فرزند
آخشیجان را چهار مادر چنانکه نه پدر است تا گریز زمان و باد
بقا ست تا ز چار و سه و سه تا گذر است و بفتح همزه نیز
آمده اجخ بفتح همزه و کسر جاء حطی ... کذا فی التحفه
ارلیخ بضم همزه و کسر لام و سکون نون چوب خوشه انگور پس
و آنرا بعربی عجموس گویند بضم عین مهمله و شین معجمه و
سکون میم و واو آرنج بکسر همزه سرگیج پس و آنرا استوانیز
گویند آفنج بوزن نارنج اسم فاعل است از گشودن ... کند

یعنی کشیده مثالش نظامی فرماید شعر شه عالم آهنج گیتی نورد
درلی خاک یک کوزه آب خورد و امراز بر کشیدن نیز آمده
شمس فخری فرماید شعر شها گر نبی قوی باشد حسود تیغ هیچ
تدبیرش بر آهنج و در آداب الفضلا بمعنی انداختن نیز آمده الفنج
بوزن فرسنگ اندوختن باشد حکیم شاعر گوید شعر بلفنج
دشمن دشمن نیکی فراوان دوست از هزار اندکی ایترغنج بکسره
و سکون یا و زای معجمه تازی و ضم غین معجمه ال ابریشم کذا فی التحفه
اسفرنج اسفرنج نام قصبه ایست از قرای سمرقند ودر فرهنگ
و سیف از آنجاست ایخ بوزن ریخ بمعنی گرداگرد روی سر فرو
کشیدن هیزم و در نسخه میرزا ایخ بوزن سیخ گستاخ و بی‌شرم کذا
فی البحر اماج خاک که جمع کنند جهت نشانه تیر و التربی ا
برزیگران زمین را برو کنند و بدو معنی آمده شاعر گوید شعر
برکند تیر تو هر که خاک در اماج گاه برزگر برکنده پندارد بر اماج
کلند آرنج مبذگاه ساعد و بازو و آرج نیز بامعنی آمده
و در نسخه میرزا مثالش امیر خسرو گوید شعر ز بهر سنگ ملمع
آمدت در دست ب کن شکستن بسنگ از آرنج
اریخ بوزن دریخ قدر و قیمت و اعتبار امیر شمس الدین کو توال

کو

۱۷

گوید شعر دل اگر نیست پسند تو به باز و فرست جان بیدار در تو
ارج یافتن باز فرست و بمعنی کننده نیز آمده در بعضی نسخه
سوزنی فرماید نظم بقلب همای همایون جاهت که بازوی
زاغ سیه ارج کردم اولنج بوزن و ر زنگ اسپستان که اورا
سگ انگور گویند مع الجیم الفارسی اینج بمعنی هیچ بمثل مثالش حکیم
ثنائی گوید شعر علم با تو نگوید ایچ سخن زانکه داند تو ی نیم دو
نه زن مع الخاء اخنوخ نام حضرت ادریس است ع استاخ
بوزن و معنی گستاخ هر دو نیز گویند شمس فخری گوید شعر سپهر گفت چو
بخت شهنشهم فیروز شنید عقل و بدو گفت های بگو ای
شوخ که بخت شاه جوانست چهره اش شاداب اگر قیمه
روی تو از غایت کبر الخوخ و در تحفه بمعنی پژمرده شدن
میوه نیز آمده گویند ازخ بفتح را تازی جوششی که از
روی و اندام بر آید و آنرا آزخ نیز گویند و بعربی ثولول
گویند شمس فخری گوید شعر هر آنکه بخاک در نشد زدن
بجای مقله نهد اندرو فلک آزخ اشکوخ بوزن الخوخ
خریدنست گویند اشکوخیدن و بحذف همزه نیز آمده
انژخ بوزن تاریخ بر اه فارسی آبله در کنج چشم خشک شود

اخنوخ و اخنخ و اخنوخ
نام ادریس نبی است
نسخه ای ...

و ازا بنج نیز گویند و بعربی ومضی گویند آوخ آه باشد شیخ سعدی فرماید
بیت تا کشته نفسیم بس آوخ که برآید از ما بقیامت که چرا
نفس نکشتیم وهموم فرماید آوخ که چه روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت مع الدال ارد بکسر همزه بیست و
پنجم ماه اسفندار را گویند در شهنامه شعر همی رفت سوی سیاوخش
گرد بماه سپندار در روز ارد سیاوخش گرد محلیست
بنا کرده سیاوخش ابورد شهریست معروف از خراسان
میان نسا و سرخس و گویند کیکاوس زمینی با قطاع باورد بن
خود خرید مقرر ساخته که باورد مذکور این شهر را در آن
زمین بنا کرد و بنام خود کرد اندرخورد لایق و زیبا و اینرا از در
خورد در خورد و زو و دوشیالن و فراخور نیز گویند
آفند بوزن اکند جنگ و خصومت باشد مثال شهنامه
شعر دلیر و جهانسوز و فرخاشجو ندارد جز آفند کار دگر
ارغند بوزن فرزند دلیر و خصم افکن باشد آژند بوزن
اکند گلی که بر روی خشت تنگ کنند و خشت دیگر بالای او
نهند و گل تر آب و بالف مقصوره نیز آمده که بوزن

سمند باشد آوند بوزن آکند کوزه آب باشد و بمعنی برهان نیز آمده
فردوسی فرماید شعر چنین گفت با پهلوان زال زر که چو آوند خواهی
تیغ مکن و بمعنی سپر او آنی و ظروف نیز آمده مثال شاعر گوید
شعر شکوه هر سفال که آوندی بر مابود بهتر از تاج کی اشفند بوزن فرزند
الکه ایست از نواحی نیشابور مشتمل بر هفتاد و سه قریه که قصبه آنها
فرهاد کرده است آفد و افند هر دو بفتح همزه و سکون فا شگفت باشد
یعنی عجب اناهید بفتح همزه نام زهره باشد که اورا ناهید و بیدخت نیز
گویند اسپهبد بفتح همزه اسمیست مخصوص ملوک طبرستان چنانچه قیصر
و خاقان که مخصوص ملوک روم و ترکستان نیز نام ولایت طبرستان
کذا في معجم البلدان اما در کلام اکابر بمعنی مطلق سپهسالار آمده فردوسی
فرماید که از بیم اسپهبد نامور چگونه کشد بر بشیش تور آورد
جنگ نبرد نیز گویند شمس فخری فرماید شعر دلیر آتشی که ناورد پرخاش
کنند از کینه با بهرام آورد اورند بوزن سوگند بها و زیبایی تخت
و شکوه و زند کانی باشد بمعنی هم شهنامه نظم سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فر و
با برز و اورند بود بوزن برد او و باشد آبکند زمینی را گویند که آب کنده
باشد و ابکیر حفا نکه شاعر گوید آبخند بوزن آبکند دروغ گو باشد آبشند
بوزن بینند شمار مجهول را گویند رودکی گوید شعر جهان آب است چو بنیست تا بود

و مجلس بهوا بینند یارا و شمس فخری نیز گوید **نظم** چو تو صاحبقرانی نبیند هیچ
آبخیز فاش که دام بینند و در بعضی نسخ با معنی آمده چنانکه حکیم
انوری گوید **شعر** علوی سالهای عمرش را همچو تاریخ با الصد و چهل اند
و جمال الدین عبدالرزاق نیز گوید چه مایه عمر ز پنجاه و اند سال گذشت
که گشت سرو تو چم چنبر زلف معشوقه سخن و دیگر استادان به این معنی گفته‌اند
و در ادات الفضلا آمده بینند بمعنی علم مجهول مباد مده و ده بوده
و بمعنی سیخ نیک کهن آورده اما شمس فخری بمعنی امید داشتن آورده
شعر قبض چو کوشش ز سنگ خاره یابی کل امید شکفته ندانند **آروند**
سه معنی دارد **اول** دجله و دریا چنانچه فردوسی فرماید **شعر** اگر پهلوانی ندانی
زبان بتازی تو اروند را دجله خوان **دوم** تجربه و آزمایش هنر
هم او گوید به اروند دار و ز مردم هنر فراز آورد کو نکو سیم و زر
سیم کوه الوند را گویند و در معجم البلدان مسطور است اروند اسم
جبلی نیز هست مطلقاً علی همدان **ارجمند** مرکب از ارج و مند چه ارج
قدر و قیمت است و مند کلمه ایست که دلالت بر داشتن میکند **اسفندا**
رمذ ماه پنجم **اسمند** بوزن فرزند از قرای سمرقند است و بحذف الف نیز
گویند **ارزمرد** بضم همزه و میم نام شهرکیست و روز اول از ماههای پارسی
اشتود بضم همزه و تا و دو واو و سکون شین معجمه و وزن روز ... ق

استخوان خورد و نیز هما
برنده است که آنرا استخوان خورد

نخستین روز از فروردین ماه ... اول ماه ... در بعضی ... جشن مغان ... خرده جان صح

که روز جشن مغانست و نخست مشتری قرو نیز بس **فروجان** بضم فا و کسر را
و فتح دال مهمله ساکن گویند **اهنود** بوزن اشنو در روز اول از فروجان
مذکور شد **اسفندمذ** روز سیم از فروجان **ابرقباد** بر وزن بی مهمله و
بعضی بمعجمه نیز خوانده‌اند ولایتی است از توابع ارجان که در
میان اهواز و فارس واقع است و بنا کرده قباد و شهر یار باشد
آیین جمشید نام نوای و لحنی است **اشتاد** بوزن بغداد و شین
معجمه و تای قرشت بیست و ششم ماه است **انگژد** بوزن سترد
با کاف و زای فارسی صمغیست بغایت بدبو از انگشت کنده گویند و
بشیرازی حلتیت گویند و منفعت بکر **شعر** خواجه جهان چو باد
باز شکر از انگژد حصار کند و در ترجمه حبید نه ابو ریحان مسطور است
که او را انگژد از آن گویند که صمغ درخت انگدانست و او را
انگدان ژد نیز گویند چه صمغ را بفارسی ژد خوانند و انگژد
گرم و خشک در درجه سیوم **آرایش خورشید** نام نوای و لحنی
از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید **شعر** چو زد آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی **استین برزد** بمعنی مستعد کاری شدن
و بمعنی مجاز است چنانکه ظهیر فرماید **شعر** چو سنبل تو بمهر از برگ یاسمن برزد
عنبست بر کشت خرم استین برزد **اسب فرزین نهند** بمعنی بطرح ا

و فرزین شطرنج یا از و مجازی نیز و ولی ستان شعر کدام رخ بر شیرزر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد آمود یعنی از امتحان و ازار آست یعنی اول اسیح بطای و با پد شعر شنونه چند باخود همی را آمود فسون کعبتین با بابل کند سحر آورند بفتح اول و کسر را و سکون نون و فتح نون خدعه و فریب همین ابرزند یعنی رضا ده چنانکه شاعر گوید شعر طبع تو بخشید صد گنج گهر ابروزند و کوه برابرو زند آذرادود ماوراء النهر ست نسبت فخری گوید شعر بکوی مبادا از سر او کم ره جهان آمویه از جمله سمرقند از اردود اسغدو بکسر همزه و سکون سین مهمله و غین است سیاه به تازی قطا گویند ابردر بوزن محمود سببن و بعد الف نیز آمده آباد معمور همین و آفرین را نیز گویند شاعر گوید بعضی اخیر شعر در جلوه لب عروس دلت و آباد بر آنکه گوید آباد انار فرهاد درخت انار را درستیم کوه و آن که قصه لب چنانست ای حکیم فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد و دسته تیشه جال لود شد از کوه بزیر افتاد و سر او در زمین نشست و چون دسته تیشه از چوب انار تر بود بقدرت الهی از آن درخت اناری بهم رسید و از انار او را حکیم باز کنند اندر غذا و چون دل عاشقان سوختن همین و برفة گشت دهن از شرف نام مقولست اسفندارمذ مدت ماندن آفتاب در برج

حوت ما فارسیان یکماه گویند و اسفندارمذ نیز گویند و در روز پنجم از هر ماه را گویند و بفتح همزه و یاء تازی و سکون یاء حطی شور آتش همین کذا انجوید مد الرا آذیر بمد الف دو معنی دارد اول بزرگ و هوشمند همین مثالش فردوسی گوید شعر سپهر را نگهدار و آذیر باشی شب و روز با زکش و تیر باشی دوم پرهیزکار را گویند و در نسخه مرزا بمعنی کوی ما آب دارو جمع شده همین آمده و کلمه اند اثر انرزه هوای آب کبیر گویند و بعضی انکبیر و بانگ کلمه غلبه نیز آمده آغار دو معنی دارد اول فرو نشستن نم همین زمین عنصری گوید شعر عطلی دارد همی زمین زکس مادر وبرو ك دشت و بیابان فرو نشستست آغاز دوم چیز را گویند ما از دیگر کشته باشند از خمیر یا از آب آباد بمد الف در نخسه و رساله حسین وفائی بمعنی استقصا و تتبع و حساب همین انار کبیر بمعنی مجازی دو شرف نامه انار وا واره و اواز حساب همین اما شمس فخری آبار را بمعنی مرض استسقا آورده و کلمه شعر حسود جاه تو تر آب در تموز فتن مباد جز به بیابان فتاده و آواز و این خلاف جمیع مولفات غالبا شمس فخری را در این لغت سهوی واقع شده آور بوزن با یقین باشد شمس فخری گوید شعر بنده او بود فلک بیشک چاکر او بود جهان آور و بمعنی آسمان هم آمده بوشعیب گوید شعر

اگر دیده بگرید برکارده ز سهمش پاره پاره کند آور و همی سحر نشست
نیز آمده حکیم عنصری فرماید شعر تو آنکه عقل جمله درین عهد یاور است
کامروز هیچ جهد بانشست و اوراست آذار ستم پنجم رومی فخری گوید
شعر شکوه تاج کیان شاه شیخ ابو اسحق که از ممالک او دور او کرده
است ادوار اختر فال و ستاره و معنی راویه نیز هست فردوسی گوید شعر تا زبید
کامد پس دیگر شاه ترکان ندیدند اختر براه فالش نوید چنین گفت هموار تا
بر این اختر است که نیروی ایران بدو اندر است اسکندار
بفتح همزه و ضم کاف و دال مهمله قاصدی که در هر منزلی جهت او
اسبان آسوده باز دارند که او بسرعت برود و از ایام گویند
حکیم عنصری گوید شعر تو گوئی ز اسرار اشکال همی وسته بدو اقنا
اسکدار اما در سامی فی الاسامی مسطور است که اسکدار خریطه
الفتح یضع فیها الکتب معنی که اسکدار خریطه است در و
مکتوبات گذارند و این معنی به بیت مذکور مناسبت دارد ابرشها
نام صحابیست بوربست اسهار بدالف و سکون سین مهمله آتش پنج
که فارسی گویان مورد گویند شش آر از مراتب شرط پنج و دیگر اره
درود گران فردوسی گوید نظم چو جستو نیامد ببندد کمر برزم میانش
ببرنده آره هم او گوید بدم پیش دارم رهنشد فر که برید بیور میانش

بار

بار بیور نام ضحاک است آفور بوزن سرور ... زاده و خواهر زاده را
گویند ابو شعیب گوید شعر سلسله جعد بعفشه عارض گشت سایه وش
افدر و پزهد آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج قوس که
فارسیان یکماه گویند و لهی از ماههای خزان است و بیست و نهم روز از ماه
آذرگر با کاف فارسی مفتوح بوزن پرده در معنی گنج اندیشی باشد
اندایشگر کاه گل کننده آهر بوزن همزه کاو آهن را گویند و این لغت
از شرفنامه مسعود است اما در سامی فی الاسامی آمده بذال معجمه بمعنی کنج
چوبی که بگل کار نهند تا از آن خوشی گویند نیز و آن آهنی هست که بر سر چوب
کرده زمین را بان شیار کنند و در سامی آمده گوید بذال معجمه و بعربیه
آسته گویند بکسر سین مهمله و سین مشدد آدر بوزن شور شست پنج
که بدان لهو زنند کذا فی الموید الفضلا آدار بضم همزه گرما باشد و بفتح
پنج ایضا منه آهم بوزن افسر جانوری مانند سگ که در عهد یکی
از سلاطین سابقه پیدا شد و بیش از این نبود و از اشغال گویند
آدبار بفتح همزه چیزی بحلق فرو بردن در شرفنامه قاف گوید
شعر لنز روح که زنخ بار پس چون زبان سار پس بجز نهنگ اوبار
پای آهنگ اعداد اشتر آخرود آخر میانش و معلق در آن افکنده
پس آنکبیر گون پیشی که اب در و استاده بنی دارند از بروزی و آن را انبار گویند

عماره گوید شعر باد بهاری با بگیر بر آمد چلچل رخ فرو گشت آبگیر پر از چین
آهار رشته رشته چو لالهای بر جامه بمالند و بگاه غدیر مالند استاد
لبیبی فرماید شعر الماس کرده چنگ ترا دل کرده خوش آهنگ را
آهار داده سنگ ترا از کشش شیران بدم استوار چند معنی دارد
اول محکم دوم آیین مثالش حکیم شفائی فرماید شعر این نیز شرط دوستی
بینم در ایمان تو حق همی ظاهر نماید عمو و سرکشی استوار و معنی باور
داشتن نیز آمده شیخ سعدی گوید نظم ای که میگویی خود به یار دانی
که نگویم گر تو داری استوار آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد
دارد حمار ایدر بوزن حیدر اینجا بهر سید حسن غزنوی گوید شعر
ناورده دیر ولیک چو منی در هزار قرن اینک تو ایدری فلکا
و من ایدرم اشترخوار خاری که اشتر خورد و فربه شود اسابر
بفتح سین و ضم با و سکون هاء شهری است که کی بنا کرده و طاق
کسری در آنجاست و در اصل اسفابور بوده و او را اسفانبر
گویند اشناگر و اشناور برابر رونده بر آب افشرگر عصاره
انگور بکاف فارسی بوزن ساطور خشت پخته را گویند افشار
به یای ریزنده کمال اسمعیل گوید شعر همچو ابوالعجب آتش کوه راه فشان
برق آتش بار دیا بر آب افشار وام از رنجش نیز بمعنی فاعل آمده

ارزد لایق و سزاوار انوری گوید شعر زرش از پی کندن بنیاد بر از
در سیلاب دمادم و بحذف همزه نیز گویند ایر بوزن تیر دانهای خرد سیاه
از نبات برآید و عرب اثری گوید افکار جراحت بخش و پشت چهارپایان
که از نقل بار جراحت شده بهم رسد الحصه در کلام اکابر مطلق
جراحت آمده چنانکه رشید وطواط گوید شعر هم بغم خسته هم بتن
رنجور هم بحزن غرقه هم رغم افکار ابر بفتح معروف و در مؤید الفضلا
و ادات الفضلا و نامه بمعنی مردانه مثالش این بیت [illegible]
آورده شعر از لب ابر عاصی چنان زیرنم آب که نارد دگر دست
بر آفتاب ازدر بروزن ساطور حریص و صاحب آز و این
لفظ مرکب بهم صحیح بخور و در بخور خلاف الصحاح فرماید شعر دهان تیز
چنان باز مانده از پی چیست اگر نه بخبر گوشت عدوت آزور
آهون بروزن صابون نقب بهم که زمین را نقب کنند چنانکه
شاعر گوید شعر بدل در فکندی چنان چاک را که ملتبس
آهون بر لب خاک را افروز افکر معروفان الذات اسپروز
بکسر همزه و سکون سین مهمله و باء مفتوح نام کوهیست و ضم را
مهمله در شاهنامه شعر همی گفت کاوس لشکر فروز ببرگاه بالش سپر
کوه کوه اسپروز انگز بفتح همزه و ضم کاف فارسی چیلهای بن

آزر

بر لب هموار کنند و در موید آتیست ا همین بدلی میل آرام کنند
قیمت بیت فردوسی فرماید شعر بسنده کنم زین جهان مرز خویش
بدانند مگر پایه از رخویش اندرز بفتح همزه و دال وصیت بیت
و نصیحت نیز گفته اند خاقانی فرماید مرا طبیب دل اندرزگو
کرد است کزین سواد بترس از حوادث سودا اورمزد مشتری
را گویند م شهنامه شعر که هست بنده تو بود اورمزد ا تو چکنی شبانی
مردم چه بز آز حرص و خواهش و نام شهریست آز نواز
نام خواهر جمشید و زن ضحاک بود اسب انگیز مهماز را گویند
و بمعنی فاعل و امر نیز آمده اشتر غاز گیاهیست مشهور مثال
حکیم ثنائی فرماید شعر بسی دادند مر ترا زین قوم بدل کاور وخ
اشتر غاز ابلدگز نام پادشاه مشهور اندوز جمع کننده
هست اهواز شهری از خوزستان که هر کس یک سال در آن مقام
کند عقلش مختل شود و الیوم خراب است سوزنی فرماید شعر
نه دیر باید تا کیش تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره
و اهواز انجیر بمد الف بوزن ابریز موج آب را از ا
خیز آب و کوه آب نیز گویند انگاز بفتح همزه نام ولایتیست
از کفار روس بکسر با موحده نزد اکثر سالکان کنز مغا... یا

اغاز ... بعض ... ابوالفتح ... [illegible]

ونظم

ونظم مشهور خاقانی فرماید شعر در انجاز پیان انگیز کند ده حریم رومیان
اینک مهیا مع الثناء والپارسی ایبز بکسر یای اول بوزن جالیز شرر
از آتش بیت مثالش سراج الدین قمری گوید شعر ز آتش خجلت و آیبز
حسد صد کرت سوختن سینه نجود دل کافر آزری و دارو
آثار ابوی باران گویند ازنیز بفتح همزه و واو مهمله و سکون نون
و یای حطی و کسر باء موحده و طرخشیز ... معرب ترخون است
ایبز بکسر یای اول بوزن جالیز شرر آتش بیت مع السین اراس
بفتحتین رودخانه بیش و ارس سکون را اشک را گویند و بضم همزه
و راء مهمله و کوی را بعربی اهبل گویند بفتح همزه و ها و سکون با
آذر طوس نام مردی که مادر عذرا را ابر او داده بود عنصری گوید
شعر پدر داده بدو شن که بکه که به آذر طوس لیکن حکیم یکی اندروس
نام مردی بود از نه داشت ها رو نام وجزیره ها رو در میان دریا
بود و هر شب هاروا آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شنا
کردی و نزدیک او آمدی یک شب باد برخاست و آتش را کشت و او
اندر آب گم شد و بمرد عنصری فرماید شعر نه کم تر از اندروسم بهر
ز هارو نه کمتر ز عذرا نگهبر اسپریس اسپریس ... بمعنی میدان بیت
شمس فخری فرماید شعر زهی پادشاهی که سطح فلک بود بندگان ترا

بخت توصه

اسب پس آسمان بمعنی آسیابش حکیم انوری فرماید شعر دارم ز پیک از بو
کو آسمان ورحقای آسمان خصم تو سرگردان چون آسیا
و دیگر آخچیان بمعنی خورد شدن دانه در زیر آسیا نیز امده چنانکه
لبیبی گوید شعر درستا جای بهی و مرد شناس شد نخواهم با سیار
تو آسیا و در عجایب البلدان آمده است آس ریحانیست بغایت
خوشبو و بزرگ گویند عصای موسی علیه السلام ازان درخت بود و گویند
در روم درختی است بغایت خوشبو و بزرگ و گویند در عالم
ازان بزرگتر نباشد و هر بهار شکوفه آورد و هر که ازان ببوید
محتلم گردد و این از شرفنامه منقولست اما در صدد اینکه
ریحان مسطورست … آس مورد را گویند اسکندروس
نام پسران اسکندرست از روشنک دختر دارا اندلس
شهریست مشهور در مغرب انکوس نام پهلوانی تورانی آکش بمد
الف و ضم کاف لب خراشیدن سنگ … گوید
اکارس بفتح همزه و کسر را گیاهیست … گویند الماس
معروف و نام جنسی از پولاد جوهردار … گویند چنانکه
ظهیرالدین فاریابی فرماید نظم همان سنگ … الماس خاطرم دارد
چو صبح ملک شرق بر زبان گوهر و سیم … شعر از الم

اتش

آتش از الماس فروزد عدو گر آهنی باشد بسوزد اقلیدس بفتح
همزه و کسر دال نام کتابیست از ارقام ریاضی و نام صاحب کتاب
و معنی آن کلید هندسه است چه اقلی گویند کلید و دس هندسه را و گویند
بیونانی و بمعنی صاحب کتاب مولانا جامی فرماید شعر ز تنگ کیش
محیط سخت آسمان ز تنگ کیشی اقلیدس هر آن افسوس
بفتحه و فتح سین و بحذف همزه نیز امده و نیز نام شهر دقیانوس نیز
هست و بمعنی اول انوری گوید شعر آخر افسوس شان نباید از انکه ملک در
دست مشت افسوسیست انبیس بوزن تلبیس خرمن گندم پاک
کرده را گویند مع الشین آورخش صاعقه است حکیم
رودکی فرماید شعر بباشد زمین زمانه بس شگفتی اگر بر ما ببارد آورخش
آخش بفتح خا قیمت و ارزش است شمس فخری گوید شعر در سلک مدحت تو
بنگر چگونه کشیدم دری که هست از آن صد ملک نیمه آخش و در رساله ابوحفص
سعدی بوزن رخش امده و بر این بیت عنصری متمسک شده شعر خود
فزاید همیشه گوهر آخش خود نماید همیشه مهر فروغ آغالش بمد الف و
کسر لام مردم را بخصومت انداختن است و تازی اغوا گویند دقیقی
گوید شعر خوش باک دار و با پرخاش رو به آغالش اندر روی آتش
الکیش بکسر کاف فارسی آویخته و دراز کرده است رودکی فرماید شعر

توشهٔ جان خویش از لب بربای پیش کاید مرگ پای آگیش اونوش
بوزن خطاپوش نام مردی است پدرشی اورا نزد عذرا فرستاده نزد
او بن عذرا بخشم رفت وچشم اورا بکند عنصری فرماید نظم
برفتن حسبت عذرا چو شیر نژند بزد دست وچشم اوانوش کند
انیعوش بخم قطو نا باشد اونش بمعنی بر باشد وانرا اغوش
نیز گویند مسعود سعد در تعریف یکی گوید شعر گاه با دشمن گرفته برگرش
گاه گردش گرفته در آغوش ازبوه گوش یعنی از کمال طاعت
وبندگی سلمان ساوجی گوید شعر بزرگی منیت چار لعبت تو او بن حوالی
ازبن گوش بعشق تو در او رده سر است آذرکیش آتش پرست باشد
آذریش بکسر دال چاچی را بر آتش سوار کنند انوری فرماید شعر کند
چوب آسمان تو حکم شحنه چو بها شود آذریش درمؤبد ومثنفا
بمعنی آتش نیز آمده است ادشر بفتحتین سر انگشت دست تا
انگشت دیگر ونیز از آرنج تا انگشتان را گویند اشکبش بفتح
همزه وسکون شین معجمه وکسر نون در نسخه میرزا سر دیوار بر اورد
انکدشر ... از ترک وهند وسیح نظامی فرماید نظامی اگر دش
خلوت نشین است هیمی سر که نیمی انگبینست اوشر نور آن
درش شهر است میان ماوراء النهر در ترکستان ادبیش بفتح

همزه

همزه وکسر راء مهمله زیرک وهوشیار کذا فی اکوید آکنش بمد الف
وفتح کاف فارسی وکسر نون پر کردن مبتنی انگنشر بفتح همزه وسکون کاف
فارسی وکسر نون پر اوردن دیوار بیند وغیرها کذا فی آداب الفضلا
اجبر وشر خروش بیش منوچهر فرماید شعر ست دخوش امروز به
از خروش کنم بجهم دست زخم نجره ا خروش کنم اندابش گاه گل
کردن است آرشن سلاح دار پادشاه ایرلیک طهماسب امیر
حکمت ساخت در وقت مصالحه با افراسیاب از آمل تیر
انداخت ونیز نام کیقباد دست اورا کی آرش گفتندی
چنانکه شیخ نظامی در مثال اول فرماید شعر از لب شد نام آرش را
جهانگیر از آمل بمرو انداخت تیر مع الغلیب ازنغ
بمد الف وکسر زاء معجمه نفرت آمیز از قول یا فعل کسی در دل نشیند
شمس فخری فرماید شعر از جفای زمانه چندان است بدل خسته
نفرت وآزنغ آمرغ بمد الف وفتح میم اندک از چیزی باشد
کسائی فرماید نظم از عمر نماند است برم مگر آزنغ از کیسه نمانده است
برم مگر آخال وحکیم سنائی بضم میم اورده وگفته نظم ببک دیو سیر کرد و
مرغ صدر را مرم آشنه آمرغ ودرز بیت معنی ذخیره سر معلوم نشود
ودر بحر ومعیار جمالی بمعنی آمده وقول کسائی مؤید آنست

وشمس فخری نیز گوید شعر سیل ستم از حادثه بنیاد م آکند وز
مایه امید نمانده است جز آمرغ اما مرزا ابراهیم بمعنی قدر و قیمت آورده
وخلاف همه را اختیار کرده آرغ بضم همزه و سکون رای مهمله
کردکانه [illegible] طعم شده [illegible] و تازی ابر اخضر گویند بفتح خای
معجمه و کسر نون و آخر شین را معجمه آمیغ بوزن تاریخ بمعنی آمیخته
بهم رودکی گوید نظم آه از جور این زمانه شوم همه شادی او
غنا آمیغ و در تحفه بمعنی آمرزش نیز آمده چنانکه حکیم عنصری
فرماید شعر چو آمیغ بر نا شد از آسته چو خفته بسته با [illegible] بر جا
و میرزا ابراهیم معنی آورده و این بدین بیت اشارت هم [illegible] باشد
انجوغ شکنج پوست بدن و انجوغ نیز گویند ازدغ و ازدوغ
آنچه از درخت خرما برند اشیغ بوزن دروغ شخص مجهول
غیر معروف و بمعنی آروغ و دروغ باد که از گلو بر آید و آروغ
چلک نیز گویند و بعضی [illegible] را بزای فارسی آورده اند انباغ
بوزن انواع زنانی که یک شوهر داشته باشند و هر یک دیگری را انباغ خوانند
و انباز [illegible] نیز گویند و در [illegible] خواهد آمد افروغ پرتو و تابش
خواه از آفتاب و خواه از ماه و خواه از آتش و غیرهم و شاهد [illegible]
لغت را بوشکور گوید شعر چو بر رویت از [illegible] افتاد انجوغ نه [illegible] دگر

دردل

دردل خوش افروغ ازغ بفتح همزه و سکون زای معجمه آنچه ببرند از درخت و
شاخهای انگور و بعربی جلّه گویند بضم جیم و سکون لام و فتح میم مع الفاء اسبر
صفت [illegible] فارسی مبدل باشد و بجای صاد و سین مهمله [illegible] سپرده
و اسپرش نیز گویند ازدف بکسر همزه و سکون زای معجمه میوه ایست [illegible]
ما انزا انگوزه نیز گویند و بعربی [illegible] است مع القاف اخلاق بکسر همزه
نام ولایتیست [illegible] کار [illegible] ابو الفضل ابلاق بفتح همزه و سکون
خر نام شهریست [illegible] مثالش منوچهری گوید شعر اگر خانرا [illegible]
فرستند مهر گنجوری [illegible] ده از بلاساغون دو اند تا [illegible] و در شرفنامه
در حق [illegible] الاق بفتح همزه و لام و ضم و سکون لام اول [illegible]
کذا فی [illegible] مع الکاف آزفنداک بعد الف و سکون زای معجمه
[illegible] قوس قزح [illegible] مثالش اسدی فرماید شعر کمان آزفنداک [illegible]
ز آله تیر [illegible] زره [illegible] اژدهاک ضحاک را گویند چنانچه
دقیقی فرماید شعر ~~کمان آزفنداک [illegible] ز آله تیر [illegible] زره~~
بگیرد [illegible] پاشاهی ملک تو قدمیست [illegible] پرده تخت از اژدهاک
و اورا بیوراسب [illegible] اک نیز گویند اسپرک آنچه جامه بدان
رنگ کنند ایلک بوزن زیرک شهریست از ترکستان [illegible]
نام خسرو فرماید شعر بیاد خسرو خوبان ایلک [illegible]

وشمس فخری نیز گوید **شعر** سیل ستم ز حادثه بنیاد من آکند وز
مایه امید نماندست جز آمرغ ، اما میرزا ابراهیم بمعنی قدر و قیمت آورده
و خلاف همه را اختیار کرده **آرغ** بضم همزه و سکون رای مهمله
کرد کاز آید [illegible] طعم شده [illegible] و بتازی [illegible] اختر گویند بفتح خای
معجمه و کسر نون و آخر شین معجمه **آمیغ** بوزن تاریخ بمعنی آمیخته
بهم [illegible] گوید **نظم** آه از جور این زمانه شوم همه شادی او
عنا آمیغ و در [illegible] معنی آمیزش نیز آمده چنانکه حکیم عنصری
فرماید **شعر** چو آمیغ برنا شد [illegible] خفته [illegible]
و میرزا ابراهیم معنی آورده و این [illegible] شامل هر دو باشد
انجوغ [illegible] پوست [illegible] و انجوخ نیز گویند **ازدغ ازدوغ**
آنچه از درخت خرما برند **اشغ** بوزن دروغ تخفیف [illegible]
غیر [illegible] **آروغ و دروغ** بادی که از گلو برآید و آروز
چلک نیز گویند و بعضی [illegible] را [illegible] فارسی آورده اند **انباغ**
بوزن انواع زنانیکه یک شوهر داشته باشند و هر یک دیگری را انباغ خوانند
و [illegible] نیز گویند و در [illegible] آمده اند **افروغ** پرتو و تابش
خواه از آفتاب و خواه از ماه و خواه از آتش و غیرهم و [illegible]
لغز ابوشکور گوید **شعر** چو بر رویت از [illegible] انجوخ [illegible] دگر

دردل

٢٦

دردل خویش افروغ **ازغ** بفتح همزه و سکون زای معجمه آنچه ببرند از درخت و
شاخهای انگور و بعربیه جمله گویند بضم جیم و سکون لام و فتح میم **مع الفاء**
اسف بای فارسی مبدل باشد و بجای صاد و سین مهمله [illegible] سپرده
واسپرش نیز گویند **ازدف** بکسر همزه و سکون زای معجمه میوه ایست [illegible]
[illegible] انگور نیز گویند و بعربیه [illegible] **مع القاف** **اخلاق** بکسر همزه
نام ولایتیست [illegible] کذا [illegible] الفضلا **الاق** بفتح همزه و سکون [illegible]
[illegible] نام شهریست [illegible] مثالش منوچهری گوید **شعر** اگر [illegible]
[illegible] گنجوری [illegible] از [illegible] دوانند تا [illegible] نامه
در [illegible] **الاق** بفتح همزه و لام و ضم و سکون لام اول نام ولایتیست
کذا [illegible] **مع الکاف** **آزفنداک** بمد الف و سکون زای معجمه
[illegible] قوس قزح مثالش اسدی فرماید **شعر** کمان آزفنداک [illegible]
[illegible] زره [illegible] اژدهاک ضحاک را گویند [illegible]
دقیقی فرماید **شعر** ~~کمان آزفنداک [illegible] زره~~
[illegible] ملک تو [illegible] تخت از اژدها
[illegible] آک نیز گویند **اسبرک** آنچه جامه بدان
رنگ کنند **ایلک** بوزن زیرک شهریست از ترکستان [illegible]
نام خسرو فرماید **شعر** [illegible] خسرو خوبان ایلک [illegible]

النک کرمک خردی است چون چراغ تابد و شب چراغ و
شب تاب نیز گویند مثالش بچراغ سعدی گوید بیت مگر دیده
باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ و آن مرض معروف
نعوذ بالله منه آک آفت ابن منصور شیرازی گوید شعر عدلش تبرها
چو هیزم شکسته‌ها دمادم تنور حادثه میسوزد شرر در آتش آک آسک
بفتح همزه و سکون سین مهمله قاصد و الاغ بود اتابک مورث و امیر زنده و ملوک
شیراز را بواسطه این اتابک میخواندند سعد بن زنگی اتابک سلطان
سنجر بود و سلطان او را حاکم شیراز کرد و بعد از سلطان خطاب اتابک
بدو قرار داد آسک بوزن آمک موضعی در میان اوجان و شیراز
ادرک بفتح همزه و را بادریسی که آن ریسمانیست که از درخت
وغیره آویزند و بر آن نشینند اشک بوزن چشمک جامه که اطفال را
در آن پیچند اندکی بوزن نوکی یعنی و لعل بود و در نسخه میرزا
معنی نوک یعنی و لعل اما در آداب الفضلا معنی باید که آمده و از کلام
استادان است مراد این لفظ مستنبط شود و عماره گوید شعر گر خوار شد مرا
پیش بت خویش روا بود اندکی برمهتر بود خوار نباشد و خاقانی
شعر گر حلقه حیات منظم نگردد است اندکی در نمانده از پس سویها
اژیرک بفتح همزه و کسر زاء فارسی و سکون یاء حطی و بعد از یاء مهمله با کاف

ستون

ستون آهن کند از مؤید آتیرک بزاء فارسی بوزن زیرک تیر را
کند از المؤید الفضلا افلوک بخای معجمه و کاف اول بر تازی بوزن
مغلوک زرد آلوی نارسیده انجوک بفتح همزه و سکون نون و ضم جیم مردی
پر نگر از المؤید الفضلا اداک بدال مهمله بوزن خاشاک خاک
میان دریا باشد که بعربی جزیره گویند کذا فی المؤید ازکمک بکسر همزه
و سکون را و فتح تا کرم چرم رقی باشد اخسیکت بوزن اخسیکت شهریست
آنک بوزن تارک مصحف آنک اشارت به بعید است و دیگر آنکه
که باندام برآید و بمعنی عربیه است افتاب گردک آفتاب پرست بعربی
از اجر باکو بیندش الکافات الیانس افرنک بوزن فرسنگ
فیروز بایی دو چشمه دقیقی گوید شعر فرد افرنک از تو گیرد دین عیار
خطبه تو آراید اژنگ بوزن نارنگ چینی که بر رو و ابرو افتد
از پیری و خشم و بمعنی اول فرخی گوید شعر بزرگوار کی دار او به بخشش او
زر وی پیران بیرون همی برد اژنگ استرنگ بوزن بیدرنگ گیاهی
بشکل صورت مردم در چین روید و هر که او را بکند بمیرد و در شب برق
آتش بتابد مهرها وقتی که از او خواهند شب از آن نه گرده روز
حوالی آن را خالی کنند و سگی که گرسنه باشد بر رشته او بندند و قدری نان بالگو

پیش این سنگ را اندازند تا آن سنگ را بسطا کرفشن با زور کند
و آن گیاه را بکنند و آن سنگ بمیرد و از جهت او را سنگ کش کویند
عسجدی فرماید شعر چو دریای خرخ شد چنان کار دریا بار او زین قبل
روید چنین پری شبه مردم است رنگ و بحذف الف نیز آمده حکیم اسدی
فرماید شعر از آن نخجه ای زر آبدکان ز چین آرند پری شبه مردم روید
بجد چنین سترک آهنگ دو معنی دارد اول توجه و قصد بود
شیخ سعدی علیه الرحمه فرماید نظم چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک بمعنی آواز کوینده نیز
ظهیر فرماید شعر چو زهره وقت صبوح از افق برزد چنگ
زمانه بر کند ناله مرا آهنگ آزرنگ براه بسیج و راه مهمله
بوزن بادرنگ خیار سبز نیز شمس فخری کوید شعر زبرکنند دست و
تیغ او فلک کرده دفع غم و آزرنگ و در اکثر نسخ با معجمه است
دیا در نسخه میرزا اورنگ بدال مهمله دمار و هلاک باشد و بدال
معجمه روشنی نیز و این بیت در و سمی شود قول اوست نظم فروغ بدید
آید از هر سو سنگ دل سنگ کشته از فروغ آورنگ و بمعنی
آتش نیز کویند در کلام اکابر یافت نشد مسعود سعد سلمان فرماید
نظم چو کوکرد زد مختتم آورنگ ازدها کم افکند چکم باد رنگ

بحذف

تخت نیز شهید فرماید شعر ای از رخ تو یافته زیبائی و از تو رنگ افروخته
از طلعت تو مسند و اورنگ و نیز نام عاشق کلچهره نیز خواجه حافظ
کوید شعر اورنگ کو کلچهره کو نقش وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی
داو تمامی میزنم ازرمشنک انار مصری [illegible] و بحذف الالف نیز کویند
آرنگ آونجه چنانچه شاعر کوید شعر جانم چو بدار هجر آونک بود
صحرای جهان بر دل من تنک بود آزرنگ بوزن نارنگ حاکم
ملکی را کویند و بمعنی کونه و بها نیز آمده و بمعنی کونه که رنک باشد
شاعر کوید شعر از آن خوی خوش کیر از انکه کیرد انکور ز انکور رنگ
آرنگ ارژنگ بوزن فرسنگ نکار خانه مانی نقاش
چینی بوده چنانکه شاعر کوید شعر ز نقش چو دیبا و نیرنگ او
بدو نکرو دیدند ارژنگ او و بتای مثلثه آمده و کفته اند بمعنی صور نقاش
مانیست و بتخانه را نیز کویند و دیکر کتابیست از اشکال مانی بود و این
اصح است و اسدی طوسی کفته در لغت و من این کتاب را
چون نکنام پیش ندیده ام و باید دانست که در لغت فرس [illegible]
جز در ارتنگ و ننغ نیامده است و بدین سبب ثای ارتنک
فارسی تبدیل یافته که ارژنک نیز شمس فخری فرماید ار ازرنک نام
دیو سیه تا اینجا نسخه حسین وفائی بود ارتشنک ارژنک نکار خانه

مانند بود سعدی گوید شعر گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ
چینی و نقش ارژنگ است ارژنگ بوزن فرهنگ همان ارژنگ است
که مرقوم شد چنانکه شاعر گوید شعر اگر در جبین تو افتد آژنگ
فتد لرزه اندر تن شاه زنگ بوزن اورنگ ریسمانی بود
که بندند و جامه و انگور و غیره بر آن آویزند و او تنک و تژه و
نیز گویند آژنگ آب چشمه و قطره باران را نیز گویند مع اللام
اسبغول بکسر همزه تخم قطونا باشد که آن را اسغیوش گویند
و بهرامی او را اسبیوش تشبیه کرده میگوید شعر دمی بیارم گوی تخانه
همه مقام از آنکه خانه برانه اسبغول جانورست و در بعضی
نسخ و صحیفه آیه ریحان آمده که وجه تسمیه اسبغول است
که غول گوش اسب است و چون او شبیه به گوش اسب اسبغول
گویند ال بکسر همزه بوزن دل نام خدای عز و جل بزبان سریانی
و این نیز گویند کذا فی الموید آغاب بوزن ناتاب سقط بن نعیز یک
افکنند فرخی گوید نظم از بس گل جهوار که در باغ بچیده نزد
همه کس گل معروف شد آغال آغیل بوزن قابیل بگوشه چشم
نگریستن بود از روی غضب و خشم حکاک گوید شعر ز رنگ
اورا یکی سلام زدم کردی ز نیم چشم آغیل آغاب بوزن

اخفاک

اوشنک

آخال را بند کر است جزیرا بر چیزی حلم چشم را بر کرلس و کری
با شقشق تمارزی اغوا گویند آغل بوزن فاعل جای گوسفند و چهار پا
بابان اسبیل بوزن مندیل درد اسب که کار دیگر نکند کذا فی التحفه
ارژدل بضم همزه و ضم زاء فارسی شتاب بود ایلول مدة بانه
الماب در برج سنبله که رومیان نکاه شمرند انگشتان بفتح همزه
بیمار ناک ابوالعباس گوید شعر زخوان و نان و مراتب بنوبت
افتادم بماندم آنجا پای برگ و ساز و انگشتان اردبیل معروف
انرا فیروز جد نوشیروان بنا کرد و نام از ان فیروزکه اردبیل
نام شاهزاده که مطبخ ضحاک و شر بگذاشت نام که هر روز
از دو نفری که مطبخ میآمدند جهه کشتن یکی را آزاد میکردند و بکوه میفرستادند
و گویند الوار از انجا عتند اخفاک بفتح همزه و سکون خاء معجمه و ضم کاف
داس گندم بین و واسطه سرگوید آجل بوزن امه بادی که از گلو بر آید
که ان را آروغ گویند و در حلیک نیز گویند اشتردل کم دل باشد و کید
القاب گوید خلاق و ... و ما د شعر خصم شتردل قربان همی کنند
زنهر ز روی سعد ذابح آمیخته کارد ست انگل بوزن صندل حلقه
بن که گوی گریبان در ان اندازند و انرا انگله سر گوید کمال اسمعیل
گوید شعر در انگلهای زلف مشکینت افکند زمانه گوی دل اما معیم

اوردند

بوزن سطام ساخت مرکب از زر و نقره مثالش شاه ناصر خسرو گوید
شعر بسفر شو که [illegible] استام و خزینه چه افزاید جنابش از مجد سینه
اوستام بوزن بوستان معتمد بن ابوشکور گوید شعر به افرای
خوانند او را بنام هم از نام و کردار و هم اوستام و بمعنی لگام نیز آمده
شاه ناصر خسرو فرماید شعر چون برآید سخن زبان بشرم ای سر باقی نیاده
است اوستام ازگام بوزن [illegible] و بمعنی هنگام [illegible] خلاق المعانی
گوید شعر همه ثابت قدم انگام کوشش همه در وقت احیا [illegible] فرمای
اقنوم بوزن مخروم اصل هر چیزی و کتاب [illegible] و آن سه باشد
حکیم خاقانی فرماید شعر سه اقنوم و سه فرقف را ببرهان
بگویم مختصر حق متوفا اندام کار آراسته و بنظام آزرم
انصاف و حیا نگاه داشت و بمعنی حرمت نیز آمده چنانکه
حکیم انوری فرماید آذرم بمد الف و سکون ذال معجمه و فتح رای مهمله بمد
زمین بهشت اما شمس فخری گوید زهی [illegible] بمد زمین [illegible] و فرماید
شعر زمین است کنگلی شده را از مه و مهر بسته آذرم [illegible]
استیم بوزن تسلیم آشتی [illegible] خسروانی گوید شعر [illegible]
ارزانی خوشبوی [illegible] استیم و در نسخه
ابو سعید حفص معنی [illegible] آمده و [illegible] مستمسک شده

و لمـ

و شمس فخری گوید که چرا جست ریم در بیابان [illegible] و بعضی گویند که
اشتیم بشین معجمه بمعنی ریم است چنانچه شمس فخری فرماید شعر بسکه [illegible]
ریم ریزد خصم گشته خشم عداوت حکم اشتیم و در شرفنامه [illegible]
بود که بر جراحت زنند و بیا ماسد و در لسان الشعرا [illegible] بود که
از جراحت رود اسپرغم بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی
ریحان [illegible] اسپرم و شاه اسپرغم نیز گویند
اما شاه ناصر بفتح را و سکون عین آورده و فرماید شعر [illegible]
آنکه روزی ابر دهر [illegible] برف بر بارد بر لب شاه اسپرغم [illegible] و در
صیدنه [illegible] ریحان [illegible] اسپرغم اسم مطلق ریحانست
و شاه اسپرم نام یکی از اقسام ریحانست که برگ خرد دارد و بغایت
خوشبوست و [illegible] گویند آشام بمد الف [illegible] بمعنی
داشته ماندن و مثالش مصراع اول امیر خسرو گوید رباعی چون شوانم که نفس را
رام کنم [illegible] زاین شعر [illegible]
[illegible] آشام کنم و در نسخه میرزا بفتح همزه با نیز بمعنی آمده الم [illegible]
پیاله دریست و فوج فوج [illegible] و با قدم و [illegible] مرادف [illegible]
انجام آخر کارها انجراذم میوه ایست که در هند باشد حنظل که [illegible]
رنگ و در میان [illegible] آدرم بمد الف و سکون دال مهمله [illegible]
که مرز زمین را با آن [illegible] درفش [illegible] آهون بوزن [illegible]

دخنه و نقب بهی دقیق و ماند شعر خود بهشتی گر ببینند بی شک
خواهد اندر زبانی جای دآهون و نقابرا نیز گویند آباخلن
بفتح همزه و سکون با و ضم خا حصار قلعه بهرامی گوید شعر
ز سوی هندکش در هزار شهرستان ز سوی سند گرفتی هزار آباخلن
اردشیران نوعی از مردم اجیدن بمد الف و فتح ها و دال
و کسر با گسستن بهم و در موید الفضلا بمعنی اندا خلیدن نیز آمده اوباره
بضم همزه ناله و زاری که عدد و بفتح همزه افکندن و فرو کوفتن آستبانه
بوزن کاشانه بوزن وامق و وامق اورا بکشت عنصری فرماید
شعر بنوعی تا آستبان نگاه بیاید به نزدیک رخشنده ماه
و در تحفه استبان آمده بفتح همزه و سکون سین مهمله و کسر فوقانی و فتح
سین و تشدید از کن ورز من ورز کهان اول بوزن اهرمن
دوم بوزن الکن سیم بوزن زعفران هر سه بمعنی نیکوکار و باطل
بعد مثال او شاکر گوید شعر بدان رهنمون مردمان طرا ایمه سوی
داد خان پدر بسر از کهن آذرگون گل خیری باشد و در تحفه
و رساله حسین وفایی آمده آذرگون و آذرگون گلیست زرد
که همیشه بهارش گویند و در خراسان و شیراز خیری و گاو چشم نیز
گویند و آذرگون بمعنی آتش رنگ نیز آمده آئین رسم و عادت
شیخ سعدی گوید شعر کسی این رسم و ترتیب و آیین نهاد فریدون با اینکه

ایین نهد

آبن نزید وابزا مهره نیز گویند بفتح نون و را مهمله و آن چیزیست
که روغن را با ماست از یکدیگر جدا کنند که ... آبان
مده نامدن آفتاب در برج عقرب و نیز روز دهم از ماه
گویند ایران بوزن فریدان حیرت بوده بمعنی عمارت
نیز آمده کمال اسمعیل فرماید ای شرع پروری که گذشت از
جناب تو آفتاب هر کجا که بود ایران بود آچنکان اوتکان
قریه ایست از قرای خسرو جیقان معرب اوست آب کرمان
چشمه ایست که بهر روز آب اگر با بانگ بروی زنی بایستد باز چون خوش
کنی روان شود محمد ... آب مرغان چشمه
در فهرستان سمیرم فارس که بجهة دفع امراض باطراف برند و
جهة دفع ملخ نیز خوب است و مرغی چند ملازمت آن آب کنند که
ملخ را بکشند یا گریزانند آباد وانیدن ستودن و ستوده اند
آسمجون بوزن رسن پشمینه مجموعه جامه بازگون بود که بپوشند و دیگر جزو
نارسیده انکدان بفتح همزه و سکون کاف فارسی در موید بستان
بمعنی دیو مردم و در اختیارات مرقوم است که انزا انگون
نیز گویند و معرب آن انجدان است و در اختیارات حلتیت نام
دارد و بفارسی انگشه گویند صمغ اوست آذر ابادگان آتشکاده

بزرگ چو آذر آتش بود و بادکان و بایکان حافظ و خازن و معنی
لهیب النار بزرگ و جای در آذربایجان آتشکده بسیار است
از آن نیز آذربایکان گویند چنانچه حکیم فردوسی فرماید شعر بیکباره
در آذرابادگان ه ببودند شاهان و آزادگان آفریدن
فریدون است شهنامه شعر ز دهقان یکی بار یکسر براندید ام شاه
آفریدون سرپید انبوذن بسکون نون و فتح ذال معجمه بوزن نمود
اصل دو آفرینش بود شاعر گوید شعر بجو نیست در خاک باشد عاقبت
همچنان در خاک بود انبود نیست انگلیون کتاب ترسایان
حکیم سنائی گوید شعر تا دم عیسی چلیپا گر شد اکنون بلبلان بهر انگلیون
سرایندان ترسا نا شده اند و بمعنی جامه آورده اند
بهفت رنگ بافند و گفته اند شعر کز سب طرح از برای مجلس شاه
بهر بهاری فرو اش باغ انگلیون انبوئیدن بفتح همزه و کسر
بمعنی فخر زرکوب فرماید شعر از دست حنای روی تو وقت شنج
گلدسته وصل تو همی انبویم انجیدن و انفقدن بهر دو معنی
کسب کشیدن و بریدن انفقدن شاه ناصر خسرو گوید شعر تو تیر
انفقدن نتواند مرا اگر بدلم مرد زر رایکان شده ایلیف
مهمان تو باشد بمعنی افیون ارمنین بوزن انکیس انار

بربیت

بربیت انطلبسون توس و قوح بز انسیه
بسکون سین و کسر تا و ها و یا سهتیدن لجاج کرده است
شمالش مولوی معنوی فرماید هر که بی شرم استیهیدن
دیدن خویش ابیوش از دیدنش ابدیدان صفای دندان و
بمعنی وصفت و زلیل و مغلوب آمده چنانکه انوری گوید شعر
حادثه در بر ز و در د و فتنه در شطرنج و غم بر سکال تمام ریف
آمده لنم یافته آتش دهقان آتشیست که دهقانان
بعد از حصاد غله بر بقیه آن زنند تا زمین قوت گیرد
اشک شیرین بمعنی گریه شادی الفدیدن بوزن
رنجیدن شکفتن و تعجب نمودن بود انذخیدن بفتح همزه
و دال اول و دوم مهمله و کسر خا و سکون نون و یا بوزن بر دریدن
پناه گرفتن باشد آب کهن بمد الف و کسر با و سکون
سین قریه ایست از قرای طبرستان و میان او و جرجان
سه روزه راه است و دریای آب کهن با او منسوب است
رشید وطواط گوید شعر سکون گرفت و مطهر شد از همه
آفات آزان بفتح را مهمله بوزن برادران مرفق باشد
آغاجی فرماید شعر زمانه دست کرده جفت رخسار

را اثوکوارت آتبین بوزن آهنین ظرفی
حلوا مانند که آن را دوغ در آن کنند و جنبانند تا روغن از
وی جدا شود مثالش طیان گوید شعر سبو و ساغر و آتبین
غولین حصیر و جاروب و خیم و پالان و معنی خیم
و غولین در محل خود خواهد آمد ان شاء الله تعالی آزمون بفتح
و سکون را مهمله و ضم میم زر که قبل از کار رمز او را آن دهند
و بعربی اعربون و اربون گویند ابنت بوزن امینا
مخالفت است اما در معیار و تحفه حالی بیهوده دروغ است فخری
گوید شعر نه در حجتش هرگز به تدقیق نه در قولش هرگز
ابنت اردیم بکسر را مهمله بوزن قزوین نحریر است آذر
همایون نام ساحر از نسل سام که خادم آتشکده
شاهان بود و چون ذوالقرنین آنجا رسید او را به بیناس
حکم داد و از این جهت بیناس خواند و لقب او است اردلت
بوزن خارکن کفگیر است و آنرا پالاوه یا لادلت و پالوانه
نیز گویند و آن آلتی است که حلوائیان شکر و غیره را
صاف کنند دار و لت بقصر نیز آمده آغاروت آغالیدن
هر چه بعد الف بر حسب نیز که [illegible] و تیره شده و سخن شوراندن

اژبرگن بکسر کاف فارسی یعنی آنکه
اوردیدن بمد الف حمله کردن بود آبی
پدر فریدون است حکیم خاقانی فرماید شعر خاصه سمی
ضحاک کش که بر آبتین آذران بوزن کاروان
کوی که آب باران در آن جمع شود و آنرا آبگیر و اژیه و اژیر
از رخ گویند شعر چو ابر خندد و سپهر در ابتدا [illegible] بر آرد از دل فیروزه
شکل سپهر رنگ مشعبدیست که بر خود مهرهای رخام لخلخهای بلورین
همی کند نیرنگ آذر برزین بضم با آتشکده است که از اکابر ائمه دین
از بهم زردشت برزین نام داشت ساخت مثالش حکیم انوری گوید ای نمودار
رحمت و سخط آب حیوانی و آذر برزین وحسان وفائی بصحیح با او ده
و کعبه که وجه تسمیه است که روزی کیخسرو سوار بود صاعقه برزین سر او
افتاد آن برزین را با آتشکده بردند و تا زمان ولادت حضرت رسالت
نکشته بود آتش خاموش شود و بخط ایشان ضعیف می که این قول حسین
معتمد نباشد بواسطه آنکه حکیم فردوسی موید معنی اول فرماید شعر کآذر
برزین بنام که با فرخی بود با رای و کام ابرسون طلق باشد یعنی
زر ورق افزیان بمد الف و سکون فا و کسر را کالا باشد و کاله
نیز گویند و افزیان بقصر نیز آمده چنانکه خلاق المعانی گوید شعر

...رین ارمست اخر زاخر یان
باشد امودن آرایش و آرا...
...ه در لحه زر برآموده بمروارید و گوهر
...ش و آمیخته شدن بر آمده استردن
...ه و بحذف الف نیز آمده حکیم خاقانی گوید شعر
...ه سدی اند اگر شد با در روزی ستردن آونگان آویخته
شدن باشد اوشیس سنی هن اهرمن بفتح همزه و را و اهرمن بکسر را او اهرمن
هرسه دیو و ابلیس را گویند لسان الغیب کسی رحدیش نگارد گوش
ازین تا بان اهرمن تا سروش ازمن امتحان باشد ارمان بوزن فرمان
پشیمانی و حسرت و رنج بودن که و روی دهد بر بار مان زوار و ندامت
هنر فراز آورد گونه کند سیم و زر و مد الف بیر گویند آخشیخ و آمیختن
بر اورد منع ار خلاف و آخشیج بر ما بمعنی است اخشی شیخ سعدی
فرماید شعر گرش زر و بد ... بدین تا خشن امانش نداری بتیغ آختن
آکوان ... را گویند آخر کاویان یعنی علم کاویان را درفش
کاویان هم گویند منسوب بکاوه آهنگر آرمن ولایتی در قهپایه
آذربایجان ابریشم ارمنی بآن منسوب است اب برین یعنی
کناره رود ... زیرش مجوف ... هر دم پاره آب از آن بر فرو افتد آبکن ...

بمد الف و کسر با و سکون ر
متوضاست و بعد ازین خواهد آ
آمو خش یعنی خمیر کفن هم ... آغاز
نیز آید یعنی آغاز کردن افندیدن بمد
خصومت کردن و بوزن پسندیدن نیز آید افشنان ...
از رخت بآن شوند و اشنه ... گوید اثیر الدین اخسیکتی فرماید شعر آشناس
بر نکرده سراز باد بایان خاک کز شعله سموم شدی در زمان شکار آیدون
بوزن معمول در نسخه وفائی بمعنی اکنون ... و در تحفه و رساله میرزا بمعنی چنین باشد
و از اشعار استادان ... سرآمعی ... مسعود سالمان فردوسی فرماید شعر ور آید و ابراهیم
نیاید بدید سراز ... بر بد و شیخ سعدی ... بفرماید شعر
ور آید و که دشوارست آید سخن ... دشوار باشد مکن افغان فریاد
و زاری و نیز قبیله ... در قندهار باشند افسون سحرست و حیله
آذین بوزن آیین آرایش باشد ... در شهرها کنند و خوازه نیز گویند سوزنی
گوید شعر برگل ... زعنبر بند آذین ... عجب ... ره کرد اند برا
آذین مرا آژندیدن با زای فارسی گل در میان خشت آکندن اندرا
بفتح همزه و ضم دال بجیم اندوه چنانکه ... بنوروز ... ومردم را
مردمان گویند شاعر گوید روزی سه چار رانده او داشت ... آتش سوز ... شده

بن
ی ور انسا برگرد
زیب دادن و آراستن
ی و کسر لام ترا نکجای بود می‌گویند
نسبند آزدن بوزن امدن
ن و امثال آن و ازدن بقصر و آزیدن
و ازیدن هر دو بوزن بازیدن در بن لغتند ارمغان ره آورد
بن ار بعربی عراضه گویند اکسون بکسر همزه جامه سیاه ار ملوک و سلاطین جهة
تفاخر پوشند ظهیر گوید شعر بر سم خدمتی اندر پی جنیبت تو فکنده
دهر زروز اطلس و زشب اکسون و در معیار جمالی جامه است و بعضی
هستی دفای گویند اه نوعی از دیبا چو الان بوزن فلان نام ولایتیست
از ترکستان زمین و بعضی گفته‌اند نام شهریست بطلانی و مدد شعر بکرد اکرد خرگاه
الانه فرو هشته بندهای الانه و نیز نام کوهیست و بمد الف سیر گویند
افسان بر سن پیش بعنی سنگی که کارد و آن تیز کنند و از اساس ذوقان
سر گویند مانس هاتی را مد در مدح بدرش شعر زنده مریخ زند چنین
نوشتن کند سپر را چرخ کند ساعتی از زحل افسان او آموت
بوزن هاکس روز رودی برکناره خارزم کذرد و از اموی سرکوبند
انباردن و انباشتن پرکردن جایی بخاک و غیره ار اکنون هم

ولیشند

ولیشند در اول لام و سیع ا
میان ارلن و ا در بابکان نهد
شفروه کوید در هجو مجیر الدین بیلقانی
که این هجو تو کرا الجان بین سرمه چکنی
فراوان بین و علت کهن این رباعی انشاء مجیر با
در هجو اصفهان گفت شعر گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلیست مروت
از زلف کان خیزد کی دانستم کاهل صفاهان کورند با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد
و بعد از این رباعی مرد قوم را اثر شفروه در هجو او گفت اردجان بوزن
بندکان در نسخه میرزا نوشته است از انکات این اسرار علم نجوم که اخذ ادات
الفضلا اندرمیان نام بهار سیت بوزن اغنیوس بوزن
ارغنون نیز گویند و دانا و بر نام حکیمی بود رومی از دانا ترین حکمای روم
بوده که اسم ادات الفضلا افخیدن بفتح همزه و فا و دال حاصل
کردن و جمع آوردن الحیدن بفتح همزه و جیم و نون پرشت و سکون فا و حا
برجستن باشد الفاخشن و الفخشن کسب کردن ارغ
دارغنون هر دو بفتح او ال نام سازی از سازهای افلاطون ار رومیان دارند
و بعضی ارغنون را حکیم خاقانی فرماید شعر اگر ناهید در عشرت نکه چنگ در اید
شوم من بربساز ارغن ایران بوزن جیران نوروزی ام از ماه اسفند

ه همره وضم نون
اوزندیدن
سی نام الکندن و شیر
ورن اور اندیدن
سلس نام یکی از کرمان سالش حکیم
زره گوید حرا امیر مهر مندی از صاحب و از صبالی وی
به بجوانمردی از حاتم و از افشین ابرلن بوزن کنیدن
نام ده ده قیصر ارزنیتون بوزن الکلیون نام دختر بادشاه
معروف است در حباله بهرام گور بود اخیذن بوزن زنجیدن بیرون
کشیدن باشد در سر فنامه و بمعنی ریزه ریزه کردن بیراند ماش
سیم لطایف و اندر علاج الراس او انجیدن گوشش دم الاخوین
او بخش سیاوش اخیزدن بوزن کسیرزن سوراخ کردن اندیدن
انداییدن و ملمع کردن اندودن بضم همزه وزای معجمه
بمعنی نازانیده کذا فی التحفه اسفراین شهریست مشهور
از نواحی نیشابور بر منتصف طریق جرجان و بعضی گفته اند
اسبراین چه اسبر سپر است واین عادت راسم که مردم
دائم سپر میداشتند لهذا موسوم باین اسم شده شهر ارمین

بهمن

بوزن عکس نام پسر جارم
اسم یکی از پادشاهان است
سنگ آسیا بان تیز کنند و انزاز
خندیدن سخ تنگ کعبی اژنر دری
کنند الف کوفی کنایه از چیزی مجسم
و نقطه زرمیش و شنجرف زده مراکز هر کو چون الف کوفیانش و در مولد
الفضلا بمعنی وصلت نیز آمده البکان نام ملوک اغول هر که باشد
اذربایجان نام ولایتی مشهور و در معجم البلدان اذربایجان بوزن عبدالله کمالی
تصحیح کرده و گفته معرب آذربایکانست که آذر آتش است و بایکان حافظ
و خازن پس بمعنی بیت النار و حافظ النار باشد آشیان معروف و
انراشت کنند و نکمیند نیز گویند ادبان بوزن دوران قریه ایست از قری همدان
مولد ابیرا و مانند مع الواو اهو معروف و دیگر عیب باشد خواه در گاو
و خواه در مردم ابوشکور گوید شعر یک اهوست خوانراجرا ناز پیش
چو پیش آوری شد اهوش بیش اخکلند بفتح همزه و سکون خا و فتح
کاف و سکون نون و ضم دال چیزی بود از مس یا از چوب ساخته و بزرگی
کردو جیک دارد و دو دسته دارد سنگریزه بسیار در آن تعبیه کنند چون
از آن جنبانند آواز میدهد و طفلان را بدان مشغول سازند که سیرنگی گویند

...را خلگند و اخجو
...م شبیم چو اخجوه یا خجو
...ادر بوبیه ولی بیخ خار است
...ا نویسند ازناو بوزن غزقاو
...نه میت از نواحی همدان امیزه مردم
...د دیم را بو مید اندرو فادزهر بخ و در نسخه میرزا اسو بفتح ربون
در بالش و اسوبلد واو نیز امده انگشتو بفتح با کاف فارسی مضموم
بالیده هر بخ اشتو بوزن بدخو انگشت دان هر بخ در نسخه میرزا اما
در ادات الفضلا مسطور است اشتو بضم همزه و تا قرشت و سکون
شین انگشت آتش هر بخ و بعضی بفتح همزه بر خوانده اند اردو بوزن
ادهم در نسخه میرزا صحیفت حلوا هم از الف نی ند انداد بفتح همزه
و سکون نون با دال مهمله تره تیز که بیخ و از اکیکیر برای مهمله و معجمه بر گویند
و اهل سیستان تره میره خوانند و بعربی جرجیر گویند ارغاد بفتح
همزه و سکون رای مهمله با غین معجمه جوی آب باشد که اما الادوات
... اما اگشته بوزن اغشته ملکم بسته هر بخ شمس فخری گوید شعر گرد
دشمن برنجیر بلا بمقام او بکین اکشته است الکفته اندوخته هر بخ شمس فخری
گوید تا جهان باشد بماند کزا صطناع نام نیکو در جهان الکفته

الشبکاه

الشبگاه بمد الف و کر...
شناسند عبیر از سر کین ده نه کلستا...
الشبکاه نیز بامعنی آمده الکونه که
روزگارت باد اهمیشه کلکونه زان نزا...
بوزن تابنده و بضم کاف نیز آمده اصطبل باشد...
روز باکنده شدم با فتح چرخ با تیه سفلگان آوازه بوزن ستاره دیوان
حکم هر بخ یعنی بارگاه شهید گوید شعر همی فرو نجوید اوازه افلاک ره تو
بطالع میمون درو نهادی باره و دیگر یعنی دفتر حساب نیز امده اوجا بهای پراکنده
دیوانها بر آن نویسند و حالا از او وارجه میگویند و بهر دو معنی بمد الف نیز امده
حساب یعنی دفتر بمد الف استاد معزی فرماید شعر بسی دیر نماند که ملکها زا
آرند بدیوان تو آواره و دفتره و در رساله حساب و فا یعنی آهن پاره که آ...
از سوراخ بیرون آید آب زه بمد الف و کسر زای معجمه یعنی ابتدا از چشمه
برآید آب راهه یعنی گذر آب هر جا که باشد اوره بفتح همزه و رای مهمله
روی قبا که ابره نیز گویند اورده بوزن هرزه کاه مکل و نیز نام
درختیست و بعضی گویند نام سرو است اسکنه بکسر همزه و فتح کاف و نون
کیرد برکر تبا زیش بیرم گویند ولی آلتیست نجار را از اصیله بوزن قبیله آنکه
بن اندخسواره بفتح همزه و دال و رای مهملتین و سکون نون و خا و سین مهمله

ـع طحالی مانند کابر
...بد آشفده نابرده هیزم
...بات گرمابه همچو آشفده در
نجا
...بیم نام شهرست ... در عذرا از ا
...حکیم عنصری فرماید شعر با فرخجه افراختن
... یا یاد سپاهی ندی نامدار ه ودر دستور نام ولایتیست از زنگبار
ودر زفان نکو یا نام زمینی باشد در بلاد عرب ارغده بوزن ناکرده
و بمعنی ... استاد منوچهری گوید شعر آرغده بر شاه توجان نیست ه
زدانکه پرورده مکارم اخلاق منم الفقده افروخته ... شمس الدین فخری
گوید شعر ابو اسحق شاهی که جهانبخش ه سلاطین سلطنت الفقده باشند ه
الخیزه بوزن زنجیره ه حلقه در باشد شمس فخری گوید کنایه از خصم ممدوح
و بلا تا بنگرد از اشفاقست ه ... حرزه در الخیره باشد ادبه ...
بوزن بوبه قریه ایست از قری هراة ازثه بفتح همزه و زای فارسی و سکون
... عدس ... و اورا ... نیز گویند آسته بفتح همزه ... استخوان
خرما باشد ... گویند ... خواهند بکسر سین
مهمله و فتح کاف ... آسیابه بمد الف و فتح ... و بای موحده و سکون
نون و بعد از نون یای ... آن آسیا ... گویند العیزه

بلع

بکسر همزه بیهده گوی
مانند خاموش وصبور ه تا ...
هر بیهده کارد ... دشمنش خوار
عوره ... آرغده والغده ه هر دو
بوزن برکنده ه بمعنی خشم ... ودر ... دیگر جنگ آورد ...
آمده ... است ... ارغنده ... فرماید شعر سوی رزم آمد چو ارغنده
شیر کمندی ... کمندی بزیر و ... ارغنده هم او فرماید شعر مرا
پرده سبز دیدم بزرگ ه سپاهی بکردار ارغنده گرگ ه ودر ...
... آرغده وارغنده بمعنی خشم آلوده آمده ودر ...
ارغنده بوزن ... نیز بمعنی آمده وارغنده بوزن برکنده را
بمعنی ... طالب ... نیز آورده اند اندمه بوزن ...
یاد آورد ... استاد ... شعر بهترین یاران ...
همه ه ... اندر اندیشه بوزن همیشه جاسوس باشد
شهید گوید شعر درکوی تو اندیشه ... وزدیده تا ...
... ه ودر ... آمده بوزن فرشته و ... بوزن
وابسته واندیشه بوزن عایشه نیز گویند انگاره بوزن همواره ...
حساب ... اعمال باشد لبیبی گوید شعر ... روز ...

...ما مر بمعنی جزیره
...شه چیزها بر کوبیدید
...هور شهان هم از وی
...نا داده کن دو ... کفشگران
...زند و بر یکدیگر هم زنند تا مانع آب و خاک ...
...
آمیزه بوزن پاکیزه بزای فارسی موی پیش را بعربی کاکل گویند شمس فخری
گوید شعر هرکه باشد کان شاه جهان دارد اخلاص و منیت ویژه بر کفه
ولی نقاس بود در جهان رنگ موی پیش امیزه الخیده بوزن رنجیده گندنای
کوهی کذا فی الاختیارات و بمعنی ریزه ریزه کرده تیر آمده حسابی که ...
... تعالی فرماید شعر زهی خجسته ارخم الخنید کان هوا بسته از راه رنجیدگان
اغنده بوزن و معنی آگنده پیش آنیزنده بمد الف و کسر لام و فتح زای و دال
مهمله و سکون نون یعنی جهنده و بدخوی و بر استر و خر بیشتر اطلاق کنند اغزه
بضم همزه و سکون غین معجمه و فتح رای مهمله ریش باشد که بر کون باشد مردم
پدید آید و آن را بعربی ناسکة گویند بفتح نون و کاف و فا اسانه
بدو سین مهمله بوزن نهاده کمر بسته چشم ... کذا
فی ادات الفضلا آکنه بوزن عاقله محلوجی که در میان آستر و آستر نهند
اباره بوزن ستاره حرب پیش و آن را آبار و آوار و آواره و اوارد اماره

نیز گویند الخسته بوزن ناپخته مختصر آموخته باشد اخکوزنه بفتح همزه
و سکون خا و ضم کاف و فتح زا و نون گوی گریبان و تکمه کلاه بود انکشته بوزن
خو برشته آلتی بود که بزرگان فرمان باد دهند اریده بوزن
ناکرده آرمیده باشد استاد عنصری گوید شعر بود مرد ارنده در بند سخت
چو جنبیده که کوه شود نیکبخت اسمانه سقف خانه پیش مانند شاعر گوید
شعر تا همی آسمان نتوانی دید آسمانهای ... و آسمانه مثال آخسته بوزن
ساخته برون کشیده باشد حکیم انوری گوید شعر تا بتاج هرمز و طاوس در
کلین عدوت تیرهای بر زدست و تیغهای اخسته آلفته بوزن و معنی
آشفته آمنه بوزن آمده توده هیزم شکافته پیش و میرزا ابراهیم
بمد و قصر بمعنی بسته هیزم آورده آخسته بمد الف و کسر فا و سکون با
و سین چیزی را گویند که بسته پیش و بدشواری دا شود و در تحفه گوید که چیزی
بستن پیش نه مثل بداد با خم و ... و در مؤید الفضلا انیسه بفتح
همزه و کسر نون وانیه بوزن ... مزه با بمعنی آمده کذا فی ادات الفضلا
انکشته بفتح همزه و کاف و با و سکون نون و شین برزیگری بود که او را
سرمایه تنگ بود در همان و کارکنان بی کوشش و بسین مهمله بر آمده
آتش افروزنه چیزی که بدان آتش افروزند و آن را افروزینه نیز گویند
انسته بوزن دانسته در نسخه میرزا بیخ گیاهی خوشبو و آن را مشک نیز

گویند آفروشه بمد الف و کسر فا و ضم را نام حلوائیست که از آرد سازند
و آن چنان باشد که اول آرد و روغن بر ریزند و بس آن را در ظرف کنند و
بدست مالند تا دانه دانه شود و بس عسل در آن کنند و در پاتیلی بپزند تا خشک و
سخت شود شاه ناصر فرماید شعر این آفروشه ایست که از اغنیا خوالگرش
هر دم قرین یکدگر و نیک درخور زند استاره بکسر همزه ستاره و طنبوری که سه تار
داشته باشد آسجنه بمد الف و فتح ها نهبانگش جامه که جولاهان دارند و در
شرح نصاب الاسامی گوید که الیرسیمان که گویند که جولاهان در آخر کار بسقف
خانه بندند الیوره بفتح همزه و واو و رای مهمله بمعنی آراسته باشد کذا فی اداة الفضلا
استوه و ستوه و ماندن و افسرده شدن و وامانده و افسرده نیز باشد
چنانکه شیخ سعدی گوید شعر پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی الغمه
اسکی مه باشد امیه بوزن خیمه یاوه باشد و یافه سرگوسپند حکیم خاقانی
فرماید شعر ایمه که ماه آسمان اهل برفتن ممیزند اهل خرامند از عدم چنبک گناه آسمان
انبره بوزن چنبره شتر موی ریخته غواص گوید شعر برکنار رحوبی بلنم رسته
با دام و سلیب ده که به بنداری قطار اشتر انند انبره آبه قریه ایست از قری
ساوه که آن را آوه گویند آلوده بمعنی آراسته و آمیخته شده خاقانی معنی اول
در شیخ نظامی فرماید شعر هر که داشتی خنده و مهیا بر آلوده بگو هرچه ترا با
الکله با کاف فارسی گوی گریبان و گلوله او را چوزکره نیز گویند ماش

شاعر

٤٥

شاعر گوید شعر ~~چه مایه زاید و برابر کار روصد محکا~~ افلاک چیست خانه گسسته
گرد سپاه اوست خورشید چیست الکله بر کلاه او ایارده بوزن
او را رحم بفتح زند است و نیز کتاب پازند بدین مناسبت خسروانی گوید
چه مایه زاید و برابر کار روصد محکا هلیک خوان شده در عشق وایارده گوی
ولیکن بکسر نون و سکون سین مهمله خود از کتاب که آن را ایشان اشنه
وانیه وکشن بوزن خشن کسه بمعنی مردم لسار و غیره آمده آشیانه
بوزن دراز پاینه اسحوامست که بر بالای دماغ واقع است و آن را ابتاری تحفه
گویند انبارده بفتح همزه و سکون نون و الف و را کرده و بمعنی آخشه بمد
همزه و سکون خا و فتح شین و میم و بقصر همزه نیز آمده گرا که هم از
ارزن وجو سازند و در بعضی نسخ آخشه بوزن تخفیف بنظر رسیده آزده
بوزن آمده رنگ کرده و بعضی بزای بعجمه آمده و بمعنی خلانیدن بسوزن
و غیره آمده و از آژجنده و آجیده و آژده نیز گویند انوری گوید شعر
از ملاقات هوا زوی عندی رسد است چون آژده سوهان است آشغنه
بضم همزه و سکون شین معجمه و فتح نون همانست که شنان مرقوم انبیره بکسر بای
موحده و فتح رای مهمله بوزن ژخیده خاشاکی که بعد از بر کشیدن خانه
بر بام اندازند و گل وگاه هشکل برانداشند اسباه بکسر همزه و سکون سین
و یای تازی لشکرهند و سنگ را اسر گویند و تخفیف داده اند اسبه شده

و در کتاب معجم البلدان مسطور است در تصحیح اسم اصفهان که قال حمزة بن الحسن
اصبهان اسم مشتق من الجندیه و ذلک لان لفظ اصبهان اذا رد الی اسمه بالفارسیه
کان اسپاهان و هی جمع اسپاه و اسپاه اسم للجند و الکلب [illegible]
اشکانه بوزن افسانه بچه آدم یا حیوانات که از شکم افتاده باشد و بحذف همزه مده نیز آمده
شکانه نیز بهمین معنی گوید شعر عجب گردش ملک و دوران چرخ [illegible] که گردد بدست مانند شکانه
اردشیر خوره الکه ایست از الکای شیراز و میمند و صیمکان و برخان و [illegible] فارسی
و کام فیروزه و کازرون داخل این الکه است و در رسم کرده اردشیر است
و بعضی کعبه اندر رسم کرده نمرود بن کنعان است ارغوه بفتح غین معجمه بوزن [illegible]
ناکرده جامه تنک و تاخن و در مؤید مسطور است که در فرهنگ [illegible] کار مجای
تازه پاره آمده آزاد میوه نقلیست و حلوای اسفینه بمد الف و سکون سین
مهمله و کسر تا و فرشته و در نسخ لغت تخم مرغ نیز و در مؤید شامل معجمه نیز آمده
انوشه بوزن ربوده خرم و خوشحال [illegible] فردوسی گوید شعر بدو گفت
شاها انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی و بمعنی ابدی نیز آمده
حکیم فردوسی فرماید بطریق طعنه در حکایت فریدون و جواب پیام سلم و تور
شعر انوشه که دیده گوهر بدید درو دار شاه خود بدین سان سزید
و در شرفنامه [illegible] انوشه بوزن [illegible] برگوشه [illegible] و در مؤید
الفضلا انبته اسم مفعول انباشته [illegible] و بمعنی [illegible] کرده بجهه

زراعت

زراعت وزن بعد از آن [illegible] گویند بر آمده افزار بوزن [illegible] شاه طعام
و از برای محبوسان برند آژینه بکسر زاء فارسی بوزن آذینه آلتی باشد
آهنین که آسیا را تیز کنند و آسیا زنه تیز گویند الخزه بوزن [illegible]
[illegible] کنند اسنان دره کهکشان باشد و بعربی مجره
گویند آشیمه بوزن پاکیزه [illegible] بضم غین و کسر را
آواز اسب باشد که بعربی صهیل گویند اسه بوزن کاسه در نسخ
مرز زمین ترتیب داده از برای زراعت [illegible] و در مؤید الفضلا
آگسته بوزن دوار سته با معنی آمده افراخته و اماره و آغشته بمعنی [illegible]
اکسیره [illegible] و در بعضی نسخ بمعنی دیوانه مزاج و شوریده و بیخرد و مدهوش
نیز مسطور شده انداده بوزن سر داده مالیه بدان اندود کنند اوند
بفتح و ضم [illegible] کاکر بر باز [illegible]
بندند و باز نشین [illegible] خوانند ایزاره بکسر [illegible] مقصی [illegible] خانه از
جانب سقف [illegible] و غیره اشکره بکسر همزه مرغان شکاری اوردگاه
یعنی معرکه جنگ فردوسی فرماید شعر نهادند اوردگاهی بزرگ [illegible]
درنده گرگ مع الیاء افسانی افسون خوان باشد حکیم
انوری گوید شعر گر حسودت [illegible] علاج نیست [illegible]
[illegible] بوزن [illegible] باشد منجیک گوید شعر [illegible]

لاله اندر کمره سمن سا ر یاد آتش الحجاره کذا فی الجهم اما از این معنی نور ظاهر
نه بود که قبه و بمعنی نور که تنهی بر آمده فخر زرکوب گوید شعر از دست جفای روی تو
و قف شجره کلاسه وصل را همی انبوهیم اناره و که بارای موقوف و کاف فارسی
بر بمعنی هیچ ایاری بودن آبادی چیزیست مانند نقاب که از آن بت چشم بندند
و اکثر سیاه باشد ارغنان و آبا معروفان آموی شهریست بر کنار جیحون جیحون را
منسوب بآن میخوانند اسیری بکسر تمام شدن باشد از شرفنامه و مجد فیه الف
هم آمده حکیم انوری گوید آنکه قوم نوح را از حد بلا ناندر درآورده که از زمین آ
مهر سر اسیری اما از این معنی مقدوم و سند اعلم مشهور شدن آبکینه
بکسر همزه و کاف فارسی و نفی و سکون یاء و با و یاء خانه داری و خداوندی
و آبکینه خداوند خانه دار فخ آذر بمعنی توقف و صاحب تقیین حرارت آن بن
و کذشت استنبول بکسر همزه و فتح باء فارسی نام کنیز تراه و اما در اسباب
هر نجابت جبلیه نجوم ترزاد که حکمه نبرنت شده اد دستگیر کو از دی بفتح همزه
و سکون زاء و فتح دال جانور سیاه و در دهونده را مهمله بر آمده ابریاش آیر
خانه عاریتی باشد مثالش حکیم خاقانی گوید بنگر حیا ناخلف بیر کژ وجو تو
دار الخلافه مدرسه ایمان سرای آینه اسکندری آینه ایست که حکیم
از جانب فرنگ بر سر مناره اسکندریه در حد فرنگ بر کناره دریا
بنا کرده اسکندرست و بتدبیر ارسطو از اسباب ساحره نصب کرده بهار

آخر پاسبانان غفلت ورزیدند تا فرنگیان فرصت یافته در آب انداختند
و اسکندریه را برهم زدند آخر ارسطو از آن از آب بیرون آورد اباکی از انیده
و ساختن کننده بفتح نظامی گوید شعر کو آکنده القدرت کار فرمای
طبایع را الصنعت کوهر آبای ره وام از اسودن بمعنی یار یاری و ساحه
آن ابرو فراخی بمعنی خوشحال و خوش منش و کرمی و خوش خوی اندروا
آرزومندی و نیاز و حاجت باب الباء التازی مع الالف
بالا اسم جنسیت باشد مثالش حکیم فردوسی فرماید شعر به بالای رزم اندر
آورد پای فروشان زجوش شان درآمد زجای بوزن شا بمعنی گذار
ابوشکور گوید شعر نباز روزگاری بر آید برین کیم بیش هر کس هرار اوی
بادپروا روزنه ها در عمارت که طرف باد نهند بادبیا بیفاید و حاصل
باشد برنا بفتح و ضم اول باشد ریا بفتح با و بعد از با یار خطاب
باشد ضد خاطل بنجا بودن بلا خیر و محنت باشد مثالش خلاق المعانی
گوید هر که در کوهنی هلا نجا باشد کرم زکی شهرها باشد
ب شهریست از فارس از اطراف سر گوید لوبساگ
بر عطر سایند بادخدا بمعنی خداوند و موسل و شعرا ممدوح
را بمعنی بادخدا گویند حکیم انوری گوید شعر اجل از باد خدای
اندر نکذشته ور تو گوییه ها زهم درگذرد این سوداست بنیا بود

اشیبست که از بن کوهی بر آیند برزویلا نام مبارز لشکر افراسیاب
بربح تربا دهان شاهان و خانان و بر پیچ شوره مع البا بنکوب
بوزن مرغوب ریحانیست که از مغز که دکان و پنیر و ماست رست کنند
شمس فخری گوید شعر بر دشمن در او شد روز تیره از غم ه لوزینه در مذاق بنکوب
می باید سوراب بکسر با و سکون یا و فتح واو و را نام ضحاک بیشتر
وا ورا بواسطه آن سوراب میگفتند که صاحب ده هزار اسب بود چه سور بعربی
ده هزار است حکیم خاقانی گوید شعر هوش مجد از در مهر نبوشت ه لیک هوش
سوراب بعدهای از دل بوب بوزن خوب بساط و فرش باشد که ابدا
خانه را آرایند مثالش استاد رودکی گوید شعر شاه دیگر روز باغ آراست خوب ه
تختها بنهاد و برگسترد بوب بیاب یعنی با رونق و بلا جاه باراب
اسم ناحیه بزرگ وسیعست ورای نهر جیحون و اورا فاراب نیز گویند مع التا
تب بفتح با الهی رنج لاهای باشد استاد عماره گوید شعر ازین چگونه رنج
ماله بت الحه کوی که هوش تا روز لب رنش کوه باهو بحجبت بفتح با و جیم
و سکون سین اوان هر چیز بیش و در شرفنامه بخت بجای مجم سرا معنی آمده و در
شرفنامه و در سامی فی الاسامی بخنت آمده بضم با و شد بد خای
معجم مفتوح و مخصوص با وارز دماغ خفته ساخته که از آن بعربی غطیط
گویند بفتح غین معجم و کسر طاء مهمله اول و سکون یای حطی برنب بوزن بد بخت یعنی

ادب کردمش فخری گوید شعر کسی که چو او بود در ملک اصفهان ه شهر چو او بود بعجب برکت
بلغخت بوزن بدبخت یعنی بلند وخت و زرد که دو استاد رودکی گوید شعر
خوخو روح خود ه کجا نبود نیسان ه مرکه نداد و بخورد از آنچه بلغخت بیت
بفتحتین و حب که بعربی باشد گویند شیخ سعدی گوید در هزل شعر
برستی را که در کنجد جو انگشتی فرو برده بخاتم بیدخت بوزن بدبخت
زهره که آنرا ناهید نیز گویند بیلیفت بکسر با و سکون یا و ضم لام نیز که
باشد برکاشت بوزن برداشت یعنی برگردانید مثالش حکیم فردوسی گوید
شعر عنان را بپیچید و برکاشت اسب ه بیامد بکردار آذر گشسب برغست
بوزن بربست در تحفه و معیار جمالی مسطور است که گیاهیست که چهار پایان
دهند و بیشتر خورش خر بود و گل زرد دارد شمس فخری گوید شعر بر آن دشمنان تو کاو
طبعش ه ز تخم حنظل ارد دهر برغست ه و در رساله حسین وفایی تره بهاری باشد
که طعم لبن تیز بود و از آن پزند و خورند و چون خشک شود بگاو دهند و گفته
که سبزی روی آب را نیز برغست گویند و در اختیارات گوید که آنرا بعربی
قنابری و غملول و کملول گویند بیاغاشت یعنی سرشت و نیم گرفت از آن
با از خم بنکوت همان بنکوب که در بالا گذشت باد دست و باد به دست
اول مرف و آخر هیچ حاصل و تهی دست بن همان معنی آخر شاعر گوید شعر
تکیه بر جای رحیم مکن ه ور کنی باد باید اندر دست ملنجا ماست

در نسخهٔ میرزا ابراهیم ابن بیت از انوری نادر آکوینند و بلغجاست سرکوبند و در اکثر
نسخ بر بلخاسف آمده که بجای تا فا باشد و این اصح است بخجشت بضم خای
معجمه بوزن انگشت چیزی مثل چوبی از بیخ برکنده بمعنی گویند شعر
چنان بنیاد ظلم از کشور خویش بزد برکنده شد مانند آن کوه بخجشت بنشاخت یعنی
بنشاندم مثالش حکیم فردوسی گوید شعر باکرام شاها به بنواختش بر خویش بر
تخت بنشاختش بنشاست یعنی بنشست مثالش منوچهری گوید شعر
فاختگان هم بنشاسته نازنانک بر سر شاخ چنار مع الجیم الفارسی
بیار برغنج بسیار ناکشی و دردمند مثالش رودکی گوید شعر چو گشت آن پریزاد
بیار غنج بریده دل زبس سرای سپنج بفنج بفتح با کف دهان و خیو باشد که از
دهان مردم در وقت تکلم پاشیده شود و در اکثر نسخ با نغنج است اما در نسخه بمعنی
کسی که در وقت تکلم آب از دهانش ریزد و کفنه شعر بتک مرو از ازدیده
بریخت چنانکه آب از دهان وقت سخن بغنج بزوج بوزن منهج که از علم الملاد
هند ترست که میل داکت از لب آرند یلج بفتح با اندر فتح دهانش بمعنی گویند
شعر به بخت تو هر که دهانش را بکشید دندانش کند حق برفت یک یک از بیخ
اما در سامی بمعنی گوشت روی که گوشت کنار لب و بمعنی بالای سر آب فرو ریب
نیز آمده بوغنج و فوشنج دو قصبه اند به کوه کلبه بناخ بفتح با و نون
و سکون الف و فتح خا نام زنی را گویند که شوهر داشته باشد بمعنی گویند شعر

بقال

بقال زد با خصم شیخ ابو اسحق بدلیل ضعیف که زد بناخ بیش بناخ
باتنج و باغنج هر دو بفتح غای معجمه انگور نیم رسیده باشد بشنج بوزن سکنج
بالش روی بیش در نسخه میرزا اما در سامی فی الاسامی مسطور است بشنج خشخاش
بیش که بر روی افتد و از ابو العرب با کلفچ آمده و این اصح اقرب است از قول میرزا
بغنج بسکون فا و فتح نون بوزن فرسنج ماری که در باغها باشد و کژ ندز رساند بمعنی
گوید شعر دعا و بیم زورا در دمخوش زده ای یعنی با تو بیش کم ز بغنج باد سنج
خام طمع و کسی که اندیشهای خام کند و متکبر بروبج بفتح با و ضم زای فارسی
پیدا کعب بنیشه زنی که او را بیدار از رهگذر ما بستانند و از اوفتاخ
و باز و بازو و ساو سرکوبند برخنج بوزن رحبت کرانده و ثقلی که مردم را در
خواب واقع شود و از ابو العرب با کابوس و ضاغوط گویند بمعنی گوید
چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که بیداری ورا بگرفت برخنج آفرینخ
بوشن سکاجه و فرهالج و فرنجک و خنج سر گویند بلاج بوزن سراج
بوریایی که در مسجدها افکنند و از اوخ وروح نیز گویند بوغنج بضم با و غین
منقوطه بیش بادروج بسکون دال و ضم رای مهمله ریحان افروز بیش تنتنغ بفتح
با و تا و سکون فا افشردن باشد بلنج بفتح با و لام و سکون نون اندازه و قدر چیزی
باشد مع الجیم الفارسی بستج یعنی ساز کارها شیخ سعدی گوید شعر بسیج سعر کار ما
نفس پایان کرد هم جوی از نفس و بمعنی امر بساز کار نیز آمده چنانکه حکیم فردوسی فرماید

بدو گفت رو زو ببیند نشی هیچ ه اگر هوشیاری ور فتنی بسیج ه و بمعنی فاعل نیز آمده
یعنی سازکار کننده یعنی چنانکه بسیج سطالی گوید سحر ترازوی کردم کردش بسیج
ماند و نماند سنجیده هیچ بجیج بضم و کسر هر دو با و جیم اول بر فارسی بود و
معنیست یکی سخن چین که نوشنده از مردم گوید و دیگر لغتیست که شبانان بز را
بدان خوانند اما معنی نخستین مجدی گوید شعر در رسته انصاف حجاب الحق والدین
هرگز سخن ظلم نگویند به بجیج ه از معدلتش گرگ شبانی کند و شبانان خوانند
بزکان کله را جمله به بجیج بادبیج بسکون دال ریسمانی که در ایام نوروز آویزند
و کودکان و زنان بر آن نشینند و در بعضی زبانها کاز خوانند و بعربی تاب
گواجه و باصفهانی جوجه‌لا گویند ابوالمثل گوید در ادات الفضلا باز
بیخ و واربیخ هر دو بسکون زای معجمه و کسر فتح با بمعنی آمده بازبیج بسکون زای تازی
بوزن بادبیج مهره چندست که بر ریسمان بندند و از بالای گهواره آویزند
که کودکان بازی کنند و بعربی دده و ده گویند اما در سامی الاکامی مسطور است
که بازبیج بی خشبات یضم بعضها الی البعض یوضع علیها شی امان حطب عریض
او غیره من اللتات یکون للصبی بمنزله المهد بلخ بفتح با و سکون لام نام شهریست یعنی
بلوچ قومی اند بغایت شجاع از مردان صحرانشین که قافله‌ها را زنند و اکثر شجاع
و تیرانداز باشند و اشتر را کوچ بلوچ نیز گویند و در نسخه میرزا علامتیست
که بر سر تیر طاق ایوان نصب کنند و نیز پاره گوشتی که بر ختنه گاه زنان روید

٤٥

و در مؤید نام ولایتی از ایران زمین نیز باشد و در ادات الفضلا بمعنی پاره گوشت
که از سر خروس رسته یعنی بر آمده مع الخا برخ بوزن چرخ بهره و حصه و ماهی را نیز
گویند و بالضم شبنم را گویند کذا فی ادات الفضلا بیدخ اسب شده و جنگ بلخ
او انشراب جام عراقی و قرابه و سر شهری که از آنجا لهذ و مفتوح العنوه است
و جیحون بر او از ده فرسنگ او گذرد و او را قبة الاسلام گویند مع الدال بث ورد
بضم با و فتح واو و سکون را زمین پشته پشته یعنی بیند بکسر با و فتح یا و سکون نون
بمعنی هستند یعنی مثالش حکیم انوری فرماید چو بزرگی در آن نه بیند هم درین
اشبان فرا و اجای بازدند بوزن ما زنند سینه بند یعنی شاعر گوید در کام با
حلاوت شهد سها دلست در مهد بسته اند درین شکل بازدند بتاوند بکسر با و
فتح واو و سکون نون دوم یعنی باز دارند چیزی را در جایی مثل اسب را که در کوی
نگه دارند بوبند یعنی باشند و دیگر مرد صاحب هستی و نخوت را گویند بوزهند بسکون زا
هوز بوزن زورمند گیاهیست خوشبو و در مؤید بتازکاری آمده برد بوزن
نرد یعنی از راه هموار شو انوری گوید صبح حکم تو صد با رفرق چو کفرهد
گزره برد بادغرد بوزن راه مرد خانه تابستانی یعنی مثالش ابو شکور گوید
به جای کاشانه و بادغرد ه بدو اندرون شادی و نوش و خورد بزغند
بضم با و غین معجمه و سکون زای معجمه نام درختیست باورد بوزن ناورد و ابیورد
نیز گویند قصبه ایست در خراسان سرخس و نسا برد بضم با و سکون رای مهمله

چیستان بیت بعضی لغز که از تکرار رسید و بعضی با لغز آمده بمد الف و کسر با و فتح
دال مهمله سرکوب نیز گویند کذا فی الاسامی برکند بوزن فرزند شوت باشد
و برکند سه دال سرکوب نیز گویند شمس فخری گوید شعر تا به بیند بکینه نظر خسار شاه
روح عدوی جان برکند آورد بوزمند بسکون زای معجمه بوزن گوسفند ایوان باشد
و بهای فارسی نیز آید بند بفتح نام ولایتی است و حبس و سر مکر و حیله و رزق
و فریب بیت گلشن راز هم اب نه و افسانه پیداست یکی خواجم کنیها
ریشخند است لب و دم بوزن دم و دند قافیه شعر بیت استاد لبیبی گوید
همه با دو هم خام و هم سست می‌ند ماز گونه با لب ودند باد آورد
گنج باد آورد بیت و آن یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز است و نیز گیاهست
که در کوهها روید و بتازی آنرا شوکة البیضا خوانند و حبّ انی گیاه
در وزن لغایت سبک بیت آورد با آورد گویند بلاشجرد قریه ایست
بر چهار فرسنگی مرو از ملک بیت فیروز با کوه یکی از ملوک فرس جاست
بهو بزماورد بفتح با و دو او و سکون زای معجمه و میم گوشت و تره و خاگینه
بیت که در نان تنک و برهم پیچند که بعرف آنرا نواله گویند و بازی
از ایلک لوبرند و خورند بادکمند بضم کاف و سکون نون یعنی بادی در
شکم و خصیه پیچد و خصیه از او ورم کند مع الذال یا لاذ احستیت
بیت هیچ بیش بادشاهان کشند و مسری گویند با بمعنی شعر شهنشهی گنج

بیت
بخت در هوای کب اوی چو نقره خنک بمند فلک صد بالاذ در تحفه بمعنی بالا
بشکلید بکسر بانش رخنه که از سرانگشت و ناخن افتد سده بیت استاد عسجدی
گوید شعر باسم لعل نوش سوسن گوهر فروش برزنخ بلخوش بسط زده بشکلید
کذا فی التحفه اما در رساله حسین وفائی بمعنی نشان و رخنه در افکنده باشد
بر ناخن یا با انگشت و به بیت مذکور معنی اخیر مناسبت دارد و معنی
اول بلکفند بوزن شکفند رشوت بیت و جای دگر بوالکفد آمده بسکون فا
بلکفند
مثالش ابوالعباس گوید بو الحرب یزی تو بجواز مرو تا نشابور سوکند
خوره صدره بوالکفد از و نخورد باربد نام مطرب پرویز که سرود نخج
گفتی و انیز سرود خسروانی گویند حکیم ازرقی گوید بیت جهان بحر مرغان
باغ پر است بلحن باربد برکشیده اند آهنگ بغیاذ بعد از لام یاء حطی
بوزن بغداد جامه ساده بیت برهوذ و بیهوذ هر دو جامه بیت آتش باو
برسد و نسوزد و زند دشمه مثالش شمس الدین فخری گوید گفتند بلا را تن و
جان عله و سوز کفها که چو ریست هنوز انچه نه بهبوذ بردمید روئید سبزه
را گویند و سر بمعنی در غضب شد بیت بادغند و باذ غند مرد بسکون ذال و فتح
غین بادغند بوزن بادغر قوم هر سه یک معنی است ولیکن جابیت
که از هم طرف اشا بانجار بازجینید بسکون زا و فتح خا کری نبود که آنرا طعنه
بازنا بیر و لطعنه حکایت او کند نجند بکسر با و ضم خای معجمه و فتح فاقوی کند

و خفیدن عطسه گویند بنلاذ بوزن و معنی بنیاد بن مثالش الااری گوید
لاورا بر بنای محکم نه نهاده نگهدار لاد بنلاذ است و در نسخه دیگر بمعنی
پشتیبان دیوار آمده و این بیت رودکی سوید این قول است شعر بنلاذ
توشد تربیت خواجه ولیک بنلاذ تو شست همچو بنیاد تو باد و بنداد
نیز با همین معنیست بخجد بوزن نخشب پیم آهن را گویند شمس فخری گوید شعر
گر آهنگر است شکر چه تو گویند بکوره در فن زر شود جمله بخجد بید بیخ معروف است
اول درخت معروف دوم بمعنی باشد بهو چنانکه حکیم فردوسی گوید شعر میان
بسته دارند و بیدار بید هم در پناه جهاندار بید سیوم نام دیویست مازندرانی
مثالش حکیم فردوسی گوید شعر ببرید پهلوی دیو سفید جگرگاه پولاد غندی و بید
چهارم مترادف باد نیز آید و معنی باد و بید بیهوده و ناسودمند بین مثالش
حکیم فردوسی گوید شعر که بهرام داد شش با پریسر نوید سخن گفتن او نشود باد و بید
بیخ کرکاس نه در شمینه افتد و آنرا اسپو نیز گویند بوزن دو بو براز ذ معنی زبید
مثالش خلاق فرماید در هجو شعر ای براز دنده آسیبری ترک شیرین زبان
و سیمبری بیا غار بیذ بر هم سرشته بعد و نم کرده از آب یا از حمی بیجاذ
بیجاذ بود و آن نوعی از یاقوت است که کاه رباید و در بازار الماس شناسند
او خواهد آمد انشاء الله تعالی شمس فخری گوید شعر شمول معدلت او نجاییز نرسید
هم از تعرض کاهست بر حذر بیجاد برگ بید بیخ نیست و آنرا بید برگ نیز
گوید

گویند شیخ نظامی فرماید شعر بدی کرخه بدی دیو سفیدی بهرش برگ بیدش
برگ سازی بیاذ بوزن زیاد یعنی بیداری فردوسی گوید که افراسیاب شبی
بهر زمان بهوش جدا از و بخواب و یاد و امیر معزی میفرماید خلد را
ببیند بخواب آنکو ترا ببیند بیاد بخت را ببیند بیاد آنکو ترا ببیند بخواب بیداد
ظلم و نیز نام شهریست از ترکستان که رستم آنرا فتح کرده و پادشاه
آنشهر کافور نام داشت و ادر خوار بود فردوسی گوید شعر وزین بود و از مردم
آباد بود کجا نام او شهر بیداد بود لبید بضم با و الحیه است لیب بشدد
و لب بتخفیف لبیب مرجان باشد و آنرا کامه نیز گویند و بعربی مرجان
گویند منبت او قعر دریاست رشته افکنند و برکشند و چون باد بر روزد و
آفتاب روی باید سرخ گردد کذا فی عجائب البلدان برزد بوزن پروین
براده بیخ که روی کرلی از سوزش سوهان بنجم کنند و بر ورمها مالند و بعضی داروی
هر بر د میدکیها مالند تا به شود و بکسر را نیز شنیده و روی کرلی برای وصل
بکار برند تیر بطر رسیده بغداد نام شهری مشهور و نیز نام خطی از خطهای چینی
بمانیرد یعنی بنام خدا این کلمه را در وقت بحث گویند حکیم سنائی فرماید
شعر چون ارست ای غلام ایلوه چشم بر دوره بمانیرد باد
معروف و دیگر روز بیست و دوم از ماه بدرود بکسر با و دال بدرود خواجه جمال
فرماید ماه کنعانی مسند مصر آن تو شد وقت آنست که بدرود کنی زندان را

بروفرود فراز و نشیب باشد شیخ نظامی گوید بیت چمن بود درست کار رو
بارت هر بند نیشی بروفرود کارت بد بفتح ضد نیک دری گویی نیم سوخته
و سخت کهنه و سوده گشته که در و آتش زنه در گیرد و بضم مختصر بود و تیر کیاهیست
که زیر چقماق نهند تا آتش زنه درگیرد و آنرا نیو و لوک و خف نیز گویند
بارود بوزن داود سنگ چینیست مع الرا بالار بوزن ناچار فرب
بن یعنی چوبها که آن بام خانه پوشند و آنرا فلوره نیز گویند شمس فخری گوید شعر
زمین خانه و باغ از زبرجد است عقیق عجب مدار که هست از زمردش بالار
بادغر بوزن کاشغر با دگر باشند شاعر گوید شعر از آتش چو صدو چو خاک ری را
بکش بر باد داد خویش را بوسه محبت بادغرها و آنرا باغد نیز گویند و کد شتربر
بوزن غضنفر بهره بود یعنی شریک و انباز و شمس فخری گوید شعر ز ملک و حشم و جوانی
و مملکت و جوز که در شهان جهان نیست کسی درخور انباز شعر بوزن جهر نام
حضرت سکانیست شاعر گوید شعر کرچه بستر داعطار است بود مرتزادی
که برن عطا ما در رساله ابو حفص سعدی بشتر یعنی ابر آذر ده بیت مرقوم
را باستشهاد آورده بافکار با فای موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی
جولاه بغاور بضم با و فتح واو دیل بزرگ باشد که بر بدن بر آید و آنرا
بعربی داحس گویند بکسر حاء مهمله و سکون بای موحده باده بسکون دال و ضم بای
موحده کسی را گویند که هر روز فخ کند و منصب نحو بر دم عرض کند و آنرا بعربی

دیاش

دیاش گویند بفتح خاء و یای حطی مشدده و اخریش شیخ جمه بشار بوزن بهار
سیم کوفتن نیز گفتش استاد فرخی گوید هنوز پیشرو روسیاه بطلوع نکو
رکاب او را نیکو بدست خوانش بشار اما صاحب تحفه و شمس فخری بمعنی نثار
آورده اند شمس فخری بیت باصبا مرده گل آورده است همی فشانند در
باشیش ابر و شاخ نثار باستار و بیستار یعنی فلان و بهمان شمس فخری گوید
باد جهت از شهان باستان بر زبان تا نو فلک جز باستار بیمار
بوزن اسرار رنج و مشقت چنانکه شاعر گوید بوزن عدلش میزانهای ظلم سبک
بعجز زانش بتیمار که رود هر سلیم بیور بوزن نیور یعنی ده هزار بود فرخی گوید
بکجا بیور از پهلوان شمار بود در زبان دری ده هزار بکار بکسر با یعنی مستوکل
کن بهار معروف و دیگر بتخانه نیز شمس فخری گوید رسید موسم نوروز کز
نسیم بهار شود باتین آرسته بابنت بهار و در ادات الفضلا نام خانه
ایست در ترکستان و گل زرد در شرفنامه نام جزیره نیز و در تحفه گوید که خانه
منقش پر نگار را گویند و دیگر یعنی آتشکده بر آمده موبد این قول شیخ نظامی
در اقبالنامه فرمود شعر بهار دلفروز در بلخ بود که و تازه گلرادها زنخ
بود زده موبدش نعل زرین بر آب شده نام آن آذر آذر گشسب
و در زفانگویا بهار بتهاری کلمه است آنرا الکا و چشم گویند و در لسان الشعرا
نام خطی نیز در هندوستان باختر مزرق نیز یعنی گویند خورشید را هم نیز گویند

در جانب خاور علم ۵ پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم ۵ و در
لفظ باختر و خاور بسیاری غلط کرده اند و بر عکس دانسته اند خاور را
مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه جمیع متقدمین باختر که
گویند مشرق خواهند و خاور مغرب این عبارت صاحب تحفه است
اما آنکه تصحیح مؤلف است آنست که باختر بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده و
همچنین خاور نیز بهر دو معنی آمده از جمله حکیم خاقانی بمعنی مشرق فرموده
خاور را در این بیت که **بیت** ماه پیکر در حکم مغرب بگو سر ۵
آفتاب از جانب خاور برزاد ۵ و حکیم فردوسی بمعنی مشرق آورده اند
باختر را و خاور را بمعنی مغرب و گفته **شعر** چو مهر اوز دو سوی خاور کشید تیغ
هم از باختر برزند باز تیغ **بر** بوزن سیر جامه خواب هیچ بمعنی بجز
گوید **شعر** تو آن شهی که همیشه دعات میگویند ۵ ما فراز همه در راه و
خفتگان در بر ۵ و در بعضی نسخ بر بمعنی صاعقه بر سطر رسیده صاحب دقیق
گوید **شعر** نباری بر سر دلخواه جز زر ۵ چنان چون بر سر بدخواه جز بر
و صاحب تحفه میگوید که تیر تباری [illegible] نقطه صاعقه بهی **نخستور** بجای [illegible]
درشت بوزن معمور رعد باشد کذا فی التحفه **بور** اسبی که رنگ او
بسرخی گراید و در اداة الفضلا مسطور است که تذرو را نیز بور گویند
بادسر یعنی متکبر **باد فر** بوزن بادسر بادبزن بزرگ که از سقف خانه آویزند .

بداغاز

بداغاز یعنی بد سرشت **بر** بفتح پستان زن و حیوانات و مقعدی و بالای هر چیز
و کنار مردم و پهنای هر چیز و نفع و ثمر و بر بنده و بمعنی اشتعال نیز آمده **بار**
بزرگ و بار رخت حکیم انوری فرماید **شعر** بار رانده بکشتند بار دیگر ۵
بر پا نهند از غم آنکه بار ۵ و وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی همچو
فرماید **شعر** راست گویا از بسیاری انجم هستی ۵ در که خواجه ز بسیاری انجم که بار ۵
و میوه درخت و بسیار و بستهای قماش را نیز گویند **بردار** بوزن سردار خانه
تابستانی بوزن **بالادر** درختی مشهور و برای عروس [illegible] که از زر
سازند و بمعنی زرینه که عروس بر سر نهند و نوعی از بار درخت بر سطح
رسیده **بند امیر** بندیست که در زمان عضد الدوله دیلمی امیر نام
مسافری ساخت **برکه اردشیر** نام شهریست **بسته** بضم یکم و سیوم
و میم که اندام **بمقتدر** بفتح یکم و سیوم و سکون هر دو لفظیست که در قدیم و
دشنام اهل کلیسید و در مؤید بمعنی بمقتدر [illegible] دیانت نوشته و بیت این
خلاف اعتماد با معنی مناسبت دارد **شعر** بزر و مال مردمان اندر
هست [illegible] اعتقاد بلقندر **بهاگیر** و بها در بعضی پیش بها **بهر** بوزن شهر
نام ولایتی و بر نصیب و بهره و حصه شیخ نظامی فرماید **شعر** عراق
از ربع مسکون است بهری ۵ وز آن بهره مدائن هست شهری **باخور**
بوزن ساطور جای زیستن که از رمل خرد هنگام گرما [illegible] گویند

حکیم انوری فرماید شعر باغ دولت ترا که آب آن از لعاب کلک تست
با تمامی عهد بستانها اصل باجوار باد باذیر بضم یا و چه پذیرا شیده
که اطفال ابر اندر بستان بچند وگرد آنند و از آهنه وگرد تا نیز گویند
باددار یعنی اسپی که روی باد را اسر گویند بادبسار یعنی
سبک و تیز رفتار شاه ناصر خسرو فرماید در تعریف کتاب شعر
نگوید تا بر او نیش نگردانی نه چون هر ژاژ خایی باد ساری شود
بضم با و خاء معجمه و سکون شین معجمه آبی که از دو اب باز ماند
در وقت خوردن و از آن بعربی سئور گویند بازدار بود که باز دارد
زراع و دهقان باشد و باز بار معرب آن است و جمعش بیازره
بن خواجه سلمان گوید شعر باغ چمن را غش خواب و گشته چمن نشیمن
زاغ اثر ابا غبانست و قاز این را بازدار باهار بود نامهار پهلوی
که در قزوین را مندی گویند باتر بود حقه آهنی موصل که محمل بر روی
کشند و در روز جنگ بپوشند بندار بضم با یعنی خانه دار و مکنت
دار شاه ناصر خسرو فرماید شعر بر سر گنجی که بنهادت در دل احمد نهاد
جز عطا کنجور نه و جز عطا بندار نیست بندر نام شهری است در غرجه
مع الزا باز معروف و دیگر باغ نیز آمده و باغ بعربی باشد دنکه
میان دو دست بپیش از سر انگشت دیگر چنین از هم بکشایند و از آن باز برای

فارسی

فارسی بیر گویند شاه ناصر خسرو فرماید شعر اگر بلفغد دانش بود بزرگ
برابر اینچنین چه اعضا د باز شد و دیگر بمعنی گشاده و معاودت و باز زده
تیز بیش و بمعنی فرق گویند و وا ماندن و با رسیدن سر آمده
خلاف الحق یا هم بمعنی فرماید شعر کسی که در دست جیب از دست داند باز
باختیار ز مقصود چه ماند باز بقغفوز بود بقغفور پرام و دیگر منقار
مرغ را بیر گویند سوزنه گویند یعنی اول شعر نهاده اند زنی و بچه او از سر ما
بسان سنگ بچه بقغفوز بر در سوراخ و در بحم گوید که بتغفوز مرغانرا
منقار بود و مردم و چهارپای را بپوز دهان باذهن فیروز نام اصلی
از دیلمست که فیروز بنا کرده و باذان فیروز نام کرده و بجای از دیلم
گویند برز بضم با بلندی مردم و چهارپا و غیره و در نسخه مرزا مسطور
که برز بمعنی کشادرزی و بلندی و بالای مردم که از ابرز بضم نیز گویند
و بمعنی شد در جهت وزیادی و مال که بدان آنرا فرو کنند نیز بین کدا الفم
و در سامی الشعرا بمعنی زیادتی و مال مذکور است و بضم بمعنی بالای مردم
و بلندی شد در جهت و بمعنی بلندی مجرد آمده براز بمعنی با بمعنی نیکوی آید
فرخی گوید شعر مجلس عشرتست بسیج و چهره معشوق باید خانه را آرایش
براز و فرش او گسترانند گویند کار را براز بمعنی نیکوی و بر
چو بیار باشد که گفته است دری قالب نهفته از جهت اندام گفتش و کار را

نیز در میان چوب دیگر نهند در وقت شکافتن **بندرز**
بفتح و بعضی بضم گویند چوال که زر باشد و در سامی بند و زر او
واجب شده یعنی زر بسیار که چوال بدان پر زنند **بشنیز** بکسر باء موحده
و فتح نون برخیز بوی ما در آن که از ابرکی سنه سر گویند
بدواز بوزن انباز جای آرام و نشیمن و قرار و آن در تحم اما در
شرفنامه پرواز برا و تبواز بتا هردو از آرامگاه و نشیمن آن
هر دو بی مبقعه گویند و بتای فارسی بر آمده و کمس نحوی بدواز
بدال آورده یعنی آرامگاه مطلق و گفته **شعر** ملاذ سیف و قلم
حرز و ستاره چشم که هست حلق جهان را جنات او بدواز
و در رساله حسن و فانی پرداز بتای فارسی بدو معنیست
یکی نشیم و نشستنگاه و دیگر پرباز گفته طیور و آن **بزریز**
یعنی تیز عمادی گوید **شعر** برگ زریز شاخ و اشان را
این خز انزا بهار بایست **بغاز** بوزن بهار چوبه که در شکاف آن
در جای شکاف چوب در رخنه او نهند کمس نحوی گوید
عدو شکاف زبر ز دست و بازوی خصمش کند همیشه بکار
حادثات بغاز و این چوبه را گویند که کفشگران در بینی
کفش نهند **بربوز** بوزن مرموز همان تیغوز در قوم **بغاز**

بوزن

بوزن پرداز شراب بین فردوسی گوید **شعر** نوازنده چنگ در چنگ
چنگ زدن پرده یکبار چنین زنگ زنگ **ه** بیکبار بنشست
یکروز شاه **ه** به میدان بزرگان ایران سپاه **ه** تو با این سوار آمد از
بیاری دیگر ابکار چند **ه** اما صاحب شرفنامه و مهر را از سیم معنی
غم و اندوه و مهمانی آورده اند و این خلاف جمهور است **بغیاز بغیاز و ریش**
یشک گردانه بین شمس فخری گوید **شعر** بهر طرف که خواهی همیشه ایشاه **ه**
به بخشش و بصفه خیر و صدقه و بغیاز **ه** و در نسخ دیگر فغیاز و بغاز
نیز آمده **بنیز** بوزن پشیز یعنی هرگز هیچ و بجای نیز در میان سخن بکار دارند
ابوشکور گوید **شعر** نه از زر بازر در روزی بنیز **ه** نه این را از و انهی
بهو نیز **بقشقاز** جانوریست ابلق کهین و پای دراز دارد و
منقارش پهن بین و حلالست و رنگش بکبودی مایلست و این
لفظ ترکیست **باخرز** نام شهریست و نام گوشه از هفده و
هشت گوشه نغمات **باد نوروز** نام نوایی و لحنی **برموز** بوزن
مرموز علف دواب و بتای فارسی نیز آمده **سیواز** بوزن
شیراز اجابت بین و با سیخ بهرامی گوید **شعر** بامید رفتم
بدرگاه او امید مرا جمله سیواز کرد و در شرفنامه بتای فارسی
آورده یعنی شیرک و گفته که او را شب بازده و خم سواز نیز گویند

مع الزاء الفارسی بژ بضم با برف ریزه که از هوا ریزد در حین
شدت سرما بوژ بفتح با گرداب بیش باژ رصد و خراج بود
که بحکام دهند فردوسی گوید شعر به بیچارگی باژ و ساو گران پذیرفت
باید تر بیگران مع السین باسمس بضم میم یار بسته و بیچاره بود
که امده شد نتوانند و بعضی شخصی که در وطن خود شوانند بود و بیرون نتوانند
رفت استاد دقیقی گوید شعر خدایگانا با مس گشتهم بیگانه فزون
از این نتوانم نشست دستوری بادرس بکسر و فتح دال و رای
مهملتین همان باد غدر مرقوم برناس بفتح با و سکون را نام
مردی مبارز و نیز شهری است در حدود روس و بعضی نام ولایت
ترکستان گفته اند که روباه انجا پوستین خوب دارد و برطاس
بجای خطا بر امده حکیم سوزنی گوید شعر ای شیر فلک روبه برطاس تو
خورشید فلک غلام نخاس تو و پوست گنج روباه را نیز برطاس
گویند بخس بفتح با و سکون جیم در سوید زمه بلین و شستن باشد برس
بوزن مغرش نعوذ بالله بر یاسا دره که گوید شعر گرچه نامردیست
آنکه ناکسی نشود سیر از و دلم برکس باذغیس بذال منجمه ناحیه
مشتمل بر قری بسیار از اعمال هراة و مرو الرود و قصبه او بون
و باسین باشد که هم بلده اند قریب بهم یکدیگر و گفته اند اصل او در فارسی

بادخیز

باد خیز بوده یعنی محل هبوب ریاح تکبلوسس بوزن اسکبوس
نام الهی یا دیشاهیست که عذرا از ابقهر بر ده بود برسن بوزن ترس مهار
بینی که حکیم انوری گوید شعر چون کسستی مهار و بر بریدی زو بینی به بینی اندر
برسن و در رساله یعنی حوابا بینی که در بینی شتر کنند بالوسس بوزن
جاسوس کافور مغشوش را گویند که اسلم الموید بسناسر بوزن
شناس نام استاد دهر و پالان بینی بخس بفتح با و سکون خای معجمه
بر تر ده شده و فراهم شده را گویند از زمین یا از سببی دیگر
شمس فخری گوید شعر چون جان بدخواه دشمن این شاه مید روز در میان
هر دلی گشت ز آسیب فنا بخس برسم بضم با و سکون را مهمله
ثمر سرو و کوهیست و درس سبز گویند بسیر بضم با سیخی که کباب بر
کشند و بلبک بر گویند و بعربا سفود خوانند بفتح ساعی بهولی و صمغ
برد مس یعنی بپرس شاه نام خسرو فرماید شعر برارسی که چه بود نیک از الهی
اکماد منکر بد روغ عامه و غوغا بادیس بوزن شموس یعنی شخصی که
بجرب سخن مردم را از راه برد بلکس بضم با و سکون لام و فتح کاف
سرد دیوار بینی بیوس بفتح با و ضم یای حطی طمع و امید بود
بچیزی از هر نوع که بینی استاد عنصری فرماید شعر نکند میل بلا هر که هنر
که بیوسد ز زر هر طمع سکر و حکیم انوری بر گوید شعر به بیوسی از جهان

بشر

درانه که چنین آید مرا همچنان که بارکش کردن امید کوثری بادغیس با دیگر

بالبوس ولایت قندهار را گویند برنوس و برونوس

نام لشکری باشد در نسخه میرزا و در موید الفضلا نام سری از سران

لشکر بن و شاید مصحف نیز آمده بلیناس نام حکیمی حلبی سکندر

بود و اورا بلیناس جادو نیز گویند مع الشین با اوشر

بوزن جاوش خیار بزرگ باشد که بجهت تخم نگه دارند و خوشه انگور

را نیز گویند برشه بضم با و سکون یا و کسر شین و رای مهمله برابر ان

شکم و بر تو آن بود بادکشر بوزن و معنی بادزن است اورا باد

بیزن گویند و بعربی مروحه گویند بدخش بفتح با و دال کوهی معدنی

کانه که معدن لعل و گوهرهای شرق باشد و رنگ سرخ دارد کذا

فی الموید براشر بوزن خراش با شباره و فروشندگان بالش

بسکون لام و کسر قاف آن باشد که شور و بریان کنند و

خورند دوست سرگویند و بعربی حبة الخضرا خوانند بوفروش

عطار را گویند کذا فی الادات بدست باشر یعنی اگاه باش

و تقصیر مکن خواجه حافظ فرماید شعر گرت ز دست برآید مراد

خاطرها بدست باش که خیری بجای خویشتنست بیدموش

یعنی گربه بید کذا فی الموید برهشر بضم با و سکون را و کسر ها مقابله

بن ش

باشد بیش موش جانوریست که مانند موش که در زیر درخت

بیش می باشد و تریاق بیش باشد بتاشر بوزن تلاش نام شهر

بندخشر بوزن سعرش بضمه زده و گردکرده بین رشتن را و با عقب

و با غنده و بندک و غنده و کندش نیز گویند بن گوشر اطلاعیت

و انقیاد و ادب تمام باشد بخشر بوزن رخش باهی باشد و برج

نیز گویند استادر و که گوید شعر آفتاب آید بنجشش زیر ره روی گیتی

سبز گردد یکسره کذا فی التحفه برخشر بوزن بدخش پشت آب را گو

کذا فی التحفه بنگینشر تیر را است بنشر بفتح با بندی بن که از جهت محکمی بر صندوقها

زنند و پشتی بجای فارسی نیز آمده ابو احمد گوید شعر ز آبنوس دری اندر د

فراشته بود نجاری آهن سیمین همه پشتی و مسمار و بضم با موی گردن و یال اسب

را گویند شالش حکیم اسدی گوید شعر بجای نعل بومه بسته بر پای بجای

دریره و هین بسته برپشش بنوماشر باز را گویند بوشر کر و فر را گویند

امیر خسرو گوید شعر خسروا معذورشان میدار که بوشش دروغ خانها

شان پس آن که برکشد مردی را جا ما نده مع الغین بالنغ شاخ

گاو خالی کرده که بدان شراب خورند عاره گوید شعر با جنگ سعد باید

و با بالغ شراب آمد بجانب جای که خواجه با صبوح و در نسخه میرزا

ابراهیم امده بفتح لام نام ولایتی شالیست و بکسر لام پیمانه که از چوب

یا از شاخ سازند و بدان شراب وغیره خورند بندروغ چو نهاد
براه آب کند ارند تا آب براه دیگر رود رودکی گوید شعر آب هر چه
بیشتر بریزی کند؛ بندروغ سست گشته بفکند بریغ بوزن دریغ خوشه انگور را
گویند بشترغ بفتح یکم وضم سوم اسپرک بیخ برغ بفتحتین بند آب باشد
وغوک را نیز گویند اما در نسخه برغ بفتح با وسکون رای مهمله آمده بمعنی گوی
بزرگ بیخ که در آن آب جمع شود وسر برغ یعنی آنجا که آب از جوی یا از چشمه
در برغ رود بزداغ بفتح با وسکون زای معجمه وبعد از زا دال مهمله وبضم با
نیز آید در نسخه میرزا مصقله باشد که آهن زنگ زدا نمایند مع القاف بیست
دلیک و ستاق یعنی بیست و یک صورت ستارها از جمله چهل و هشت صورت
فلک هشتم که فلک البروج نامند بوستاق و بو اسحاق طایفه اند و گویند
در نشابور چند کان پیروزه است که آن را کان بوسحاق نامند و پیروزه
بو اسحاقی منسوب بآن است مثالش خواجه حافظ فرماید نظر با ابهام شعر
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود بشتق
بوزن خندق قریه ایست از قرای مرو و گاه است که گویند بیرق
علم باشد خاقانی گوید شعر تف غضب بود در کف صبح بر بیرق شام
سوخته پرچم مع الکاف التازی بارک بر یک بیخ استاد درود
گور خلنجیان خواهی وجانش چشم کر درین خواهی وبارک میان

بوک

تبوک بوزن قبول طبق چوبین بر میان دف بیخ که نقالان دارند و
تبوک بعد هم تا بربا نیز بامعنی باشد سحابک گوید شعر فراموش
نکردستم و نکه خواهم کرد آن تبوک جو و آن تا به اشنان ترا
تبسک بفتح با و سین مهمله گیاهیست که بعربی اکلیل الملک گویند
تبنک بسکون سین دسته جو و گندم درو ده کذا فی ادات الفضلا
تبیانسک بکسر با و سکون یا و بعد از یا نون و فتح سین مهمله
دریچه بیخ بنجک بضم با و سکون نون و فتح جیم تازی پلیه زده
و کرد کرده برای ریسیدن برک بوزن نمک رفو خانه است
خسروی گوید شعر چنین لنگ خو تبه شود چه علاج چاره چه غرقه
را از رفو برک؛ و بمعنی سهیل نیز آمده که بمعنی عمید گوید شعر
طاسک و شکسته شد ادر سر و پای هر مهی که بمحیط شکسته شد گرد
ستاره برک؛ و بهای فارسی نیز آمده بمعنی سهیل و در بعضی نسخ بمعنی
قسمی از گلیم نیز آمده بخجک بوزن منجک سخره و فریب خورده بود
در شرفنامه اما در ادات الفضلا بکسر با و جیم و سکون رای مهمله
آمده بخرک بفتح با با دام کوهی بلکنجک بضم با چیزی ظرفه باشد
شهید گوید شعر ای صورت تو چو صورت کاو گنجک هستی
تو بچشم هر کسی بلکنجک و در نسخ دیگر بولنجک و بوالکنجک و بولکنجک نیز

بنظر رسیده **بورک** بوزن کوچک شتری باشد فخر الدین هندوشاه گوید
شعر بابل بزم ده چین دست بردی نقود چرخ هشتم را بورک ◦ و بر بعضی لغت
دیگر زنگی را بر روی نان و اقسام آن نشینند آمده از کهنگی **بیوک**
بوزن تبوک عروس باشد استاد رودکی گوید شعر بس عزیزم بس گرامی شاد باش
اندرین خانه بسان نو بیوک ◦ ودر بعضی نسخ بکاف فارسی برآمده **بو**
ورک بوزن غرک عسی و بعضی باشد حکیم انوری فرماید شعر بیا د بوک کر حیدی سالی برددادم
فراخدای بنداد دست زند کان نوح **بجاک** بضم با و سکون نا نام صنعتیست موی
نزدیک کابل **بربندک** بفتح با و را و دال مهملتین و سکون نون نشسته
و کوه خرد باشد کذا فی موید الفضلا **بنجک** بضم با و سکون لام و فتح
کاف با غایت منحجه و بهای و غوغای عظیم که بیکبار بر آید و بلغاق نیز گویند
بلکک بکسر با و سکون لام و فتح کاف تازی آب نیم گرم و بلکل نیز
با معنی باشد **بسدک** بفتح با و سین و دال مهمله در نسخه میرزا بمعنی
جو و کندم درو ده باشد **بلیراک** بوزن بیقرار شتر بچه یک ساله
و دو ساله استاد معزی فرماید شعر بیوسته از چشم و دلم در آب و آتش
منزلم ◦ بر بلیراکی محملم در کوه و صحرا کام زن ◦ کذا فی التحفه اما در نسخه
میرزا بمعنی شتری بنظر رسیده که مادر او ناقه عربی باشد و پدرش از کوهان
بچه ودر شرفنامه بمعنی کره خر نیز آمده **بتاک** بوزن تراک نام یکی از

ریاحین که بتربیت کنند و در روز عشرت بر سر نهند شمس فخری گوید شعر
همو خاک جناب شاه جهان ◦ خاک پایت مرا است تاج سر **بابک**
پدر بهمن و شاه عظیم را هم گویند و اردشیر را از آن بابکی گویند **بژ**
بک بفتح با کابوس را گویند **بکوک** بسان نه تیر باشد **بروشتک** خاک باشد
بلوک جامی باشد که بدان شراب خورند عسجدی گوید شعر میکسار
اندر بلوکست هوا از خاربست در روزگار نوبهار ◦ ودر بعضی نسخ بدو
کاف آمده **بلک** بکسر اول و فتح دوم جامه نو و در شرفنامه چیزی نو که خوش
آید و دیدنش و نو باوه را هم گویند و بتازیش طرفه خوانند **بلونک** بفتح با
شمشیر جوهر دار باشد **بندک** بوزن مروک پنبه زده و کردگرد که از برای
رشتن و پنجک و باغنده و غنده و کندش نیز گویند **بنکلک** بضم
با و کاف و فتح لام درخت گل باشد اما در شرفنامه آورده که میوه
غلیظست مثل سپستان که ازاو بوی کلک نیز گویند **بردک** بوزن مردک
افسانه و اغلوطه که از او بوی کلک هم گویند چو بک و کردک و حیستان
هم گویند و بعربی لغز گویند ودر لسان الشعرا و ادات بفتح با و افسانه
و بضم با لغز باشد **بولک** بفتح با و لام قسمی از تیر که از او بیکان دو شاخ
باشد و فیلک هم گویند شمس فخری گوید شعر ایا شهی که بدو ورزی روز کین و مصاف
برآسمان مه و خورشید را بیک بیلک **بک** بفتح با و زنج باشد که تازی ضفدع گویند

ثمر نخری گویند شعر کی که چنین بر طالب تو که ره نشکنی ه به سنگ استی و
در بار کهن لکن چنین یک برمک بروزن ترک در نسخه میرزا نام ولایتی باشد و
نام مردی که در انش و فضل و شعر و کرم ضرب المثل بوده و خالد پسر او
اما در تواریخ مسطور است که وجه تسمیه جعفر برمک بسبب آنست که او چون به بغداد
آمد و خواست سلیمان عبد الملک را ببیند چون در مجلس او بار یافت
سلیمان فرموده که او را بیرون کردند بعد از آن حضار پرسیدند که وجه اخراج
او چه بود سلیمان گفت این مرد زهر همراه داشت که گفتند چه دانستی گفت مهره
در بازوی من بسته که هر گاه زهر یا طعام مسمومی در مجلس من حاضر شود آن مهره
حرکت میکنند چون این مرد داخل مجلس شد این مهره حرکت عنیفی کرد بعد از آن
بجهة الفصاح این امر از جعفر استفسار کردند گفت اندکی زهری در زیر نگین
انگشتری هست تا در هنگام شدائد بر مکم لهذا او و اولادش ملقب
به برمک شدند بوریکاک همان بیکلک مرقوم بلبک بالفتح با
و کسر لام و سکون سین مهمله فراشتو باشد که بعربی خطاف گویند و از آن
پرستک نیز گویند بلبک بفتحتین مصحف بنه که شور کرده بریان کنند و
خورند و تره که چنیلا قوچ گویند بوسلیک نام نوایی از نواهای
موسیقی باشد بزرک بروزن مردک بیکا از حبوب که روغن چراغ از آن
گیرند و بعربی باکتان گویند بک ترس و بیم باشد بلارک نوعیست

ازفولاد

از فولاد که بغایت جوهردار بود خلاف الصواب گویند شعر تیغ بلارک ار چه
زکوهر توانگر است ببوسته هم ز پهلوی کلکت کند تراشش و بر کشیری
از این فولاد و بیش سرا طلاق کنند چنانکه شاعر گوید شعر بکف بلارک رخجاهر
نجوم بحری که باشد نش هم مرغابیان آشنوار ه اما شیخ نظامی بمعنی جوهر تیغ
آورده و گفته شعر بلارک چنان تافته از روی تیغ که در شب ستاره ز
تاریک میغ بلک بروزن علک شرر آتش باشد کذا فی التحفه مع الکاف
الفارسیه بستر آهنک الخ بر روی لحاف و نهالی پوشند که گرد بر و ننشیند و
هم ایجا در شب نیز گویند برنک بکسر با و فتح را دخیره و جرس و کلید
باشد و بعضی با زای معجمه کلید را گویند و بضمتین دخیره و نیز نام ولایتی که قطب جنوب
از انجا طالع شود بشک بوزن اشک شبنم باشد شاعر گوید شعر از نسیم ریاض
دولت تو بر رخ گل در نمی شد بشک ه و بضم با موی جعد باشد یعنی پیچیده
و در هم بلبک بضم با و لام و سکون سین سیخ کباب آهنی و بکسر نیز
مسطور شده و در موید الفضلا و نسخه میرزا لکا قسارزی آمده و در سامی الاسامی
بالسک بکسر با و لام و سکون سین مهمله بر سطر رسیده اما در اداة الفضلا
بضم با و لام و سکون سین مهمله چوبی باشد که با و بریان در تنور آویزند
باشنک خوشه انگور خرد خشک بر تاک ماند [illegible] گویند شعر
بنام دست نکو بر شاخ رز نهد دهقان ه عنب و لولو رود از شاخ مانده باشنگ ه

و بمعنی خیار که از برای تخم گذارند نیز آمده بادرنگ با دال موقوف
ترنج بود شمس فخری گوید شعر اگر بهر تسکین صفرا کسی ∘ بلیمو مرکب کند
بادرنگ ∘ ترکیب دست شیر و تیغ او فلک که دفع غم و ادرنگ
بشتکنک بسکون تا و کاف فارسی دار ابلک افزار اسیاب
برگ معروف و دیگر ساز مهمانی و غیره اسباب سعدی گوید
شعر بهیکل قوی چون چنار درخت ∘ ولیکن فرو مانده با برگ سخت بزشک
بوزن زرشک طبیب بود و او را پچشک نیز گویند استاد لبیبی گوید
شعر بر روی پزشک زن بیند لیسی ∘ چون بود درست هشیار است برتنک
نوار مانندی باشد از کرباس و غیر آن که بر گهواره بندند بکنک بفتح با و کاف
و سکون نون حیوانی دم بریده باشد کذا فی المؤید بادرنگ بذال معجمه و
فتح را و سکون نون همان بادرنگ که در قوم مشهور بمعنی ترنج بشتانک
بوزن نیرنگ قلعه ایست در هند استاد عنصری گوید شعر بکوه و دره زتو مرگ بر
نخواهد گذشت ∘ همی در آید در روی تو آرزو از تنگ ∘ اگر بخواهی بر دشت ساده شو
بنشین ∘ و گر بخواهی در شو بقلعه بشتنک بادرنگ بوزن بادرنگ سینه بند
طفلان بود کذا فی التحفه بازیچه روم و زنگ یعنی مسخره روز و شب برنگ
بوزن فرنگ برنج کابلی بود بید برگ قسمی از اقسام پیکان تیر باشد
که برگ بید را ماند بیرنگ بوزن نیرنگ هیولائی را گویند که نقاشان

بیش

۵۷

پیش از کشیدن صورت کشند و او را رنگ نباشد حکیم سنائی گوید شعر آنکه بیرنگ زد
ترا بیرنگ ∘ باز نستاند از تو هرگز رنگ مع اللام بیشکول بوزن معقول
قوی هیکل و رنج کشنده و چابک و حریص در کار باشد شمس فخری گوید
شعر چون در ادای فرض و کم نشود ∘ فارغ البال و مردم بیشکول
هر که بر تخت ناز خسپد خوش ∘ چه ره در گل نهد چو دست و پیرول ∘ پیرول
کعب پا باشد و خواهد آمد انشاء الله برگ نیل در موید الفضلا داروی
که تازی وسمه اش خوانند بلفل با کاف فارسی بوزن فلفل آب نیم گرم
باشد بیل معروف و هر چوبه که بازی کشتی رانند بلال اذر بویه باشد
و آن هیچ خاری را که اشتر از آن خوار کند استاد گوید بوخل بضم با
و فتح خای معجمه خوشه که بعربی بقله الحمقا گویند بسبل بوزن محکل کا و رسی
بود کذا فی التحفه برطامیل بفتح با نام جزیره ایست در هندستان
که آنجا از درختی بانگ عظیم آید برغول بوزن مفعول اشی بود که از گندم
نیم کوفته پزند و آنرا که از جو پخته باشند نیز برغول گویند مثالش حکیمی
شعر اسبان صبوریم که و را که پر غول و گه نیز که کنم ∘ و در موید حلوائیست که
از آرد سازند و آنرا فروشه هم گویند و در ادات الفضلا بل
فارسی آمده بل بکسر با بمعنی بهل و بگذار حکیم سنائی گوید شعر بل تا کف
پای تو بوسه بسیم ∘ انگاره که مهر لاله کاریم بسکاله مرکو و بد اندیش بود

بشوالان شین معجمه بوزن رسول کذا در دستور کار رفته و در نسخه میرزا بمعنی دیدن
و دانستن آمده بابال بوزن پامال سر سقف خانه را گویند بهرام تل
مناره ای بهرام گور از سر ترکان برآورده بود بجاب بضم بای بازکال باشد
بسمل بمعنی مذبوح آمده در یک نسخه و در جای دیگر این به تیغ کشته شود
بابل بکسر با و بعضی بضم گفته اند میان عراقست و عراق وسط عالمست
پس بابل بمنزله مرکز این دایره عالم را و یونانیان مشتری را بابل گویند
کذا فی عجایب البلدان بشل بوزن کچل یعنی دراز شمس فخری گوید
شعر کرت باید ای کذری ز پیها دست خود را از رکاب شاه بشل و در
بعضی نسخه بمعنی آمده ای نشل این بهب آزاد که بازد و از مرغ پر دیگر ام
از بالش در این بیغت بوزن تیفال این مع امیم بادزم
بسکون دال و فتح زای معجمه کار بیهوده ای عنصری فرماید شعر چنین بابت ان
باز خورد اسپ شاه کامکاره جنگ ایشان بگذشت و سحر
ایشان بادزم بافدم بسکون فا و در ادات الفضلا بجای فا قاف
آمده و ضم دال عاقبت کار را این روده کی گوید شعر کرم هر روز اندکی
بر دارد دشمن ه با قدم روزی بیابد از دشمن بجشم بکسر با و فتح جیم فارسی
کار بی نظام بود شاکر بخاری گوید شعر چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز
ای از تو اختر مسعد گشت و کار بجم ه زیرا ای جم بمعنی نظام و زوفست بجم بمعنی رونق

ونظام

و نظام و سرانجام از جهدنامه باشد بجم بعنی بجرام بجکم بوزن ششم خانه تابستانی
این روده کی گوید شعر از تو خانه نگار خانه جم فرش دیبا کشیده بر بجکم بدرام
بوزن انجام خرم و آراسته و مجلس دلکش را سر گویند انوری گوید شعر ای ز طبع تو
طبعها خرم ه وی ز عیش تو عیشها بدرام ه و بمعنی توسن نیز آمده شمس فخری گوید بهرام ری
شعر چرخ بدرام تا که شد رام تو ه از کواکب چو خلد شد بدرام بشم بوزن چشم
سفیدی را گویند ای بامداد بر سبزه نشیند مانند شبنم فرادی گوید شعر چون مورد
بود سبز که موی من همه در اه ای بر نشست بر لب موی سبز تو شبنم و نیز نام موضعیست
میان ری و طبرستان و بغایت سرد سیرست بخم بفتح با و سکون خا نام ولایتیست
شکنجه بشتیم شین مهمله و معجمه بوزن اشتلم دمیدگی اندام یعنی جوشش اعضا را
در سرما بضم با و فتح تا و درای مهمله آورده و گفته اند و در اعراب بشری میگویند بدرم
را زبانه را گویند دموب او را ز پانچ این بلخچ بفتح با و خا و سکون فا بسیار
بود استاد منجیک فرماید شعر بدل ماند معشوق بر لب چاه ای بر آتش نهی گوی گرد
بلخچ ه و دیگر از این ای نشار جینیان بر جوبها بندند تا نشار از آن در هوا
ربایند عنصری گوید شعر از درم کرو کفش بلخچ ه نه شکر چیده هیچکس نه درم
بهرام مریخ و نام پادشاه مشهور و نیز نام روز بیستم از ماه با بمعنی استاد
رازی گوید شعر همیشه تا بعد از پس رشن بهرو سروش چنانکه از پس بهرام رام
این واکه مخفی نماند ای رشن روز ۱۸ از ماه این دهم ۱۶ و سروش ۱۷ پس مهر

وسروش پیش آذرش باشند و بهرام روز ۲۵ را گویند و رام روز
۲۱ و باد ۲۲ پس رام و باد بعد از بهرام بود باد و دم غرور و تکبر باشد
فردوسی گوید شعر بباد است لیکن جنگ را ایستم ٭ همی راند چون شیر با باد
و دم باذر نام بکسر دال و سکون زای فارسی شراب سرخ و صهبا باشد
در نسخهٔ میرزا و در سامی فی الاسامی بادوز نام بد و دال علیه حجتی است بر ادام
پیدا شود و از لیکن در نسخها پیدا شده و در مؤید الفضلا باذر فام و باذر دام بکسر دال
سرخ باده باشد بام بامداد باشد شیخ اوحدی فرماید شعر نیم شب دیده
مؤذن بشام ٭ دیده زین سوی شام و ز آن سو بام بام خشم یعنی ملک خشم خرد
هم تازیش جعفر خوانند براهم نام جهودی است که بهرام گور آن او را که فرو بلنگ
سقا داد و نیز ابراهیم را گویند بزم یعنی مجلس شراب و جشن بخور مریم
گیاهیست که بیخ آن انگشت ماند و در شرفنامه مسطور است که گیاهیست
که مریم در وقت درد زه مانند انگشت کشیده و بوی خوش دارد و آن را پنجهٔ مریم
نیز گویند بستهٔ رحم زن عقیم را گویند برسم بوزن مرهم کنایه از آتش پرستان
در حالت پرستش آتش و چراغ بدست گیرند حکیم فردوسی گوید شعر سر و تن بشویم
برسم بدست ٭ چنان چون بود مرد یزدان پرست بشکم بکسر با و سکون شین و فتح
کاف تازی صفه بود بلغم بکسر با و فتح فا دلتنگ و فرو مانده بلخ خوارزم دریاچه
ایست که آب آمو آنجا جمع میشود بستام بوزن بستام طفیل است بلخم بوزن مرهم

فلاخن

فلاخن است برکم بوزن مریم باز داشتن باشد شمس فخری گوید شعر که شود کرم عدل او باشد ٭
خیر یاجوج ظلم را برکم بوم مرغ مشهور از جنس جغد است و دیگر جا بیغوه و ویرانی را
گویند و در تحفه گوید که مرغیست که شب بانگ کند و بروز نتواند پرید از آنکه هیچ نه بیند
و سر بزرگ دارد مانند گربه و چشم و گوش فراخ دارد و در رسالهٔ میرزا آن را هم ابن
بسیار ناکرده است اما جغد مرز است و جغد را مرگ گوید شمس فخری گوید بوم معنی است
شعر هست در حکم شیخ ابو اسحق ٭ هر چه لیکن نام و بوم و بر دارد ٭ آنچنان گشت عدل او
هر روز ٭ پرده از پیش بوم بردارد ٭ اما بمعنی جغد غریب است و اکثر مؤلفان بمعنی اول آورده
برم بفتح با و سکون را و میم مهمله گوی بزرگ که در دولاب جمع شود و آن را برغ نیز گویند بزوم
بضم با و سکون زا و شین معجمه مفتوح و میم و واو شم بز باشد باشم با شین معجمه پرده
بود مطلقا مع النون بادخن و بادجن اول بوزن دامن گویند و دوم بوزن
بادزن که بدان باد کنند یعنی بادگیر استاد کسائی گوید شعر عجم
هیچگونه جهد از دست خلق ٭ باد چگونه جهد از بادخن بابکیلن بوزن
دادرس پشگنجه کوی بخبانسن بوزن افشان کدا خانه و کدوی آن
بود و در نسخهٔ وفائی و شمس فخری آمده یعنی کدو از آن آورده و کعبه شعر یکی لطف
ار چه خود را چو سنگ می بنداشت ٭ ز تاب آتش قهرت چو موم شد بخبان
اما در ادات الفضلا بای فارسی و شین معجمه آمده بزبالین بوزن افلاطون
نام کاوی که فریدون بشیر او پرورده شد شمس فخری گوید شعر نور رستمی و فریدون

باکیرا ز احترام نخوانند خشی و ریا بوت ودر موید کبر با وکسر را و یهای مهمله
آمده برماون بوزن معقول دایره که شمس فخری گوید در تعریف حصار
شعر فرود چرخ محل حوادث آمده و آن ٭ بصد هزار جهات خارج است از زمین برماون ٭
و در نسخه دیگر بمعنی مذکور آمده و بمعنی پرکار نیز آمده چنانکه عمعق گوید شعر مردم
چشمم چو مرکز یک جهان برماون شود ٭ مرکز و پرماون ز عشقت هر شبی گلگون شود ٭
وازین بیت معنی دایره بیشتر مستنبط میشود و در شرفنامه بمعنی هاله آمده
و بمعنی آراسته نیز باشد اما در رساله حسین وفایی برماون بهای تازی کمرگاه
باشد و بهای فارسی دایره باشد بشوتن بوزن رفعتن نوز نه باشد
بشولیند بوزن بموییدن دیدن و دانستن باشد
بلندین بضم با و فتح لام و سکون نون و کسر دال بهرام در باشد رشاک نگاری گوید
شعر در وا فراشته در های سیماس ٭ جواهرها نشانده در بلندین ٭ بامیئین
بوزن نازنین قصبه ایست از اعمال هراة بر ناحیه بادغیس اما شاه
ناصر خسرو با مین گفته باسقاط همزه شعر دیگر چو تو کیست چون تو کشتستر
مفتی و فقیه بلخ و بامین را بهرمان بوزن قهرمان یاقوت سرخ
و دیگر حریر رنگارنگ باشد شمس الدین فخری گوید بهر دو معنی شعر تا بود جز
در بر گرز مانه ٭ تا بود در کان و عقیق و بهرمان ٭ بیش شه خسرو
گیتی جو ٭ کوه و دریا بر مثال بهرمان ٭ و بعربی معصفر را بهرمانی گویند بهمن

نام

نام گلیست که در زمستان نیز میباشد و نام پسر اسفندیار و ماه یازدهم از
سال فارسیانست که ماه دوم زمستان باشد و این هر سه معنی را حکیم خاقانی
فرماید شعر نشگفت اگر چراهی حبش مشک تر دهم ٭ چون سر بخورد سنبل و
بهمن در اورم ٭ مانند هایهای عمست مرا الفت لا جرم ٭ در ایام ضعف بهار به بهمن در اورم ٭ و دیگر روز
دوم از ماه را بهمن گویند و در نسخه میرزا آمده که بهمن داروئیست که بدن را فربه
کند و باد را دفع کند و باه را بیفزاید و نام اردشیر بن اسفندیار و نیز نام
قلعه بود در حدود اردبیل و دیگر مدت ماندن آفتاب بهمن در برج دلو برفتوان
در نسخه میرزا روز آخر شعبان بهمن دانند و اسکندرانند بر گویند برمخیدن
بکسر خای معجمه بوزن برمکیدن عاق و الدین باشد بریزن کوره بریان
غربال باشد که از ا پرویزن نیز گویند و بعربی غلهال و غربال گویند برین
یعنی بالاترین گویند سپهر برین و بهشت برین بنواس بوزن دزدان
نگاهبان خرمن باشد بامیان بکسر سین و سعد از میم یای حطی نام الکاست
در کوهستان میان غزنه و بلخ که بامیان او و بلخ هم مرکست و در نیکاد کوهها
بامیان صورت هر بت کنده بودند یکی را خنک بت و یکی را سرخ بت
منابش سیف الدین اسفرنگ گوید شعر مردم ناداند اگر حاکم دانش ٭ سخنه
بود نادان خنک بت بامیان ٭ و سرخ بد و خنک بدنز بخاطر رسیده که گاهی
تا دوال باشد بومهن و بومهین هر زمین لرزه و دراز و در نسخه میرزا

بوهمن یعنی روده گوسفند که سرکش در و باشد آمده **بون** بوزن خون بن در باشد
استاد دقیقی گوید شعر موج کرمی بر آمد از لب دریا ه رنگ همه لاله گشت از سر
تا بجن **بادبان** خیمه کشتی و سرا ستین و کریبان مثال معنی اخیر حکیم ازرقی
گوید در تعریف شعر زانکه نه عکس او چنین بود بر دست فکند ه دست برفن
که ببیند ازین کلیم از بادبان **بخشیدن و بخشیدن** بوزن ترسیدن و
ترسانیدن بمعنی چراغان رقص باشد وگر ازیدن و در مؤید الفضلا بیای
فارسی آمده **بردید** بوزن گزیدن از راه دور رسیدن باشد **برغن** بوزن
سوزن جوزن و در ادات الفضلا برلجن بضم بای حطی نیز آمده و معنی
دهان تنگ آورده **بخون** بفتح با وضم خای معجمه بوزن زلجن باشد مریخ باشد
بخشیدن بوزن رخشیدن فراهم کشید و پژمرده و لرزان باشد از عم
استاد رودکی گوید شعر از و بیاید همی بگزین و شادی با تن آسانی ه به تیمار جهان
دل را چرا باید همی بخشید **بوکان** بوزن خوکان زهدان باشد یعنی رحم
شمس فخری گوید شعر زنان حامله را بیم بد کریش از وست ه زهر او بدرا فتد اجنه
از بوکان **بایکان** بوزن و معنی بادنجان هین حکیم سوزنی فرماید
شعر چنین کانی ای کاسه پرست بکان ه ای عاشق کله گوش گشته حقی
بابکان **باد برین** باد صبا باشد شمس فخری گوید شعر بزیر حرف
برین بماند فرمانش ه بروی خاک بخواهد وزید باد برین **باد تورد**

بفتح

بفتح فا و واو و سکون را و کسر دال باد دبور بین استاد رودکی گوید شعر گیتی چنین
آید و گردنده بدین ه هم باد برین آید و هم باد فوردین ه ولیوسفی عروضی گوید
شعر خلق نیش کو جام زنگاری ه این شد و تیز باد فوردینا **بروت** بوزن نکوت
یعنی برای تو استاد رودکی گوید شعر یاد کن زیرت اندر و تخته ه
تو بر و خوار خوابنیده ستان ه جعد مویانت جعد کنده همی ه بریده بروت
تو ستان **برزن** بوزن ارسن گل سیاه که از ابلای گویند و در ته
حوض باشد **بلکن** بوزن بر زن منجنیق باشد شمس فخری گوید شعر زسیل حزم
فنا ایمنست قصر بقات ه چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلکن ه در شرفنامه
بمعنی سر دیوار باشد **بالشتین** بسکون شین معجمه بوزن آستین باری که از میان
درخت بیرون آید **بستان شیرین** نام نوایی که مطربان نوازند **برلن**
بفتح با و زای هوز چوبی باشد که بآن زمین شیار کرده هموار کنند
بن دندان یعنی اطاعت و انقیاد و رغبت تمام مجد الدین ارشعر
فتح بدندان و تیغش جان کنان ه از بن دندان شده دندان کنان ه
سیرینار جامه بود از پوست پلنگ که رستم پوشیدی و بعضی گویند از بهشت
آورده بودند **بربر دستان** بفتح با و سکون را و فتح بای فارسی و ضم را است
دقیقی گوید شعر شفیع باشی رجم مرا بدین زلت ه چو مصطفی برادرار بر و
و در نسخه حسامی و فایی بر و ستان آمده بفتح بای فارسی و دال و سکون شین معجمه و فتح

بدخشان نام ولایتی میان خراسان و هند که از انجا کان لعل و طلا باشد
و کوسفند باشد در ان ناحیه که بر و سوار شوند از غایت بزرگی برازیدن بفتح
با و دال و کسر زای معجمه زیبا نمودن براغالیدن و براغلیدن هر
بفتح با تحریص کردن و برغلانیدن نیز بامعنی باشد برشخان بفتح با و شین
معجمه و سکون رای مهمله معاملت میان ایران و توران برسوریدن بضم
سین مهمله و فتح با و دال و کسر رای مهمله نفرین کردن برزان رانندهٔ بد و دیگر
سبزه ایست مثل ترب و بد بو باشد بشکم بکسر با و سکون تا و فتح کاف
از طعام سر باز زدن از غایت سیری بنکان بوزن سیندان طاقی
دهقانان بن او را سوراخ کنند و تقسیم آب باو کنند خلاق المعانی کوید شعر
برسر آمد ز تهی مغزی خصمت ز عجب ٥ ز آب چشم کشت تهی آید بنکان بر سر
برهمن نام حکما و دانشمندان هند و بیان و بت پرستان هندوستان
شعر بتقلید کافر شدم روز چند ٥ برهمن شدم در مقالات زند ٥ و در رساله حسینی
وفائی بمعنی بتکده است از هند و این بیت معنی مؤید این قولست شعر بهار
چلیپا کنی از آن روی بزم خانهٔ خویش ٥ اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمنست ٥ اما
در تحفه برهمن بتخانه باشد بوقلمون دیبای رومی یعنی جامه که هر زمانی برنگی نماید
و کسی را که هر زمان برنگی بود بوقلمون کویند باداشن بفتح شین جزای
نیکی ضد باد افراه جزای بد بیست شاه ناصر خسرو فرماید شعر اگر از طاعت و

اینکی

نیکا هم نداری شرم ٥ چون به بینش در آن سعد باداشن ٥ و جای عبدالرزاق
نیز فرماید شعر ذکر بلذت مشغول اجل است آن ٥ جنت ز حوادث در این روز
باداشن ٥ و در نسخه دیگر بای فارسی آمده برستوان پوششی بود که در روز جنک
بر اسب پوشند براس بوزن کاس جهنده و حالا بکثر مستعمل و در اسپ میکویند
بشلیدن بوزن بخشیدن روسانیدن باشد یعنی جسبانیدن
پوشکور کوید شعر هیچ داور این داوری نکسلد ٥ که بر یکتنه بیخ بر بسکلد
بیخ یعنی بیزان اثر کیوست بزدائیدن و بزدودن جلا
کردن زنک از آینه و تیغ و امثال او بژهان بزای فارسی بوزن قربان
غبطه بن ولی صفتیست در آدمی که چون چیزی نزد کسی بیند آرزو کند
که مثل آن چیز او را باشد بی آنکه آن کس از و محروم شود و این محمودست بخلاف
حسد که بر عکس اینست یعنی خواهد که آن کس از آن چیز محروم شود و او را باشد
و این مذمومست و در اداة الفضلا بیای فارسی آمده بیژن بکسر با
و ضم را مختصر برون باشد بون بفتح با بهره باشد کذا فی التحفه
برزن بوزن کردن سر کوچه و محلت بود حکیم انوری فرماید
شعر ای ترک من چه بازار که عیدست و بهمنست ٥ غایب مشو که موسم
بازی و برزنست ٥ و در اداة الفضلا مسطورست که برزن در رساله
النصیر بمعنی صحراست بان بانک باشد باغ سیاوشان نام نوائی و

لحنی باشد براهنجیدن برکشیدن باشد بلبن بفتح بای اول و دوم
وسکون لام غرور باشد و او را بهمن نیز گویند و بعربی فرخ و بقلة
الحمقا گویند برانجیدن بکسر جیم بوزن پروریدن یعنی لمس کردن و
دست مالیدن برزیدن بوزن و معنی ورزیدن است یعنی مواظبت
کردن در کاری برغمان بفتح با و غین معجمه و سکون رای مهمله و بعد از
غین میم مار بزرگ بهمن بپوسن بوزن فسون افیون بهمن را نیز
گویند و گذاشت بسغدریدن بوزن بلرزیدن ساخته شدن
و مهیا گشتن بشکولیدن بکسر با و سکون شین جلدی نمودن بشبیون
بوزن فرفیون فربهمن در شرفنامه و در موید الفضلا بشیون بوزن
افیون با معنی آمده کذا فی ادات الفضلا بمکتوبان بضم تای قرشت
بوزن مخموران نام مردی کش دانا بکهوجبان بفتح با و سکون کاف
وضم ها و سکون جیم خوشته را گویند بوزان بهم روده گوسفند است که
در آن بهمن و همان بوکان مرقوم بشخیتن بکسر با یعنی نشاندن
به آفرین خواهر اسفندیار بهمن گشتاسب است از جانب اورا
اسیر برد و در دژ روئین محبوس داشت بعد از آن اسفندیار
بآنجا رفت و جاسب را کشت و به آفرین را بیرون آورد به گزین
آنکه نیکو اختیار کند و سیم را سره کند و بازی نقاد گویند و بمعنی مختار

وگزیده

وگزیده باشد خلاق المعانی یعنی اخیر گوید شعر چنین میدهی مرا تو عطاهای بر گزین
جز به گزین چه ارزد آخر ز اخریان ه و معنی اخریان گذشت بربسان
بفتح با و ضم را اژدها باشد و برسان بفتح هم شتاب ابلهان را گویند بابزن
بوزن بابازن سیخ آهن و چوب است که مرغ بریان کنند و آنرا جلوجوب
نیز گویند اول الجیم تازی و دوم بفارسی استاد معزی گوید شعر معلقست دل فقار و غ جزو
مضطر ه دل عدوت ز بیم کاندرو دروغ و فتنه ه گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ
گهی چو مرغ قفس که چو مرغ بابزنست باربان بوزن نگاردان نام پهلوان تورانی
بتکس بوزن مجلس لنگر آهن بهمن است و دستگیره و در دو طرف لنگر زنجیر بسته باشند
یکی دسته لنگر بگیرد و دیگری لنگر را بسته بکشند و آنرا دیوار کندها راست کنند و آنرا
کرا نیز گویند و بعربی منقره و مسواة خوانند بابزن بکسر های دوم بوزن باریدن
ضمانها گویند باردان بوزن نگاردان جراحی بهمن اما در موید الفضلا بیای فارسی
بمعنی خوابگاه آورده از هر جه بهمن در کعبه است حکیم خاقانی بمعنی جراحی استعمال کرده
باغ شیرین نام نوایی و لحنی باشد بو یان بوی کننده بهمن حکیم انوری
فرماید شعر نور و ظلمت بیوبه قد ه خاکسوز آمد عالمستان بوبا پاستانی
قدیمی باشد امیر معزی فرماید عقل نپسندد همی نوشیروانی گویم ترا
گرچه کس چون او نبود از خسروان باستان بارگین آبگیری بود که اندرون
شهر و ده بود و آنرا گوی آب باران و حمام و شستن لنجر در آن جمع شده باشد

حکیم خاقانی فرماید شعر خویش را مجنس خاقانی شمارند از سخن ٭ بارکین را
ابن سینا نشمارند از سخن بلاساغون شهریست عظیم ورای شهر
سیحون قریب بکاشغر استاد معزی فرماید شعر رو میان یکی گرز زند از خطا
سوی ختن ٭ قیصر از بیم بلاسری بلاساغون شود بناشتن بضم با و فتح کاف
فارسی و تای قرشت و سکون نون و شین معجمه بمعنی فروبلعیدن باشد و بضم کاف نیز
خوانده اند کذا فی الادات مع الواو بخنو بوزن بدخو رعد باشد
شمس الدین فخری گوید ز رشک کلک تو ناله کند ابر که خلقش نام کردستند
بخنو و در نسخه دیگر بخنو بفتح نون بوزن شیرو بنظر رسیده و غالبا این
اصحست رودکی گوید شعر چو بانگ آید از هوا بخنو ٭ میخورد بانگ چنگ و
رود شنو ٭ و در نسخه حسینی بخنو شوی مادر باشد بخچه گو حرامزاده را گویند
دانرا خشک کنند و سنده ره و فقاک نیز گویند بیو بکسر با و سکون یا
کرمکی باشد که در جامه پشمین افتد و بعضی از آن بید خوانند بیاستو
بکسر با و سکون سین دهان دره باشد معروف گوید شعر بیاستو نبود خلق
را مگر بدهان ٭ ترا بگوی چرا گوی بست دروازه ٭ و صاحب تحفه و شمس فخری
بمعنی کنده دهان آورده و شمس فخری گفته شعر گفتم ترا بخشش و کوشش بابروزه ٭
نسبت کنم ولیک نمی آید مرا نکو ٭ زیرا که این دو جوهر باشند سیاه رخ ٭
وان نیز گر به آید نسبت بیاستو ٭ و به بیت معروف معنی اول مناسبت دارد

برمو بفتح با و سکون زای معجمه و ضم میم انتظار باشد بنو بفتح با و ضم نون خرمن
بن بنو نیز گویند باهو چوب دستی که شتربانان بر سر گیرند حکیم سوزنی گوید
هر که از پشت دلش بار ولای تو فکند ٭ زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند ٭
بجلکه بضم با و سکون جیم معجمه و تای قرشت بمعنی اخلاطی که با یکدیگر بجوشانند
و بدن بیمار را بدان شویند و بعربی آنرا نطول گویند بفتح نون و ضم تای مهمله
بادرو بسکون دال و ضم را تره ایست همچو ریحان که آنرا بادرونه و بادر
بجویه نیز گویند شمس فخری گوید شعر گیسوان برای تره شیلانت روز بار ٭
از کشت زار احرام آورده بادرو بتکو بوزن بدخو بزر قطونا باشد بزرو
ابره باشد شمس فخری گوید شعر خورشید را ببرزد از بیم استخوان ٭ بارو
اگر ببرد بر حایل کنی برو بتو بکسر و فتح با و ضم تا در نسخه میرزا بمعنی دبه روغن
و شیشه گلاب و قبه مانندی که بر سر عصا و دسته تازیانه و مانند آن
نهند و سنگ درازی که بآن دارو کوبند و آنرا شبه و بعربی مقمع آهن بوبو
هدهد باشد و این اسم از آواز او مشتقست بیرو بوزن نیلو
کیسه باشد کذا فی التحفه برنو بوزن بدخو بیابان شکارگاه را برنو گویند
و گذشت مع الها بادافراه عقوبت و مکافات بدی ضد
پاداشت است و آنرا بادافره و بادفراه نیز گویند حکیم انوری گوید
شعر ز تیر کیست بند شیر ساده روا ٭ زاب کو برارد بباد بادافراه ٭

وباد افراه نیز گویند بسکون الف هم چنانکه شاعر گوید شعر بجای هر بدی باداش نیکی
بجای هر بدی باد افراهی بادریسه در نسخه وفایی تا بدو هم از زنان دوک دهند
اما در اکثر نسخ بمعنی انجیری مدور بود که در گلوی دوک کنند که منع رشته آن و شیر از بالا
بدر گویند و همین معنی صحیح است و آنرا بعربی فلکه خوانند حکیم خاقانی گوید شعر
سر رشته که چو چرخ چون چرخ بادریسه فرا ازین فسونگر زن فعل بسر چادر شود در سر قدما
بمعنی لکرد که چوبی آمده که میان سوراخ کرده که بستون خیمه کنند باره
حصار و اسب و حق و شان چیزی چنانکه گویند فکری در باره او باید کرد مولانا
محمد کشمیری بمعنی حصار و شان گفته شعر شهر باستی شد شهور را خراب از هجر تو
وقت آن شد که کرم فکری کنی در باره اش بزغمه بفتح با و زای معجمه و سین مهمله و میم
سکون غین معجمه آن سبزه که در میان آب روید و بزغ که غوک باشد در و بسیار
بارده بفتح با و دال مهمله و سکون رای مهمله با سین مهمله زمین را گویند که آب داده
باشند و در صامی مسطورست که بارده و هی الارض التی ارسل فیها الماء بوخلیه
بضم با و فتح خای معجمه و لام خرقه باشد که اورا پیرهن و ملا بسر گویند بکمش
بفتح با و شین معجمه و سکون کاف درویش باشد که بر کهن یا شکم جدا شود و بعضی
نکفه خوانند بفتح نون و کاف و فا باکیده بوزن نالیده حریر تنک منقش
و یا قوت سرخ باشگونه یعنی مقلوب و باز گردانیده اسکندر نامه
شعر گرا باشگونه بود بر آن بود چاهت باز گشتن باید باجسته ربیعی مهمله بوزن

فاخته

فاخته زاده غیر در متعارف که آذر آینه بخانه آید و آنرا باره و برداره نیز گویند باخم
بفتح خای معجمه سنگ پشت باشد امیر خسرو فرماید شعر چنان با خجه خوبست
زادی زبیضه دین و آن خصم جان هوار از آن چنین با هیبت هوار ا باد ابله یعنی ابله
هلاک کننده و باد اوله نیز گویند بخشته بوزن نخسته گوسفند سه ساله یا چهار
ساله و نیز هر چیز که بخست کنده بود و نیز دنبه فربه بخبیده بفتح بیضه و شیم
زده بهرمه متّه درود گران و آنرا مه سر گویند و بدان چوب سوراخ کنند
بالیده درخت یا مردی باشد که بلند بود بیجاده کهربا باشد در اکثر نسخ
اما میر صدرالدین محمد در جوهر نامه خود آورده که بیجاده نوعی از یاقوت سرخ است
و از ین بیت فردوسی نیز همین معنی ظاهر میشود شعر تو گفتی که بیجاده بارد همی سنگ
اندرون لاله کارد همی و حکیم انوری فرموده شعر یاسین نو گر اندیشه کند در کان
رنگ رخ بیجاده شود کاهی اما آنکه بی نظران ضعیف میگویند که بیجاده یاقوتی
سرخ بود که کاه ربایده حکیم خاقانی بمعنی کاهربا فرموده شعر انگشت سوزن از جای
عدلش بیجاده نیاز کند کاه ربایه بنابرین کاهربا زرد را بیجاده شود گفت
بتیاره بکسر با بلا را گویند چیزی که مردم از آن دشمن دارند نیز گویند و در تحفه بلا و
دیو و هر صورت که مردم زشت دارند و از و متنفر باشند چنانکه
گوید شعر برگشت چرخ از من بیچاره چکنم و آهنگ جنگ دارد بتیاره چکنم باکانه
دریچه که اندرون خانه برفن را تو آن دید و برون بیان [illegible] که در روز اپیچند در

از بالکانه دریچه آهنین باشد و اگر چوبین باشد پنجره گویند استاد رودکی گوید
بهشت آیین سرایی را بپرداخت ٭ ز هر گونه در و تمثالها ساخت ٭ ز عود و
عنبر او را آستانه ٭ درش سیمین و زرین بالکانه نجله بوزن و معنی خرفه بن نورا
پرپهن نیز گویند کذا فی التحفه بدره بفتحتین در جلبست سخت همه شیخ که آنکه
شمس فخری گوید شعر ز فیض دست او یکقطره آید بر زمین ٭ میوه باغ بهشت
البته بار آرد بدره براه زیب و بهی نیکویی و برازش عنصری گوید شعر کار زرگر زر
شود براه ٭ زر بزرگ بسیار و کار بخواه بجه بوزن لبشه مدینه ایست میان
فارس و اصفهان لسته بوزن دسته حریر منقش که در تختهای شبک در بندند
و رنگ در نقشها زنند چنانکه رنگ بر آورد و در استرها و دیگر کارها زنند بلاده
بروزن قلاده فاسق و بدکار شمس فخری گوید شعر چنان از بیم شد از عدل شاه
برخاست ٭ ز گیتی فتنه دزد و بلاده بلایه بفتح با بای تحتانی نابکار و فحاش باشد
استاد کسایی گوید شعر کی لنگ اندر فکن که گربه ٭ تیر نکه بد کسی زبان بلایه
بنجسته سنگهای خرد و سیاه که بهلو و هیچ خانه بنجه بوزن نشسته درمانده
و عاجز باشد خسروانی گوید شعر دل خسته و محروم و بنجسته و کمراه ٭
گریان و تپیده دم و نالان سحرگاه باسره بوزن ناسره کشتزار بود
شمس فخری گوید شعر ببوستان کشتزار امید زان کام ٭ سیراب باد تا که
بهو نام باسره بیله بوزن ریزه همان بیلک که گذشت یعنی پیکان که سر او بر سر تیر ماند

ماش

ماش شمس فخری گوید شعر سالکان مسالک تحقیق ٭ فارغند از شراب و بغسیله دفع
شیطان کو را دارند ٭ در کمال مجاهدت پیله بسغده بوزن شکفته بسیجیده
باشد یعنی آماده و ساخته شده در کاری و شغلی باره چوب متوسطی
که بدست گیرند و آنرا چوبدستی گویند شاعر گوید شعر نشسته بصید خشم در کارزار
گرفته بجنگ اندر افکن باره برفه بوزن شکوفه در تحفه بمعنی دستار و میان بند
بیهده ناحق و باطل هیچ هده بمعنی حق باشد فردوسی گوید شعر بهر خواهی رزم و بیهوده
مده جواهی رزم و بیهده برزه خوردنی است که در انار و اکره بسته باشند
بغامر بفتح با و میم با غین معجمه غول بیابانی بزه بفتح با و جیم زای معجمه درختی
بسته دار و میوه خوشبو بنگکه بفتح هر دو با و سکون کاف اول بوزن
مصطبه روغن با نمک یا میخته بهمنجنه روز دوم بهمن را گویند و ملوک فرس
مبارک داشتندی و بهم سرخ و سفید در طعامها کردندی استاد منوچهری
فرماید شعر رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنجنه ٭ ای درخت ملک بارت
عز و بیداری سنه بیغاره بفتح با سرزنش است حکیم انوری فرماید شعر چو عزم
خدمت آن بارگاه دید مرا ٭ صبح و سقفش بیغاره زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم ٭ همچو حادثه کاهی نهان و که پیداست برونده
بوزن شرمنده سله و سبد و در سامی فی الاسامی بسته قماش باشد
و بعربی رزمه است بزغه بوزن دنبه الجه بدو شاخ درخت بیفکنند و نمی نزد ه

را گویند و در نسخهٔ میرزا همان دهره است و بس **بزمه** بوزن پرده گوشه‌های بزمگاه
حافظ شعر ارم نقشی از بزمه بزم او قیامت نموداری از رزم او **بزنشه**
بکسر زای معجمه و فتح شین معجمه بوزن بریده آرد کنجد بود **لسبه** بسین مهمله بوزن شبه
گیاهیست که آن را اسبک نیز خوانند و بعربی اکلیل الملک خوانند **بشخوده**
بوزن نموده پایمال کرده و ناخن کنده بمعنی کمال مجری گوید شعر بروز رزم جو بر باد
پای گشته سواره بپای اسب بدسگال بشخوده **بشمه** بوزن چشمه پوستین خام را
سیرم گویند **بشتره** بفتح اول و کسر سیوم چیزها که میخورند **بندیمه** بوزن
پشمینه گونی که پیاز باشد بنده مه سر گویند یا **بوزه** بزای معجمه شرابی که ترکان
سازند و در شرفنامه بمعنی تنه درخت نیز آورده و گفته بپای فارسی نیز گویند
بوزنه بضم با و زای فارسی و فتح نون شکوفه بمعنی هنوز نشگفته باشد
و بعربی از ابر عجم گویند بضم با و عین مهمله **بونده** بضم اول و فتح دوم مرد
با هستی بمعنی **بساره** بوزن ستاره صفه بمعنی **بسواره** بوزن نظاره
و نهان بمعنی **بویه** بوزن بویه آرزومندی باشد انوری فرماید شعر ای در حرم جاه تو
امن به بیابید از بویه او خواب خوش آهوی حرم را و در اکثر نسخ بعد
از واو یا آمده اما کمال مجری بعد از واو بای موحده آورده و باعلیه کرده قافیه
کرده و گفته که بویه بدو معنی یکی بد و دیگر آرزومندی گوید شعر بدار لطف
همه از انعام عاشقان نه طوق جام و تاج بوبره هرچه بیش از حد و از اندازه دارم

در کار دشت افتاد بوبه **برمخیده** بوزن بر کشیده فرزند عاق و مخالف و خوار
بمعنی بوسکور گوید شعر مرا و را یکی برمخیده پسره ز مهر جهان ببرید کسته در
باقله غله مشهور **باجه** بوزن خامه دراز ریش و بلمه نیز گویند **تبه** بوزن شبه
سنگی که بر روی او چیزها صلایه کنند و ازان تو نیز گویند **بسله** بلام
بوزن بسته دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا باشد و در خوراک گاهان
و ارزشان مانند عدس و باقلا پزند و خورند و ازان ملک نیز خوانند و بعربی
خلد خوانند بضم خای معجمه و فتح لام مشدده آخرش واو مهمله **بسوده** بفتح با
دست زده و سوراخ کرده و مالیده خلاق المعانی فرماید شعر لعل تراش بسودم
من و هنوزه میلیسم از حلاوت لب کرسه وار دست و در رساله حسین
وفایی بپای فارسی آمده **بپرزه** بضم با و سکون پای حطی و رای مهمله و فتح زای
فارسی چیزیست مانند طمغ بغایت منابش و بد بو که آن را بعربی قنه گویند
بکسر قاف و فتح نون مشدده **برته** بتای قرشت بوزن پرده نام مبارز تورانی
که پسرش تواپه نام داشت در جنگ گاه از ده رخ کهرم را در میدان کشته **بزجه**
بوزن بریده بزغاله باشد **بشولیده** بوزن و معنی شوریده بمعنی **بنوه** بفتح یکم و ضم دوم
همان بنوند گورها خرم بمعنی **بهرامه** بفتح با ابریشم بمعنی شاعر گوید کف حلک سد
کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را **باغنده** بوزن آکنده پنبه زده
و گره کرده از برای رشتن و آن را غند و بندک و کندش نیز گویند **بدرزه** بفتح بهره بمعنی

ودر ادات الشعرا مرقوم است بدرزه چیزی را گویند که در جامه و ازار کره بندد
ودر نسخه میرزا ابراهیم فارسی بمعنیست بزه بفتحتین جور و حیف هم شاعر
گوید شعر ای جهان جوی است آنکه بگمان بزه کس نرند اشتست بدستی از خم بزه
بنساله بضم با و سکون نون کهن و سالخورده هم رودکی گوید شعر بگشته زمین برنده
سبز شاخ بید بنساله چنان چون پلنگ مهجور آغشته ... بادامه بفتح
میم بوزن کاشانه مرقع درویشان که از چند رنگ بهم دوخته باشند و بر
جنسیت از ابریشم سیلیه یعنی اخیر شیخ نظامی فرماید شعر ای انزا ابریشم
جامه نیست حکیم برابریشم با دامه نیست بادرونه جامه ... که هر روزه
پوشند ودر رساله حسین وفایی قوت هر روزه هم حکیم سنائی
گوید شعر یک جامه وین بادرونه رقوت دیگر زین همه بیش و بیش رسیده
بارنامه بوزن کارنامه تفاخر و بارش حکیم انوری گوید شعر بارنامه
نکند بار خدایی که پدید هست از پای در کاب پدرش گشته خوار
باشوهه سرپوش زنان باشد ودر نسخه میرزا ابراهیم باشامه
آمده بالف واین بصحیحست و مراد از باشامه پرده باشد و چادر
ولیه ودر این شعر درین ماه پیکر جامه دربر فکنده لاله گون با
شامه بر سر ابسته چیزی که نمو نکند چه جای ضد بر رسته برسته
گیاه باشد قبرنه بفتح با و سکون را مشقب در عرف کرلی و انرا

ماهم

٦٩

ماهم و متع هم گویند برنامه بوزن و معنی سرنامه یعنی آنکه بر سر نامه نویسند
که آمرزین باده که نقلان محل برساند و از العرب بعنوان گویند بلمه
بلام و میم بوزن بسته همانست با مه فر بوز بخنوه بوزن محجره برق باشد
در تحفه و در ادات الفضلا بضم با و فتح و سکون خا و واو آمده
و بفتح با و فتح هم بعطر رسیده بخور نیشه چندی از عطریات آب
ترکیب که در مجلس بر آتش نهند تا مجلس را معطر کند بدله لطیفه باشد
بادهراه یعنی از شمات بنگاه انجا که رخت نهند بنه بضم با و ارد خواست
واسباب خسرو و شیرین شعر بنه در یک نگارستان نمی ماند نگارستان
نگارستان همی راند و بمعنی جای و مکان نیز آمده مخزن اسرار شعر
ظلمتیان را بنه پرنور کن جوهر بازی از عرض دور کن برموزه بوزن جلغوزه
نام پسر وه شاه و در موید برموزه آمده بیای فارسی بهنانه
بوزن افسانه میمون باشد و کلیچه و نان سفید را هم گویند کسی محری
گوید هرکه مهمی شعر بست برخوان سایلان درش قلیه خوب و آش و
بهنانه دشمنش گرچه ادب شکلست هست کمتر کسی ز بهنانه
باشه بعربی باشق گویند و لبرعی باشد که شکار کند باد فره
چوبی باشد که ریسمانی بران بسته باشند و کودکان آنرا تاب دهند
در گردش آید و آوازی از و آید و آنرا فرفره نیز گویند استادی

گویند شعر که پنهان او چو چرخ روانست ۝ هم خواست و باد و باد فره بیشه
جنگل و نیستان و نیز نی باشد که میوه زنند مثال اخیر را حکیم خاقانی
فرماید شعر بیچ بیشه ضمیرم او ابر آورده جان معزی آنجا معزی کند بر قصبی
برتره بفتح با و را و دال مهملتین و سکون نون پروانه چراغ را گویند
بازیره بکسر زای معجمه و فتح رای مهمله و سکون یا پاره از شب را گویند
بازیره نخستین و بازیره واپسین باغره بسکون غین و فتح رای مهمله
لرز جهت که از جهت دیگر متولد شود باره بفتح با و رای مهمله
حجره بالای حجره دیگر مع الیاء بیتکانه بوزن زندگانه آنچه به لشکر
دهند و جیره نیز گویند بیدطبری نام یکی از اقسام بیدهاست معدود انه
و آنرا بید مشک و گربه بید هم گویند برفی آنچه بعوض چیزی بکسی دهند و فدا
شیخ سعدی فرماید در ترجیع شعر جان برخی روی یار کردم ۝ گفتم مگرش وفا
بچه نیست ۝ بنشینم و صبر پیش گیرم ۝ دنباله کار خویش گیرم باراند کلاهی
که در روز باران بر سر گیرند حکیم انوری شعر تا چه ابر بیکران را نشان
که جوبار آب بارد ۝ آسمان در سر خورشید کشد باراند ۝ و در نسخه میرزا نام
قبیله از ترکان نیز هست بالار اسب جنیبت بود که آنرا کتل
هم گویند فردوسی گوید شعر ببالا چنگ اندر آورد پای ۝ خروشان
و جوشان در آمد ز جای بیبیه زن نیکو باشد برخفی بفتح با

وحای

وخای معجمه و سکون رای مهمله و فا و کسر جیم فارسی بمعنی شبلیک و ستیزه کاری
کند انف الادات بادام کوهی همان بجزک نر بور باشد بریک
بوزن عربی با کاف فارسی کلاه دراز بی که زهاد بر سر گیرند و
بتازی برنس گویند چنانچه شیخ سعدی فرماید شعر حاجت بکلاه
برکی داشتنت نیست ۝ درویش صفت باش و کلاه تتری دار
بیوکانه بمعنی عروسی استاد عنصری گوید شعر ساخت آنکه یکی بیوکانه
هم بر آئین و رسم یونانی بیخ کوهی گیاهیست بغایت چرب آنرا از لب
آتش برند بفتری بوزن جعفری چوبیست که دندانها دارد
که جولاهه بپود بیندازد آنرا سوی خود بکشد تا جامه سخت شود
و آنرا کفتری و افراز هم گویند بکنی بفتح با و سکون کاف فارسی
نوعی از شراب است که آنرا نبید گویند بعربی بادکنجی بکسر دال و جیم
و ضم کاف و سکون نون آن بار را گویند که در پشت گیرند و شتر از آن
دو تا شود باب الباء الفارسی مع الالف پروا توجه و
التفات است و بمعنی فراغت نیز آمده استاد دقیقی گوید بمعنی اخیر
شعر ابوسعد آنکه از گیتی از و برگشته شد بدها ۝ مظفر آنکه شمشیرش برد
از دشمنان پروا ۝ و ناپروا یعنی سراسیمه و بی فراغت حکیم انوری
فرماید در تعریف باغ شعر بوده نقاش قضا در صنعت سواری

بوده و فراش صهبا در جهت نازا بور عنقا دستان سام باشد بیلپا
پیاله شراب سخت بزرگ و یکی از اسلحه زنگیان باشد بمعنی
شیخ نظامی فرماید شعر بروز دبیلپای خویشتن را ه بپای پیل برد
آن پیل تن را بیلوا دارو فروش باشد بینوا آنکه با وضع
نفس آتش کشتگ باشد مع الباء پایاب بمعنی حوض باشد
فرید خفاف گوید شعر گل کبود ار بر تافت آفتاب برد
ز چشم و دیده نهان گشت در بن پایاب ه و بمعنی طاقت
و توانایی نیز آمده چنانچه حکیم فردوسی گوید شعر ازین پایه حجت نیست
پایاب او ه درنگ کند چرخ را تاب او مع التاء پختگیت بفتح
با و سکون یای حطی و سین مهمله وضم خای معجمه در نسخ جهانسوز و فابی بمعنی گرفتاری
باشد و در نسخه میرزا بمعنی متعفن شده آمده و محبوس و هندی را نیز گویند
پیخنگشت بمعنی تخمست انجیر ازین تخم دل آشوب خوانند و پیخنگشت
معرب اوست و بعربی بزر خمسه اوراق نیز گویند پای خوست
و پای خست بفتح خا زمین باشد شمس الدین فخری گوید ابو اسحق آن
شاه عادل آن مهار علو که ش زحل پای خوست پیشادست بکسر با
پیشادست نقد باشد استاد لبیبی گوید بستد و داد جز به پیشادست
داوری باشد و زیان و شکست بجنت بضم با لکد را گویند و ماضی

بجاتن

بجاتن بیست بوزن بیست مجذوم و مبروص باشد و بیس نیز گویند گدا
و موبد الفضلا بشت بضم با معروف و دیگر بلده است در نواحی نیشابور
و چون این بلده بجو ظهر است مر نیشابور را لهذا موسوم به پشت شده و معنی
پشت بر روی ... و پشت قریه و محلی نام قریه است از قری بادغیس از
نواحی هرات بپت بفتح ضد بلند و بکسر آرد جو و گندم بریان کرده باشد
انوری فرماید داغ داری بس بزین بر شتران شد فلک ه بست داری بدهان در شتران
ز دو داد پلیت پلید باشد استاد کسائی گوید شعر با دل پاک مرا جامه
ناپاک رواست ه بد بر آنرا که دل و دیده پلید است و پلشت پیوست
دو معنی دارد اول بمعنی همیشه بود چنانکه ظهیر الدین فاریابی گوید شعر
از نسیم شمالیت پیوست ه در خوی خجلت است آهوی چین ه دوم الحاق
بود یعنی بپیوند پشت پیت کلیمی بود از بز گرگ که چیزی در آن نهند و بر پشت
گیرند پردخت مخفف پرداخت باشد حکیم فردوسی فرماید شعر بیاراست روی
زمین را بداد ه بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد پاداشت جزای نیکی باشد
ضد باد افراه و آنرا پاداش و پاداشن نیز گویند بوزن ناداشتن
مع الجیم بازباج دایه باشد منصور شیرازی گوید شعر بناز ما در ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر کنار رحمت بازباج بتخ بفتح با و سکون خا چیزی را گویند که از زمین
پهن شده باشد بواسطه ضربه آن یا ورسیده باشد عنصری گوید شعر اگر بر بر مرد

زد در نبرد ٥ سرو قامتش بر زرهش تنجخ کوه مع الخاء پنج بکسر با ابا غلیظ
هر بیره خشک شود عماره گوید شعر همواره پر از بخیست لبهای چشم فراخ
گویی هر دو بوم آنجا هم خانه گرفتست ٥ و او را نخاف نیز گویند و معنی فراخی
در مقام خود خواهد آمد پرنیخ بوزن زرنیخ تخته سنگ باشد
رودکی گوید شعر فکنند زیر پولاد پرنیخ سنگ ٥ بکردند در کار موبد درنگ ٥
پرنداخ بفتح با و را و سکون نون سختیان باشد پاسخ جواب باشد
مع الدال پرند بوزن سمند حریر یکرنگ ساده بود خسرو و شیرین شعر پرند آسمان
گون بر میان زد ٥ بن در آب و آتش در جهان زد ٥ و بمعنی جوهر شمشیر آمده
ازرقی گوید شعر مبارز آن قدر قدرت قضا جلد ٥ برای تیغ خود از حجر
پرند برند پرند بزای فارسی بوزن پرند نوعیست از پر عسل و اورا
بتازی قنازی گویند استاد عسجدی گوید شعر نه هم قیمت لعل باشد بلور ٥
نه همرنگ گلنار باشد پرند ٥ و بمعنی خیار صحرایی آورده و گفته
شعر بود خلقت بهر زمین که گذشت ٥ نیشکر آورد بجای پرند ٥
و در نسخه میرزا پرند بجای تازی و بزای فارسی گیاهیست خوشبوی و آنرا
برغست و ورغست نیز گویند پشیزند بکسر با و سکون یا و فتح شین
معجمه لیف خرما را از لیف رسن بافند و آنرا کنبال و کناک نیز گویند
پنجه بند بضم با عصابه را گویند یعنی آنکه بر پیشانی بندند چنانچه بوری علیحه پیشانی

برش

بهمند

برش عسجدی گوید شعر به بچه دلم چون به پنجه ببندم ٥ به بند دو بر سم دلم پنجه بند
بوزن کمند دام آهو باشد پرآوند بوزن دماوند چوب بس دو باشد
شمس فخری گوید شعر درهم شکنند ار چه بود حصن عدو را ٥ از سد سکندر
درو ار قاف پرآوند ٥ و در رساله حسین وفایی پژوند بر یا بمعنی آمده
و گفته پرآوند نیز بمعنی چوبی باشد که از آن بر جامه زنند پازند
و زند هر دو کتابیست از ابراهیم زردشت حکیم انوری فرماید شعر صوت و
حرف از هفت یکی داند ٥ مرحبا زند و حبذا پازند پروند بوزن فرزند امرد باشد
کذا فی التحفه پشهاکند با کاف فارسی آنکه میان تنگ بار و شیب ستور
نهند و اندرون او را پشم آکنند پیش خورد اندک طعامی که بر سبیل
چاشت خورند و در نسخه میرزا بمعنی سلم و رحمه آمده حکیم انوری گوید
شعر دست راد ویش داده در طلاق رزق ٥ مهلتی مر آز را از پیش خورد پیکند
از تنور آن زمین پاغند بضم غین پنبه زده بن شمس فخری گوید چو لاد
بر تیغ سیاهیش چو پولاد ٥ چو کوه برگ ز غلامش چو پاغند پرهیند
نصیحت باشد و دیگر غلیواج را گویند و او را حاجزه لوا و حوزه لوا
و چنگلاهی بفتح بیستن و خاد و زغن و گوشت ربا نیز گویند پالهرد
آج تا لقا صد دهد پاگند بوزن آکند یاقوت بیش شاگردکاری گوید شعر
کجا تو باشی باشند بحظ خوبان ٥ جهت را چه خطر هر کجا بود پاکند ٥

و در مؤید بمعنی یاری آمده باپرد شفیع و یاری ده باشد مثالش حکیم انوری گوید
شعر گفتم ای باپرد و وسیلت ما باشد گفتا بهتر از کرم او کسی دگر
پاره زرد آنچه یهودان بر کتف دوزند امتیاز را و در العرب غیار
گویند خاقانی فرماید گر چه یهود پاره بکتف کشد خویش کنم زرد
پاره بین چه عجب ار فکنند پاره آرد طعامیست مر فقرا بمقدار گندم
آرد را بسایند و بپزند و اماج نیز گویند مع الذال پابند شکرست
و فانید تعریب اوست استاد لبیبی گوید شعر ز بنگاه حاتم بیا بر برد طلب داده
درم سنگ فانید کو پادنگان و بزرگ باشد و پادشاه و پادشه
از نیز مرکب اند پهلو تهی کند یعنی کناره و پهلو کند هر گویند چنانکه شیخ نظامی
فرماید شعر ... ازو بهم یکسو کند کز آن پهلوان پیل پهلو کند پیشداد
یعنی اول کسی که تظلم بر حاکم کرد و نیز حاکمی که اول بغور مظلوم رسید
و هوشنگ را بفارسی پیشداد میگفتند یعنی عادل اول و بعد از و طهمورث
و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و امثال ایشان را پیشدادیان
گویند پد ضد تار باشد و سر انچه بر تکاو و گویند آلا زده چخماق
است شمس فخری گوید شعر تنگ بینیست آتش زنه سنگ بلا را چو جان
و تن دشمن جاهش نبود پیوسته و آن را پد هر گویند پیاسید یعنی پاره او را
مثالش حکیم فردوسی گوید شعر بدید از بد و نیک بازار او ببرد از پیاسید دار

کاراو

کار او مع الرا پادیر چوبی باشد که در زیر بنا بجای قصور که پیش نهند مثالش
استاد رودکی گوید شعر نه پادیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و
ز آهن در انجمنه خوار یعنی گدا و بمعنی دانا و سر آمده که دانا را گویند پیشیار
بوزن پیشکار قاروره بیمار باشد شمس فخری گوید شعر شمس
در رنج مرگ است و حسود برد پیش حکیمان پیشیار ورا و در نسخه
حسین وفائی بمعنی مرد روشنگر نیز آمده و از پیشکار هر گوید
پسندر بوزن سکندر پسر زن باشد مثالش عنصری فرماید
شعر چه با وبندر نماند این جهان کینه جوی با پسندر مهر دارد همچو
با دختر را پیدندر بوزن پسندر شوی مادر باشد استاد لبیبی
گوید از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بروا ننند
با دندر شوو در جمع النسخ پدندر آمده بوزن غضنفر اما شمس فخری
وزن پدر ازو آورده و گفته شعر گر پاسند بدست بیتوی ... و ملک
همچو یتیم طفل در دست پدندر پروار پرورش باشد و مجمره عود را
هر گویند و در نسخه میرزا بمعنی قاروره بیمار سر آمده و در مؤید
الفضلا بمعنی خانه تابستانی سر آمده پراور برنده و تیز پرو تیز رو
باشد همای همایون شعر گهی باج اگر چه اگر شوی گهی پا پراور پراور شوی
پرمر بوزن سرور [illegible] باشد پودم باشد و در نسخه میرزا بمعنی

ستار

نادار کرد قیمت خود را و معنی در اوج بر آمده پابزار یعنی پای افزار پای تیر و پای
هر دو یعنی لگدکوب باشد حکیم انوری فرماید که ای آنکه هم مهندس پیر دانش
اندیشه تا سید ترا پای سپر آمد پایکار و پاکار آنکه ستراه را
جاروب کند پای و پر طاقت و قدرت باشد شهنامه شعر
ستودان همی ساز دشمن فدای زره ندارد همی جنگ را پای و پر
ستودان یعنی گورستان آمده پیکر قالب و کالبد از هر چیز
و از استدلیس برگویند پرندآور نمشه گوهر دار باشد و بمعنی تیغ گویند
کوه تیغ بر یافته چه یافته قوت دست او برند آور پیکار
جنگ باشد پذیرفتکار بکسر با قبول کننده باشد و پذرفتگار نیز گویند
شیخ نظامی فرماید شعر چو روشن شد کشت پرسش پور کارش بصد سوگند
شد پذرفتکارش پنجر بوزن خنجر قفس باشد پرخاشخر با ثانی
موقوف جنگ آور باشد حکیم فردوسی فرماید شعر دو پرخاشخر با یکی سلخو
گرفتند پرسش نبرد آوزو بلینکر بوزن ستمگر با کاف فارسی نام
پادشاه زنگ که اسکندر در میان میدانش کشت پالار
همان پالاد باشد که گذشت پرستار کنیزک باشد حکیم فردوسی
فرماید شعر پرستار زاده نیاید بکار وگر باشد شتر چه پدر شهریار
پیکر بوزن زرگر طوق مرصع که ملوک فرس در گردن می انداختند

استا

تاج و

استاد دقیقی گوید شعر عدو را از تو بهره غل و زنجیر ولی را از تو بهره
پرگره و در مؤید بمعنی پرگار بر آمده پیلور یعنی کسی که سوزن و درفش
و مهرها که بخانها کرداند و فروشد شیخ سعدی فرماید چو در بسته باشد
چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور پدیدار یعنی کسی که جز دانسته
باشد خواجه سلمان فرماید شعر ساقیا بزم پری جام پدیدار بهوه چمن
پدیدار کف آورده بلب زال باشد پیشکار یعنی فرمان روا و کار کرد
استاد رودکی گوید شعر نه ماه صهبای نه ماه فلک که اینت علامت و
ای پیشکار که و بمعنی معاون و مدد بر آمده و حکیم انوری میگوید آن
فرماید کلی و عقد جهان زار هانه است دگر که پیشکار قضا دید
بر قد قدرت مع الزاء پیواز بوزن شیراز مرغ عیسی علیه السلام و آنرا
خرمواز هم گویند پروز بوزن هرور سجاف باشد خاقانی شعر
کوی گریبان تو گر نیابد فروغ که زرین پروز شود ام روح الامین و بمعنی
اصل و نژاد نیز آمده مثالش حکیم فردوسی فرماید شعر برو گفت
م خویش گر بسوزم که بابهری ز بیگانگان پروزم که اما بمعنی
و صاحب کشف بمعنی سجاف آورده اند و به بیت مذکور فردوسی
تمسک جسته اند و این بر مناسبتی ندارد والله اعلم پرانید فیغیر
یعنی زند کاشته سپری شد شهنامه که کار ست اینی خوار و دشوار نیز

که برتخم ساخت پرامد قفیز بایزه و بایز هردو بزای فارسی نیز آمده
فصل خزانی پشیز بوزن ریزه که از مس یا برنج سازند و خرج
کنند بستان شعر چنان بروزگار تو گنجی نشانده که بر یک پشیز
تصرف نماند پرز بضم را گویند که بر روی سقرلاط و دیگر پشمینها بعد
از پوشیدن ظاهر شود پوز گرداگرد دهان حیوانات بن
و در ادات الفضلا بمعنی ساق درخت نیز آمده مع الزاء
الفارسی پژ بفتح با کریوه و سر کوه بن خسرو نامه گوید شعر
سفر خوش نیست کز راه برآید بجز اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش
و دیگر چوبی باشد زرد که با آن سداور کنند و بعربی درج گویند پوژ
همان پوز مرقوم مع السین پداس بوزن الماس دو معنی دارد
اول سودن دست باشد که از اتبازی لمس گویند بوشکور گوید شعر
هرکجا کو هست بشناسم همی دست سوی دگر نبردا سم و بمعنی
در سودن با بینی عتو کند که به پیستند درست یا درشت آورده
مطلق دست سودن و گفته شعر بعد اطلس کرم بیزاری باز کاهش [illegible] اگر چه
قضا کو اندر آن پداس [illegible] هم بر دامن و فراغ یادش شاه ناصر
خسرو فرماید شعر بعدل او بجز از جور بد کنش رستن بعجز او بجز از شر
این جهان پرداس پلوس چرب زبانی و فریبش بمن فخری گوید شعر

بجابلوسی

٧٤

بجابلوسی جهان راهی کند در کار و با همیشه بود کار جابلوس [illegible] پخش همان
بخش مرقوم بمعنی حرام و در سوید فرو شرمردن و پژمردن چیزی که در خوشه بن
و بمعنی عشوه و کدار [illegible] دیگر هم بخش و به تازی نیز آید پیس بر وزن و بخند و م و دیگر خرمای
بو جهل را گویند که از پوستش ریسمان سازند پلاس نگاهبان و جهت حارس و دیوار
گویند که پاس یک بخش شب بود و آنکس که در آن وقت بیدار بود پاسبان میگویند
معلوم نیست بواسطه آنکه پاسبان بمعنی صاحب پاس و جهت هیچو باغبان و دربان
و این بیت انوری موید این قول است که شعر ای برسم دولت از آغاز عمر را داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس مع الشین پریش بمعنی پریشان
کننده چنانکه انوری گوید شعر باد بر سبزه تو هم نرسد باد فکرت نه باد خاک
پریش و [illegible] بمعنی جزوی از یکدگر جدا کفتن و افشاندن آورده و گفته که
پریش و پریشان یک معنیست و گوید شعر بکره که در سر زلف تو تابان
زباد قضا نماند در هم ملکش دگر بجای پریش اما بخاطر ضعیف میرسد که پریش بن
بیشتر مناسبت دارد با این بیت که پریشان کفتن و جدا کفتن و افشاندن
و دیگر بمعنی بر پاشیدن آمده بمعنی برافشان که امر از افشاندن باشد باغوش
بوزن آغوش غوطه خوردن بن شمس فخری گوید شعر نه مرکه غوطه خورد در بر آورد
زنجار بسا کس که بجد مردن [illegible] از باغوش پژوهش تفحص و تجسس باشد
کمال اسمعیل گوید شعر بکجا بخدمت تو بنده اشتا نکند بهر کجا که پژوهش رود با صل [illegible]

نژاد پورشش عذر آورد منن بستانم شعر خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر پرندوشش بوزن کفش دوشش شب پیشین
و بعربی البارحة الاولی گویند چه بارحه دوشش منن و بارحة الاولی پیشش از
دوشش و از انوری پرندوشش گوید حکیم انوری گوید شعر دیدم از بابت پرندوشینه
شیشه نیمه بر کناره طاق پیلغوشش بکسر با سوسن منقش و آن گلی است از جنس سوسن
و از سوسن آسمانگون خوانند و بر کناره آن نقطهای سیاه منن مانند
خالها بر روی خوبان منن و درختهای کوچک دارد و از ابلکوش نیز گویند
کمال فخری گوید شعر وصف خلق شاه نکهت بد بوشش سنبل و نسرین و دردو
پیلغوشش ملیلا شنید و در زاری افتاد و زخلالوشش را آمد صد خروشش خلالوشی
بانگ و مشغله منن و در تحفه حسن وفائی حسن آمده اما در شرفنامه و اداة الفضلا
شغلوشش بتقدیم غین بر لام باین معنی آمده و پلکوشش بمعنی نیلوفر و نام گیاه دارو ئی
نیز آمده پوچاششش جنگ و حرب منن پاداشش جزای نیک باشد و آنرا پاداشن
و پاداشت نیز گویند انوری فرماید شعر ای سوار بنده گشت پاداشن در خود
مرده رسم بادافراه بخشش تا آن بنجم مرقوم یعنی چیزی را بیا که ونه باشند و بهر
شاه گویند بخشش شد پاپوشش بوزن آغوشش کافور مغشوشش را گویند کمال فخری
گوید شعر حسود اگر نبود با تو خالص اندر مهر عجب مدار و ویژه نیاید از پاپوشش
بالشش بوزن نالشش افزونی و افزایش گنجینه چشتر در نسخه میرزا شراب تیره

جوشانده

جوشانده منن پرتابشه نام ولایت ترکانست پیازموشه بیخی باشد
پیاز مانند عنصل گویند و بعضی گویند نام داروئیست که پیاز موش اسقیل مانند
پیش بضم با جفد منن و بفتح موی گردن اسب و طرف بر کمر زنند
و فرومایه از هر چیز را نیز گویند پراشش بکسر با و ها و نیراشش بکسر یای حطی هم
بمعنی پیراستن منن مطلقا و دباغت پوست را نیز گویند و دباغ را
پوست پیرای گویند مع الفین پیاغ بوزن چراغ دیبر منن مثالش منصور
شیرازی گوید شعر ضمیر تو بجو آنکه حیلها اگاه بیان به پیشش او بجو الکن زبان
تیر پیاغ و دیگر بمعنی تار ابریشم آمده مثالش شاعر گوید شعر تو سیمین تنی
من چو زرین پیاغ تو تابان مهی من چو سوزان چراغ و در نسخه دیگر ریسمان
خام را پرچم کرده نسیند مانند بیضه و با شوره را نیز گویند مع القاف پیافه
جولاهه را گویند پوشکور گوید شعر گشت ورزو آهنگر و پافه
چو بیکار باشند سرشان بکاف پیغیاوری در هنگام جراحت گوشت و غیره
از دهان پیرون کنند مع الکاف التازی پاهک بوزن آهک اسکنجه
منن پیزک نام گیاهیست و او را بعربی ملوکیه خوانند بضم میم و لام
و کسر کاف و فتح یای حطی و پیزک از آن گویند میوه او شبیه باشد
به پیز و او را افتاب گردک نیز گویند زیرا که بهر سمت که آفتاب
گردد او میل بان سمت کند پلک و لک شهری در عمان یا بکسر فخری

گوید شعر جهان چو خاک درست و عرصه ملکست ۰ چرا نگوید عقلش بتهمت لک و لک
و در تحفه بمعنی تنگ و لوی و آلات خانه نیز آمده اما شمس فخری بمعنی آلات خانه
بتقدیم لک بر پک آورده و این اصح است بواسطه آنکه حالا هم لک و پک
میگویند و گفته شعر چو لوت و پوست شقه تار و مار مرد فقیر ۰ چه میکند خر و خر
یا چه میکند لک و پک ۰ اما در ادات الفضلا مسطورست پکک بفتح با
بهمزی و رعنایی و بکسر با بند انگشت پخچنک بفتح با و جیم فارسی
و سکون نون و جیم سر کله گوسپند و بز و امثال آن پرداک بفتح با و لام و سکون
دال مهمله جانوریست که پیش پیش شیر رود و آواز کند تا بدانند که شیر
می آید پس جانوران بگریزند و بعربی فرانق گویند بفتح فا و لام و بعد از فا
را مهمله پیازک بکسر با و فتح زا گیاهی که از آن بوریا سازند کذا فی مؤید
الفضلا پالیک بوزن باریک پای افزار چرمی باشد روستایی گوید شعر
از خرد پالیک انگاری رسیدم که همی موزه چنین میخواهم و اسب تازی
و در تحفه بمعنی پای تابه که از الفافه سر گویند آمده پوشاک کر بهر تجملی
گوید شعر خدایگانا شاهنشها شیر فلک ۰ بزیر دام لطفش خریده
چون پوشک پوک بوزن خوک غله که در جاهای پنهان کنند و سرش بپوشند
منجیک گوید شعر بمرگ بیدرک که چه بیر دارد سوک ۰ در خاک نهان کند تنش
مانند پوک ۰ و دیگر در نسخه وفایی بمعنی بادی باشد که از دهان بر آتش دمند

تا برافروزد

۷۶

تا برافروزد اغاجی گوید شعر گر برفکند گرم دم خویش بکوه ۰ چو پوک ز کوه
زبانه زند آتش ۰ و دیگر بمعنی حراق باشد یعنی سوخته که آتش در وی زنند
شمس فخری گوید شعر غم اگر بارم بود عجب ۰ میل آتش بود همیشه به پوک ۰
و بخاطر این ضعیف میرسد که بیتی که شمس فخری باستشهاد معنی حراق
آورده بمعنی حراق مناسبت دارد و بمعنی بادی که از دهن برفی کنند در آتش
افروختن مطلق مناسب نیست و در مؤید بمعنی سوخته و غلبه که در جاهای پنهان
کنند بتازی آمده پولاک و پولاک جنسی از فولاد جوهردار را
گویند که از آن شمشیر سازند حکیم اسدی فرماید شعر از آن آهن لعل گون تیغ
چار ۰ هم از روهنی و پولاک هزار ۰ و اینرا الک نیز گویند پچواک
بوزن افلاک ترجمه زبانه بزبانه باشد پرکوک بوزن مفلوک عمارتی
پلوک بالای بام که بر بام سازند پنج پاتک خرچنگ را گویند پیلگوش
گلی ریحانیست که بعربی خیلجوش و نور الریاحین گویند بفتح نون پوپک
هدهد را گویند هندوشاه گوید شعر الا تا باز گویند از سلیمان
که با بلقیس وصلش داد پوپک ۰ در مؤید الفضلا بهر دو بای تازی آورده
و بمعنی دختر خواهر شیره نیز گفته پاسک بضم و فتح سین مهمله [illegible] زده
بکسر با و سکون یای [illegible] و فتح تای قرشت پاره از خوشه خرما که
باشد و در مؤید الفضلا بهر دو بای تازی آمده پیشک بوزن [illegible] باشد

پرستوک خطاف باشد و آن مرغیست سیاه و سفید که بخانها بچه کند
و در خانه کهنه بانگ کند پلک بکسر با جیم فارسی یعنی ریسمانگاه فره پسنگ
ژاله باشد که از تگرگ سر گویند پاچنگ سرکش باده کاو که خشک شده
باشد و سر سرکش زده و گوکرده که از آب او چاک و غوشاک و غوشاک سر کوبند
مع الکاف الفارسی پشنگ بوزن خرچنگ یعنی بسر افتاده باشد
پشنگ تیره شده باشد و بمعنی مجری گویند که از افزار سنگتراشی است که بنایان بآن سوراخ
در دیوار کنند و کفچه شعر در آورد سخنطش پاره سپهر از پای و یکی است زده بیک
دستبرد تمکین و پشنگ ه و پسر نام پادشاهیست مشهور پاهنگ و
پالاهنگ دو لفظ است که برکنار لگام بسته باشند که بدان اسب را بندند
مجری گویند شعر کشی ز روم بخوارزم بپرستان ز اف بر سر و بر دست
سر پالاهنگ ه و در جامع اللغات تازی مسطور است که کهکشان را
سر پالاهنگ گویند پاچنگ بوزن پازنگ دریچه کوچک باشد در کوشک
چنانکه پاچنگ چشم از و نگرند بمعنی مجری گویند شعر هزار گونه گل از شاخ چهره بنموده
چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ ه و در نسخه میرزا بمعنی پای افزار چرمین
سرآمده و به هر دو معنی پالنگ مرادف اوست کذا فی المؤید سر آهنگ
لنز آهنی که کفشگران در پس کفش نهند تا بآن کفش را فراخ کنند و بتازی
سوبکی گویند پاسنگ آنچه در کفه ترازو نهند تا چه برابر گردد پنیاک بوزن [illegible]

دریچه

٧٧

دریچه باشد پلنگ کفشگر نباتیست که بعربی سنجلاط گویند بکسر سین مهمله و جیم و سکون
نون و در سامی فی الاسامی مسطور است که پلنگ مشک است وهو نبت له نور کهیئة
الورد شبیه بلونه لون النمر و رایحه رایحة المشک مع اللام پل بوزن دل
پاشنه پا باشد معروف گویند شعر همیشه کفش و پلشش را کفیده نبینم
بجای کفش و پلهش دل کفیده بایستی پالاهنگ چیزی سخت بود که بسیار
باید دقیق گویند شعر بفر و هیبت تو [illegible] بتو قرار گرفت ه زمانه همراه تو
بود پالاهنگ ه و دیگر بمعنی پالوده سخت بر آمده در جهم پلپار بوزن
بد حال افزار کفشگران که بدان خط کشند و بتازی مخط گویند پوپل بار
دوم سر فارسی بوزن [illegible] و معنی فوفل باشد پکول بوزن قبول همان پلوک که
در باب کاف گذشت پیخال بوزن قیفال فضله مرغ باشد امیر خسرو فرماید
شعر روز کور [illegible] مقام نور شرع ه گنبد مسجد پر از پیخال مرغ شب پرست
و نیز آب بینی غلیظ که در کنج چشم جمع شود و از آن نیز سر گوسفند پرکال
بوزن و معنی پرگار باشد پژول بوزن قبول کعب پا باشد بمعنی مجری گویند شعر
چو من در ارزاق پیش و کم نشود ه فارغ النساب و مردم پشکول ه چه کم ز تخت
باز خسرو تو ه چه که در کلی [illegible] دست و پژول ه و در مؤید الفضلا بندق باشد
که بدان بازی کنند یعنی فردهمه و دیگر پستان [illegible] را گویند و در لسان الشعرا
پارینه [illegible] پلو دوایب طاقی که بر روی اسب بندند شهنامه شعر [illegible] بدید

برای
شدن را گویند راه و باز آمدن مع المیم پایدام مرغی که بر دام بندند صیاد از
جنید گفتن دانرا خرو هم بر گویند و بعربی ملواح گویند بکسر میم و سکون لام و واو حای
های مهمله پیلادرام نام حصار عظیمست پیلسم یکی از مبارزان مشهور که
با رستم جنگ کرد و رستم او را کشت فردوسی گوید شعر بیاد آمدش لحن جنگ را
پیلسم ٭ همی راند چون شیر با باد دم پیام تعوید و دفع چشم زخم هندی گویند
بتا نگار را از چشم بد بترس همی ٭ چرا نخواهی با خویشتن تو چشم پنام
پژدم بفتح با و ضم زای فارسی فقیر و خوار مع النون پالیزبان
باغبان و دهقان و صاحب کشت و نیز نام نوائیست مطربان نوازند
شاعر گوید شعر رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب ٭ بر سر پالیز بان نگمر زند
پالیزبان پروانه سیاه معنی دست سعفن و چیزی از جهه اگر بر بندند سیاه دزد
پرون بهمله واو بوزن سگون گفتن نام پیر زن حبشی گیو کذا فی الادات
پژوهیدن بمعنی تفحص و تجسس بلیغ کردن پژوهان بوزن قربان معنا
دانند در هکلی باشد کمالی گوید شعر کشته خسرو دشت در بر شهری
عدو گر نجنبه بر کوه خسته و پژمان پژاکن بوزن فلاخن زشت و پلید
بن بوستکور گوید مصرع پژاکن نیم سالخورده نیم پرشین بوزن خرمدن فشاند
بن و بریان کردن پالین بفتح با ی خطی پیرایه بن کذا فی ادات الفضلا
پژاخشن بفتح با و سکون خا با زای تازی که اخشن بن پژدمان بفتح با

دمی

و ضم زای فارسی فقیر از گویند پژولیدن بفتح با و ضم زای فارسی و کسر لام پژمرده
شدن و گفتن و در موید الفضلا بمعنی زرم شدن نیز آمده پیندیدن
بوزن خندیدن نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن پوزن بوزن سوزن
زمین پاک کرده از برای زراعت پوشکان بضم با و شین موقوف و
قاف فارسی نام مقامیست نوک بیش تا بوزن شم پشدن پراکنده شدن
و ساختن و جدا و ورزیدن پالادن بوزن باداد آلتی که حلوا بیان
را گویند که بکفگیر مانند پای ماچان جایی که درویش گناه کار را باز دارند
و گوش خود را بدست گیرد حافظ گوید شعر هوا میخواست تا بر صف بالاتری چو بنده
گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش پرچین بوزن پروین خاری که بر سر دیوار
باغ نهند و آنرا افلغند نیز گویند شاه ناصر خسرو فرماید شعر یاری نیز زهد تو را بدین
دیوه جز طاعت و حب آل یسین ٭ که دل خود رفو ستیتان پردیو
حصار ساز و پرچین ٭ و میخی که بر جای زنند و پایه او از طرف دیگر نیک
کنند پرچین گویند پرهین بفتح با و هین فارسی ساکن و سکون را و ها خرقه بن
داور ابعربی فرفع در جلد برگویند و در صید بن ایضا ریحان می سطور است او را
فرفین نیز گویند بفتح هر دو فا و سکون را و با و فرفین معرب پرهینست حکیم جلا
گفته زنیمهای سیر تر زتخم پرهینست ٭ چو تخم پرهن روان آورد سفید لعاب
پرغین بوزن مغبون کرانه از ابعربی چوب گویند پایندان بوزن بادگان

میانجی وار را با پیرن سر گویند و نیز به ضمان خوانند پشن بوزن رسن
نام مقامی است میان طوس و میان افراسیاب جنگ شد و تورانیان فتح
کردند و اکثر پسران گودرز در آن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ
پشن و جنگ لاون نیز گویند شعر هر کانت گذر کند همی از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن پرده شناسان یعنی مطربان
پیغو بفتح با و غین معجمه و سکون یای حطی سداب را گویند و فتح معرّ
اوست بخشیدن بفتح با و سکون خا و کسر شین معجمه خوار را نگاه داشتن بخشانیدن
کسی را در رنج داشتن کذا فی ادات الفضلا و هر دو لغت به سین مهمله
نیز بنظر رسیده بلسود بکسر با و سکون یای حطی و ضم سین مهمله کهن
بود در نسخه میرزا بابا زنخ همان یا و زنخ هم خلخال باشد بالابیدن یای
دوم مکسور و تازی و سکون یا زیادت کهن و شدن پراشیدن بوزن
خراشیدن فرو رفتن مذکر است پرداختن بوزن درساختن خالی شدن
از علایق و کردن فردوسی گوید دل از داور بها پرداخته شد با چنین
نو ساخته شد و نیز بمعنی در ساختن هست و بمعنی آراستن و ترتیب کردن
نیز آید پرشیدن بر حال و درستی کردن آمدن و شدن و بیهوده گفتن
پشین بوزن زمین نام پسر دوم کیقباد برادر خرد کیکاوس و ... لهراسب
و گشتاسب ... او بود بپشن بوزن ایمن ... از لطیفه ... ارا

رسن

رسن با فنید پرنیان دیبای منقش پهلو کردن یعنی کرانه یاب آخر هر چیز
و کرانه را نیز گویند پیرانی و پیرامن گرداگرد را گویند پرویز زبان فارسی پرویز
پرویز چرکین شدن و چرکین داشتن پشتوان چوبی که بجهت استحکام دیوار
در زیر او گذارند خلاق فرماید شعر چنین خلل به بنیاد دین در آمده بود که اعتمادی بر این
پشتوان نبود و راه و پشتیوان و پشتیبان نیز گویند شیخ سعدی فرماید شعر
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ه چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح
کشتیبان پرن بوزن رسن پروین باشد خلاق المعانی گوید شعر نگاه فکر
اگر بر نبات نعش خوانم ه نهر کلک نظم او رم حبان پرنش پالودن صاف کردن
پیغوله بوزن پیمان عهد و شرط و پیمان باشد پرنیخوان یعنی افسون خوان
پیمان و پای سنا و پروین معروفات بوستان مشهور دیگر عجیب را
گویند چنانکه حکیم انوری فرماید شعر از عقاب و بوستینی که نگوید به تو که چه در دریا
تواند که حرفها کاری بروان نام شهری نزدیک غزنین کذا فی التحفه مع الوفا
پالو چیزی باشد برابر با چو عدسی و از آن نیز گویند و نیز به تولول خوانند مجری
گویند شعر روایت هر که روشن بست چشمش ه بود مقله بچشمش در چه پالو بر و
بفتح با و سکون را پروین است نیز بمجری گویند شعر فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ ه
بجای خوشه ز تاکش همی بر آید پرو ه تو چگیم شهد و نبات و حسوق ه بود بخت و
ترش مانند پلینو پاداو بسکون رای مهمله و فتح همزه زن پیر هست باتو بوزن اهو منزل

عطارد باشد و نیز منزل بهرام شاه است یعنی شمس طبسی گوید شعر کر فلک شرح
دهد منصب کلک تو بلند
پی آب شود خنجر بهرام پیاپی تو **پیو** بوزن رفو کلوخ را باشد **پهلو**
بفتح اول و سیوم و بضم سیوم نیز آمده نام ولایتی باشد که زبان پهلوی
بآن منسوبست و فهلوی معرب آنست شهنامه بفرمود تا قارن
جنگجوی ز پهلو بدشت اندر آورد روی در معجم البلدان بضم لام مسطورست
و گفته که مراد از و نواحی اصفهانست و بفتح لام شجاع و دلاور را گویند
شاعر گوید شعر دل پهلوی بس باز آورد باز اهوش همه فراز آورد **پرستو**
معروفست و بتازی خطاف گویند شمس فخری گوید شعر همای فتح در ایوان قدر
نهاد دست آشیان همچو پرستو **پرتو** روشنایی و فروغ از هر چه باشد **پیلسته**
بفتح با و سکون را و یا و کسر میم مرضیست که او را سوزاک گویند و بعربی
حرقة البول خوانند **پیلو** بوزن ریلو چوبیست که بدان مسواک کنند و اعراب اراک
گویند و در حقایق الاشیا مسطورست که پیلو بار درخت اراک باشد کذا فی
موید الفضلا **مع الها پالاده** اسب جنیبت باشد استاد عنصری گوید شعر ابلق
ایام را تا برنشیند میرود سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالاده ودر ساکه حسین
وفایی **پناهنده** بمعنی پناه گیرنده یعنی پناه بکسی برده شیخ نظامی فرماید
درگذر از جرم که خواهنده ایم چاره ما کن که پناهنده ایم و بمعنی پناه دهنده
نیز آمده همو فرماید شعر پناهنده را یادگار از نخست نیت که و بر کامکار درست

پده حراق باشد و نیز درختی را گویند که هیچ بار نیاورد شمس فخری گوید بیت ای هر معنی
شعر خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست آتش تیغ در احاطه و
تن اعدا **پده** گر ز فیض دست او یکقطره آید بر زمین میوه آرد بار شاخ البته شاخ پده
پراکوه یعنی آنکه روی کوه که بکو باشد و در سامی مسطورست که پراکوه
هو الجبل حیث تسقط الیه الحجارة پیشکیب **پیشپاره** بکسر با و سکون یای حطی و شین
معجمه و فتح رای مهمله حلوایی باشد تنک و نرم مرکب از آرد و روغن و دوشاب
و انرا بعربی شفارج گویند بضم شین معجمه و بعد از شین فا و کسر رای مهمله **غنده**
بوزن اکنده پنبه زده و کرد کرده باشند برای رشتن شمس فخری گوید شعر فلک از تاب
بکر فکر مراد من از ماه و مهر با غنده پرشیده پریشان شده من و بر باد داده **بالوانه**
بوزن شاهدانه مرغکی سیاه است که دایم در هوا پرد و چنین شنیدند نتواند برخیزد و گویند
غذای او باد است شمس فخری گوید شعر شهنشها تو عنقا بی برتبت حسود در که تو
بالوانه و در تحفه بالوایه مسطور رسیده و گفته که او را بالوایه نیا گویند و پیلوایه آورده
اما شمس فخری با زبانه و چابنه قافیه کرده و در رساله میرزا ابخبی با هر دو مسطور رسیده
پهنه چوب کفچه مانند که بدو گوی بازند و بتازی طبطاب گویند و در ادات الفضلا
بمعنی گوی با خلش برآمده **پروازه** بوزن دروازه طعامی که از کسی تنقیح برند و در
رساله حسن وفایی پروازه دو معنی دارد اول درمنه که از بد عروس نزند دوم معنی
غریب و دوم طعامی که از بیکی تنقیح برند و حالا در شیراز کسی را که یک نان میاید زند

پردازه کرمیگویند اما در شرفنامه بمعنی آتش هیزم هیمه آتش عروس افروزند پنجه
بوزن عنجه پیشانی ماهی شاعر گوید شعر تیغ طره برد ز پنجه خاقان ٥ بگرز گیت
کند تاج بر سر چیپال ٥ و بمعنی فخری گوید شعر لب خسروی هم سرخ ز خشم عدو سیاه کرد ٥
سلطان نوبهار ببرگ عنجه پنجه را ٥ بر آستان درگه شاه جهان پناه ٥ بالند مهر و ماه
شب و روز پنجه را ابیغاله بفتح با قدح شراب باشد پرمایه بر وزن پرمایه نام گاوی که فریدون
بشیر او بزرگ شد فردوسی گوید شعر یکی گاو پرمایه خواهد بدن ٥ جهانجوی را دایه خواهد
بدن ٥ کذا فی الفرهنگ اما در موید بکسر بای تازی و سکون را مهمله آمده پرپایه
بضم با هزار پا را گویند و او را بعربی شبث و با خوانند برغونه بوزن
معشوقه رشت هجو و فرفخی برکوسند برزه بوزن خرزه در تحفه بمعنی شیافه
پالواسه بوزن شاه کاسه تا سه یعنی غم و اندوه شهاب الدین گوید
شعر مرا ای دروغ گوی سرک ٥ پالواسه گرفت از این ترفند کذا فی التحفه و در
اکثر نسخ تالواسه با تا آمده پرویزه بوزن برگنده قماش بود که بر آن قماش دارا
بچند فخری گوید شعر کیسه ام زو پرست از پدره ٥ خانه ام زو پرست پر زیوره
بازه کله گاو یا خر باشد پرموده بوزن فرسوده یعنی بیهوده بود و دیگر جامه هیزم هم از
پیش آتش رنگ گردانیده بود و سوخته هیزم پژوه بفتح اول تفحص و تجسس
شیخ نظامی گوید شعر سپهبد بر آمد چو بر تیغ کوه ٥ بشد نزد لب پر دانش پژوه ٥
و بمعنی امر از تفحص نیز آمده مثالش منوچهری گوید شعر جام گیر و جای دار و نام جوی و کام

داشت ٥ بت فریب و کینه گزار و دین پژوه ورده‌های پشتواره لیکن قدر با
هکار ربه بندد پشنجه بوزن شکنجه اکبری هم جولاهان دارند و ... دسته کیاه هم
بدلش شو فشانند برکار پیشگاه فرشی هیزم هم در پیش افکنند معزی گوید بدید
یکی خانه محتشم فرخ ندیدم اکجا و نه پیشگاه ٥ و در شرفنامه بمعنی صدر آمده حیات
حکیم سنائی گوید شعر پیشگاه و دست راست شاهی چه برد در گاه عشق عافیت را سر نکو
اندر آویزی بدار ٥ و بمعنی لب فرشی هم بر صدر گسترانند نیز آمده پیغم بوزن نیفه چوبی
باشد خط رنگ بو شده هم در ولایت خوزستان بجای پرده و چراق بکار برند
پرکس بفتح با و کاف فارسی در هم کوفته از عطریات ... پایزه بوزن
نایژه چیزی هم عنان بدان استوار کنند و در ... دام خیمه پلمه بوزن وسوسه دست
و با کم گفتن و دروغ گفتن در موید الفضلا به آورده بوزن بنده بوستانه فروختن و
فرسب دادن پیسواسته بوزن پیراسته برج و حصار و فصیل را گویند پای او دار ٥
پاراه فارسی چوبها هم جولاهه در کو پای بر آن نهند کذا فی ... پ
پلیته بوزن و بمعنی فتیله چراغ هم بعربی ذباله و فتیله گویند پذیره استقبال باشد
شهنامه شعر پذیره شدن را جهیره شدند ٥ سپاه و سپهبد پذیره
شدند ٥ و در نسخه میرزا بمعنی قبول اکرمن سر آمده پله بکسر با درخت بیدی
برکشی پنجه را ماند قران السعدین شعر پنجه کش دست و درخت پله زاست سخن
تا خم شیر پله پنجاهله عنکاف زاهد رسایان دلی نگاه روز ... خاقانی گوید شعر

پس از چندین حیله در عهد ایلچی ۵ دم نجابه گیرم آشکارا بشیزه ۵
چیزی است میان تیغه و دسته کارد وصل کنند برای استواری و هر چیزی که باشد
در دامن خیمه فرو زنند تا پایره بند استوار کنند کذا فی الاداة و در تحفه بمعنی دام
های آمده و این بیت انوری موید اوست شعر سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند ۵
بشیزه داغ نهد بر مشام ماهی شیم مغوله بوزن بیهوده گوشه و کنج خانه
حکیم انوری گوید در طلب شراب شعر پنج قلاشیم در مغوله ۵
با حریفی کو رباب خوش زند ۵ جمع مردم خوار کوی خصم ماست ۵
تا چو برخیزیم بر هم شان زند ۵ با شراب باد آتش اندر ما ز دست ۵ کو آبه
برین آتش زند ۵ و بعضی نیز گویند مثالش حکیم فردوسی گوید شعر کز بیم زکیهان یکی مغوله ۵
کنم هر چه دارم بمردم دهم ۵ و در نسخه میرزا ابراهیم کنج چشم نیز آمده کذا فی اداة
الفضلا پرکاله و پرکاله هر دو پاره بعینه ابر جامه فرو زنند از هر چیزی و اورا
گوشه نیز گویند پاتیله و پاتیله هر دو دیگ حلوا سازان گویند ابو المعانی گوید
شعر در چو پاکنده شدم یافتم ۵ آخر چنین پاتیله سفیدکاران ۵ کذا فی البحر اما
ازین بیت مطلق دیگ مفهوم میشود پرسته بوزن شکسته بمعنی پرستیده باشد
پناه معروف و دیگر بمعنی امر نیز آمده یعنی پناه بر مثالش حکیم فردوسی فرماید
و در وصیت کاووس بمیلاد شعر بدو گفت اگر دشمن آید پدید ۵ ترا تیغ کین بر
بباید کشید ۵ ز هر بد بدادار بستم پناه ۵ بهشت پناهند و ز بیگاه پالیده صاف

کرده

کرده و صاف شده بعینه و در اداة الفضلا بمعنی افزوده آمده پیوسته
بمعنی پیوند کرده شده بعینه امر حکیم و شعر زلفین زره و فولاد ها پیوسته شده ۵
راه خصومت زمیان بسته شد ۵ و دیگر بمعنی همیشه بعینه حکیم انوری فرماید
شعر باد پیوسته از سر رشک حسود ۵ روی بدخواه تو چو پشت ملک ۵
و دیگر بمعنی پیوسته هم از ساز و آرایش شده اند سخن گهر وار گوید کره ز سخنش پدید
پوده ۵ چوب پوسیده شده بعینه و در موید الفضلا بمعنی سحیق سوده آمده ۵
پاره ۵ رشوت بعینه حکیم عنصری فرماید شعر هر آنگاه پاره شد اندر درد
شود استواری زر و زن بر و بن پالوده ۵ و دیگر پاک کرده از غش بعینه مثالش
شمس فخری گوید شعر زیر دهان زجاجی حسنش را ذوق عنبری ۵ نهاد است تو نیز در تیغ
پالوده پیله و پیله در تحفه هر دو کرم ابریشم را گویند ابریشم از و کنند و شمس فخری
بمعنی ابریشم آورده و گفته شعر زانکه ایشان چو کرم قز فتنند ۵ از ره حرص گرد
خود پیله ۵ و این اصح است لا کاتبی نیز موید این گوید شعر و چه جاهل اگر در پیچ
چو کرم مرده شمر کو در درون پیله درست ۵ و در سامی گوید پیله آنکه ابریشمی است
که کرم از آمدن با دام بتبند برگو جه شعر پیرایه از آتش وز پور و ربیت بعینه
حکیم انوری گوید شعر بهتر از گوهر تو دست قضا ۵ هیچ پیرایه بر زمانه نبست
پیرزه ۵ بفتح با و یا و زای هوز و سکون رای مهمله چیزی در جامه یا در ازار
از بند کره بندند پناهیده ۵ پناه گرفته فردوسی شاهنامه شعر چو دیده بدو نیک بازار او

پرداخت بنا نهاده در کار او پرداخته نهی کرده و جامه ساخته حکیم انوری گوید شعر
تا خاک زآمدن شد هر کاین وفا سده پرداخته و پر نکند نیست و شکم را
و دیگر بمعنی در ساخته و مشغول شده نیز آمده و بمعنی ساخته و جلا داده نیز آمده
مال ساخته شیخ نظامی فرماید شعر چو شد پرداخته لشکر ز شاه ز شادی بادبان زد
بر سر راه پیراسته بمعنی آراسته شاعر گوید شعر ز پولاد بودند پیراسته
چو گنج شهنشاه پرخواسته و نیز باغی را که شاخهای زیاده درختان از آن
بریده باشند پیراسته گویند حکیم انوری گوید شعر ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته پیله بکسر با نوعی از گیاه درهم کشیده خشک که
میان آن میان تهی و چون آن را از خم رفته و ابریشم و مانند آن نیز با همین معنی آمده پیغنه
بفتح با و نون و سکون غین معجمه در نسخهٔ میرزا بابا یزد باشد پوشنه سرپوش
بیچه بکسر با و عشقه بیچ که بر درخت پیچد و خشک گرداند و از آن غند و غسال گویند
نیز گویند و در مؤید الفضلا بمعنی طره زلف نیز آمده که بپیچند بر یکدیگر و گره بندد پیلسته
بوزن نشسته حیاره است و از ادیم و دمه سر کوبند در اکثر نسخ بمعنی بنظر
رسیده و در انیس العاشقین مسطور است که شعرای قدیم ساعد را پیلسته خوانند
چنانکه عنصری گوید شعر چو بر روی ساعد نهد سر بخواب سمن زار پیلسته سازد ز ستون
اما از آن سته اکثر مستعدان بمعنی انگشت مسموع شده و این بیت اسدی مؤید این
قول است شعر به پیلسته سنبل همی دسته کرد بدر باز پیلسته زاخسته کرد پایچه

بفتح

٨٣

بفتح ها گویند که جوالها در وقت کار در آن ریزند پدرزه بفتح با و دال مهمله و
زای معجمه و سکون رای مهمله چیزی باشد که در جامه و ازار گره بندند پدیمه بوزن جریمه
پرزه بضم با و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه پاره از جامه کهنه و غیره باشد در نسخهٔ
میرزا ابا صاحب شرفنامه و تحفه بمعنی پرزه آورده اند که از جامه کهنه بشکنند
برخیزد و شمس فخری با آورده بمعنی با غمزه قافیه کرده و گفته شعر آسمان قدر ترا چه
محلیست ای انجم آورده برزخ برزه پره پره کلید انبر اخسیکتی فرماید شعر
کرد رای روشنت نه کلید جهان عجب در کام قفل شب شکند پره نهار و دیگر بمعنی
صف باشد حکیم انوری گوید شعر گر پره زند لشکر غمش نبود تنگ و جز داخل او
نیز زد لفظ سر طاز او و در نسخهٔ میرزا ابا آمده که دایره است که از مردم بجهت
شکار مرتب شود و خطی که از مردم بجهت شکار بهمین مرتب شود و بعربی جنّف گویند
پرشه بفتح اول و دوم فارسی آشترق و غیره و در ادات الفضلا بمعنی زهاب شیشه نیز
آمده پالونه همان پالاونست مرقوم که افزار حلوائیانست و مانند کفگیر
سوراخ بسیار دارد و چیزها را بدان صاف کنند پژولیده نرم شده و پژمرده
شده باشد پاچیله بکسر جیم فارسی بوزن مالیده پای افزار باشد شیخ نظامی فرماید
برون کن پای از این پاچیله تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ و مولانای
رومی فرماید شعر در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچیله نیست
پژوهنده بوزن فروشنده باز پرس کننده و تفحص نماینده شیخ نظامی فرماید شعر

پژوهنده فوحت بانی دراین انجمن کشته ساه ازبان

پژوهنده بود حجت بانی در این انجمن گشت شاه ازنمای **پاخره**
با خای موقوف و فتح رای مهمله نشستنگاه پیش در باشد **پاژه** بوزن و معنی
باچه که بعربی گرای گویند **پادکانه** بوزن شادمانه در وزن نیکو یا بام بلند بهشتی و در
شرفنامه در بحیره **پرازده** بفتح با و سکون رای تازی و فتح دال پاره خمیر
بجهت نان که کنند **پلغده** بفتح با و لام و دال و سکون غین معجمه کنده شده کو
مرغ بیضه را پلغده که یعنی کنده که و بچه نیاورد **دنجه** معروف و دیگر در مؤید الفضلا
نوعی از رقص عجم یعنی دستهای یکدیگر گرفته رقص کنند و در شرح مخزن
علوهای سنگ یعنی دیده بانان برای جنگ دارند **پشت تازه**
با تای موقوف سنگ مهرهای پشت بتازیش صلب خوانند شاعر گوید
شعر دل ز نیکی او ز طعن سنان و زخم تیر ز پشت تازه کرد دل کز جوید خنجر
پیاده معروف و نیز نام کلیست **پلیسه** سیاه و سپید با هم آمیخته
بتازیش ابلق خوانند حکیم انوری گوید **شعر** جاه تو سایه ایست اختر شمرد ابقع
امکان پیسه گفتی لیست در شمار **پژوهیده** خردمند و زیرک یعنی
تتبع و تفحص علم و حکمت بسیار کرده باشند شمس فخری گوید **شعر** چو لب و نصرت و
سعادت **پیراه** نیک کاری بغیر چریده تا که باشند معتکف باشند پر در حسن و
پژوهیده **پیانه** کبل و قفیز باشند یعنی چیزی که بدان چیزی پیمایند **پسغده** ساخته
شده عنصری گوید ای پسغده به خواهش را فرستادم بدانکه ادیم را پسغده بکار

مع الباء **پرپیان** و **پرسیان** یعنی آنکه افسون خوانند از برای تسخیر جن بلبلی گوید
شعر گهی چو مرد پرسیان گونه گونه صورت همی نماید زیر نگینه لبلاب **پیرایه** پیراینده
بود یعنی زینت دهنده و آنکه شاخهای زرده را از درخت ببرد بستان پیرای
گویند انوری گوید **شعر** برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری در تو هر فضله ای اندوخته
بستان پیرای **پژوهندی** تفحص و تجسس یعنی شیخ نظامی گوید **شعر** در وی گرد باید پژوهنده
هر از نماند از دشکوه اندکی **پوی پوی** یعنی تند آمدن و بمعنی دوان دوان که حکیم فردوسی
شعر همه سوی جنگجوی آمدند چنان خیره و پوی پوی آمدند **پذیرای** فرمان بردار باشد
شیخ نظامی فرماید **شعر** نشسته نامور نام او فیلقوس پذیرای فرمان او روم و روس
و بمعنی مقبول برآمده **پیازرنگ** نام لعل قیمتی است از سرخی **پیشانی** و دیگر شوخی
را گویند خلاف المعانی گوید **شعر** نگارا چند از این پیمان شکستن نه پیشانی
دل سنگ دلان شکستن و شیخ سعدی فرماید **شعر** طاعت آن نیست که بر خاک نهی
پیشانی صدق پیش آر که اخلاص نه پیشانی نیست **پای** معروف و
دیگر بمعنی مقاومت نیز آمده چنانکه گویند با فلان پای ندارم خلاق المعانی
گوید **شعر** سهل است پایداری تو در مقام وصل چون دست هجر به بلی ندار پای
پیلفی سیکی از اقسام لعل را گویند **پادرنگ** بسکون دال کاف فارسی کلیکی
یعنی **پژوی** بفتح با و زای تازی فرومایه از مردم گدا که امویند **پهنی** بفتح با و کاف
حنظل یعنی او را بزبان تازی با خربزه تلخ گویند **پالای** یعنی صاف کننده و در

ادات الفضلا بمعنی اسب جنیبت و بمعنی افزاینده نیز آمده باب التاء
مع الالف ترا بفتح تا دیواری باشد سخت بزرگ که پیش چیزی با
کشی بکشند بمعنی فخری گوید شعر محیط مرکز دولت که الیاس دین و دین که سد عدلش یاجوج
فتنه راست ترا ترف با آتشی را گویند که زرشک آنرا از ترف پزند و ترف
قروت بود و آنرا طعام را العرب مصلیه گویند بفتح میم و یای خطی شد و سکون
و کسر لام تنکلوشا علم خانه رومیان است اما در نسخه میرزا تنکلوش و از تنگ
کتابیند از رومیان و این بیت حکیم خاقانی موید این قول است شعر نام فهرا
سازم تصانیف تنکلوشا به از ارتنگ روم و تنکلوشاه و گفته اند تنکلوشا نام حکیمیست
که این کتاب تصنیف اوست و در موید مسطور است که تنکلوش نام حکیمیست که این
علمی نه رومیانست در صورتگری غیر از تنگ تیلا بوزن زیرا جنبرش را
گویند ترا مرکب از تو و راست و در کتابت و تلفظ واو بی افتد و در نسخه میرزا
بمعنی خود را نیز آمده شیخ نظامی گوید شعر گفت ای فروش باغ تراه تا دهم روشنی
چراغ تراه و در مخزن نیز فرماید شعر جسم ترا باکتر از جان کنی چونکه چهل روز برابر
کنی تحمیت نام دعاییست خلاق المعانی گوید بجای حلقه ابریشمین بکف تسبیح
بجای حلقه ابریشمین زحمی بدستش دعای تحمیت تهابالا یعنی زیر و زبر و سر کنایه
از اضطرابست و بیقراری تیا بفتح تا در موید الفضلا دشت و بیابان باشد
مع الباء ترابست بفتح تا ترا وید است آب بهشت مثال آنکه از ظروف نحس فخری

گوید

گوید شعر خدایگانا شاهی که چشمه حیوان غلام رشحه کلکش بود تراب
تکاب بفتح تا زمینی که آب در و فرو رود و جای جای بماند حکیم انوری گوید
شعر چو آب جوی که سیل ظفر برانگیزد از و کمینه تکاب بود فرات و جیحون تا ترب
بوزن جرب بکر و حیله است تیب بر گشته و مدهوش و بمعنی فخری گوید شعر ای صفا اگر چه
صاحب تدبیر دولت بود باری و فطنت تو ورا تیب داری و تیب تاب گرمی
و فروغ و پیچ و طاقت است و این چهار معنی را عنصری در یک بیت آورده شعر گفتم
متاب زلف و مرا ای نگار متاب گفتا ز مهر تاب تو دارم چنین بتاب گفتم بهر برین
دلم آتش منه تا بدار زلف گفتا که مشکتاب ندارد دوار تاب تنکیاب آنچه بدشواری
حاصل شود مع التاء تبست بوزن نشست چیزی زشت و شست و ملی تباه
بن شاعر گوید شعر دریغ فرزه مرادم که روزها بگذشت که دل بتبست و بهاست و دین
تباه و تبست تفت گرم شد و گرد و شتاب زده و بدین را ابر گویند مثال ا بمعنی
را فردوسی گوید شعر بدستوری شاه دیوانه برفت بر پیش جهاندار کاوس تفت
تملیت و تملبیت مارا اندک است ترت و مرت یعنی پراکنده و زبان
آمده تبت بکسر تا و تشدید با شهریست در حدود چین خوش هوا و مشکخیز
تا خری گوید شعر بهمین باده که نوی زدم یاری باشی بر تبت و ختن چیز
گذاری تنکست بفتح تا و کاف و سکون نون و سین نام مقامی که بلور
آنجا از آنجا آرند و بلوری است جنس از بلور است در غایت شهرت مع الجیم ترنج

فردا تر اچه گوید دستور شهریاره ۵ و این هر دو لغت از قبیل استعارات است
مع الراء تار میان سر و تارک بود ابوشکور گوید شعر زدن خواهم بی‌ر را چوب بر
تار خویش ۵ به از بار گشتن ز گفتار خویش ۵ و با معنی تنگ و چکاد و دهاک
مراد فند و دیگر بمعنی تار ابریشم و تار ریسمان و امثال آن و بمعنی تاریک نیز
آمده فردوسی گوید شعر شبی تار بود و چو قطران سیاه ۵ نه بهرام پیدا و نه ماه ۵
تیر تیرماه و دیگر نصیب و بهره بود حکیم قطران فرماید با معنی دوم شعر لاله سرخ
یافته بهره ز تو وقت بهار ۵ آب از من یافته زردی نگار ۵ تیر تیره ۵ و دیگر عطارد و سهم بود
شمس فخری گوید بهر دو معنی شعر به تیغ تیر زحل خوار شد نور بتابد ۵ شعر زهیبت تو روز
بر عدو سیه ۵ و دیگر به شتی و تیر عطاردی همو گوید شعر ز موج معرکه کشتی عمر اهل جهد ۵
[illegible] باشد [illegible] زنهار و دعات لنگر و تیره ۵ و دیگر سیزدهم روز از ماه را گویند
و دیگر بمعنی فصل خزان آمده شمس فخری گوید شعر خزان موافق رای تو را چو بهار ۵
بهار دشمن ملک ترا چو تیره ۵ و در رساله میرزا نام مرغی بود تیمار غم و اندیشه
و غم خوردن و محافظت کسی کردن بمعنی اول حکیم انوری گوید شعر سایه رنج و
عکس [illegible] شعر گر برآید بر حباب و کاره ۵ سنگ این خاک کوه از انده آب
آن تیره گفته از تیمار ۵ و بمعنی دوم هم انوری گوید شعر آنکه دارند در مراتب ملک
بنده کانش ملوک را تیمار ۵ تور بوزن نور معشوق هر جایی بود مالش حکیم قطران گوید
شعر هیچ تور را بقر باید فلک مکار تو ۵ گر بقر باید شود چنین مردم مستور تور ۵ و همان تور ح

مرقوم

٨٧

مرقوم و تیر و لایت توران و نام دختر ایرج ابن منوچهر است و در موید الفضلا بمعنی
مهمان و نام گیاهی نیز هست تشتر بوزن اختر نام حضرت میکائیل و این لغت در باب
با نیز آمده تبور و تیر هر دو بکسر تا و ضم بای حطی نام مرغیست شبیه بطاوس ماده
کوچک و آن را بعربی شقیقی گویند بکسر شین معجمه و نون و سکون فا و بای حطی تند بور
بضم تا و بای حطی و سکون نون و دال مهمله و واو برجستن بهم و بعد از دال بای موحده
سر حطی رسیده تارتار یعنی ذره ذره و پاره پاره حکیم سنایی گوید شعر بنگرید ای کفن
بنات النعش دار از دست مرگ ۵ تیرها شان شاخ شاخ و تیرها شان تار تار ۵
شدر و شدور هر دو بضم اول و واو بفتح سوم رعد بود ثنای او از کمال اسمعیل فرماید
شعر همی تیر قد زهره شاخ گوهی ۵ هم ترسد زا و از شدر شکوفه ۵ و ثنای او
طیان گویند خوار دست زبان زند بسیار طنبوره ۵ دهد تیز و تبارد همچو تندوره ۵ و شمس فخری گوید
چو بابا د تو باشد غم نباشد ۵ شب تاریک و ابر و برق و شدوره ۵ و در ادات
شدور و شدر بفتح و ضم دال هر دو را با معنی آورده و گفته اهل [illegible] را ابر شدر
گویند تیز و تیر هوش بود شهنامه شعر ببیند جهان گفت بهرام گور ۵ اگنون [illegible]
روز ما تار و تور تفور بوزن عبور کل بود بعربی طایر گویند تخوار بوزن خار
نام پادشاه داستان [illegible] مبارز لشکر کیخسرو [illegible] بتیر بوزن فقیر دهل باشد
و بیتره نیز گویند بوزن کبیره تالار خانه با کجی [illegible] بر چهار چوب با بیشتر سازند
از چوب ترندر بفتح تا و زای معجمه و دال و سکون نون صومعه را گویند و این لغت از لسان

الشعر امنقولست تکمر بضم تا و سکون کاف و فتح میم تره ایست که بکار دارد و او را
نگار نیز گویند تمر بکسر تا و سکون میم در مؤید الفضلا علتی باشد که چون مردم را بعلت رسد در
چشم پدید آید و بر بینایی نقصان نهد تر بکسر تا و سکون را موحده نام
مرغیست و بعربی زرزر اتبر گویند تر منشیر بفتح تا و را مهمله و کسر شین
معجمه و سکون میم و یا در شرفنامه دارو بیخ بوه از او اکسیر خالص سازند که ادا ادات
الفضلا و سین مهمله بر سطر رسیده تکشبار بو قه کاف فارسی نکس است هر کس را ابیش
خورد راه ندهد اقبالنامه شعر وجه تو از حضرت تکشبار کند یک اندیشه را
سنکسار تتار روایتیست مشکنجر و منسوبست بترکان و آن ترکان را نیز تتار
گویند و تتر نیز آید شاهد اخیر شیخ سعدی گوید در هجو مخنثی شعر گر تتر بکشی این
مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغداد ش آب در زیر و ادمی
بر پشت تر بفتح و تر برای موحده مرغیست خرد کم سکون و آواز خوش دارد
و در قسم دوم نیز تر نامش نیز گویند تار و مار از قبیل تو ابعند یعنی با جزو پراکنده
محمد هندو شاه گوید شعر عالمی گردن زتاب تیغ او است برتبت وزنت
کشوری کهوری ز سهم تیر او تار و مار تتار اصل مردم شهنامه شعر چو اندر تبار ش
بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود مع الزا تیر نیز اول تیر خانه دم
بر مرغان را گویند امیر معزی گوید یعنی دوم شعر بکره ککان اندر ضیافت نوروز
بریده اند سر زاغ بر سر کهسار ره بسته اند هم بر زاغ بر تیرزه اگر ده اند هم چنین

زاغ

زاغ بر منقار مسعود سعد گوید یعنی اول شعر هست بر اهلی و شلوار
بیست بر مرد تیغه و تیرزه تیغور بوزن مرموز هما تیغوز که در باب مع الزا
گذشت و در تحفه تمغوز بمیم آمده تکیز بوزن سنکریزه با یا و شین و الف
آلتیست حلوا ییان را مانند کفکیر که بدان روغن و امثال آن صاف کنند
تحرز تسلسل در مؤید الفضلا و دیگر نسخ بمعنی چرا مزد که کفن و این موضوع آمده
مشتق از چرا مزاده تاز بمعنی فرو مایه باشد به عربست از اسفله خواهند و بمعنی تاختن
و تازنده نیز آمده که اسم ادات الفضلا توز اندوزنده و کشنده حکیم انوری
فرماید شعر ای برای اعدا و اولیا پیروزه در مکافات آتش و آبی شب و روز ما بر بیکار
جهد فایض عالمه وز دگر جاده قاهرست کین توزه و در اکثر نسخ بمعنی
اندوختن و کشیدن آمده اما از ابیات استادان معنی فاعلی مستنبط میشود
نه معنی مصدری و دیگر پوستیست درختی را که بر کمان پیچند نیز گویند حلاق المعانی
گوید شعر که چون پر روی توزگان نشست را برین کور اشفوز ناوک سرافکنده را برای توز
بفتح تا همان ترکیب در باب را گذشت حیا کمر استاد روده که گوید شعر حکیم لطیف
اید بگاه نوبهار ره بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تذ ره و دیگر بمعنی دندانه کلید نیز
آمده مانش شاعر گوید شعر دهی ربط داشت و شتربان پاشتره بیان نیز سبب
کلید تهی ز تیز تموز بفتح کرما و مدت بودن آفتاب در سرطان و ماه رومیان
تموز ماه خوانند ترکتاز تاخت آوردن مجوبه بر سبیل غارت و بمعنی جولان آمده

حکیم سنائی فرماید شعر ترکتازی کنیم و بر شکنیم ﴿ نفس زنکی مزاج را بازار تغوز
همان تغور است در باب را گذشت یعنی کل مع الزاء والف ربتی تکمه دانه انکور
بهشتی بسمی بضم کاف آورده و گفته قافیه ندارد اما در سامی الاسامی بفتح
تا و کسر کاف تصحیح کرده ابو العباس گوید شعر تکمه نیست گویا در انکور او
همه شیره دیدیم یکسر زرش ﴿ و یکسر بر با همه نیست ترش بکسر تا برگ درخت و
گیاه نورسته و آنرا بعربی حقل گویند بفتح حاء مهمله و سکون قاف تارغ
خیمه بن مع السین تکس بوزن تکس آلاچوق آنکه را گویند بهرامی گوید شعر الخ خوشه
باهی چنانکه بباخیک بزنید بر بسته و ببرده بدو دست هیچکس تباس بسیر بن
است بعربی اجم گویند ابو العباس گوید شعر نهاد روی بخدمت چنانکه رو به پیر
به بیم و آنگریزان آید از در تیماس ﴿ و آنکه کوهستانی جز زمین ترت بضم تا و را
زمین سخت است بن کلنگ برای کار زنند و در مؤید الفضلا و نسخه میرزا بفتح
تا و ضم را آمده تنگت بضم تا خیو کاب کسی انداختن تاکت بوزن هراس
شهری است در ترکستان تاسه تاسه بن وانرا اتالواسه و تالوسه نیز گویند
و به معنی با طاقتی باشد عنصری گوید شعر تاسه گیرد ترا چو خوش بشنوی ﴿ من
بگویم بروایت شنو تو تباس تفس بفتح تا و سکون فا تاش دلسرا غم دانرا
بهای موحده نیز گویند مع الشین تشتر بوزن عنتر تیشه بزرگ را باشد درخت
شکافند شمس فخری گوید شعر نوم چگونه بن خصم را قمع دارد ﴿ از بهر قوم قشق بتیشه

اتش

اتش و تش توش طاقت و توانایی ناصر خسرو فرماید شعر در طاعت بی طاقت و بیهوش چرای
ای کاه ستمکار بی باطاقت و با توش تکش بفتح با کاف فارسی همان تکش مرقوم و نیز نام
یکی از ملوک سلجوقی همان سلجوقشاه و تتش بکر باکری باشد تانش خداوند
و بار و خانه بن در مؤید ترشه بفتح تا و سکون رای مهمله و ضم میم نام گیاهیست
انرا انور و تر مرس بسین مهمله نیز گویند توخشه بفتح تا و واو و سکون خاء در زفانگو با کشیدن
بن مع الغین اتاغ هیزم کوهی بن را آتش انرا ضبط کنند مدتی بماند خلاق فرماید
شعر دارم آتشی استخوانی در تو ﴿ هست چون در جوال هیزم طاق وانرا
قوتغ نیز گویند منجیک گوید گویی نخجیر لال شدم نه همانا هرگز چنین عمرو بیک تو اند شد
قوغ و در تحفه ترغ بفتح تا و سکون زای معجمه برای عنکبوت تفاغ بوزن چراغ قدحی باشد
از ارزیز و خوردنی استادکی گوید شعر دل شد دار و بند کسی بکاه دارد
بکچشم زد جدا شو از رطل و از تقاغ تیغ شعاع مهر و ماه بن استادکی بی گوید
نرم نرمک رکسی بر ده باکر گوید کفتی از تیغ هی تیغ زند کوشه ماه ﴿ و به معنی شمشیر و
سر کوه نیز آمده چنانکه فردوسی گوید شعر بیفتاد دو تیر شد جدا گشت از دو سوی
تیغ با تیغ بنهاد در روی تفتیغ بضم هر دو تا و سکون غا قیغ بزرگ را گویند اهر یک از آن
چهار جز و ز علم گیرد اما در مؤید الفضلا بفتح هر دو تا آورده مع الفاء تلاتوف
بفتح تای اول و بضم تای دوم کسیست ... جز کلی و بلید دارد و تا مردم از و
نفرت کنند شمس فخری گوید ... باشد فیلقوف کسی را باشد ... تلاتوف

تف بفتح تا ازین قبیل تف بوزن ظرف نوعی از ترشی باشد از دوغ جوشانیده
وخشک کرده سازند وانرا قرا قروت گویند حکیم انوری فرماید شعر
ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او ٭ کاویست کی نه شیر و لکن لگد زنست
مع القاف تاق همان تاغ است که ذکر شد شاعر گوید درجوالت کنم چو هیزم تاق
سرکوبمت طراق طراق ٭ تغرچاق بمعنی ساخته شد ٭ ترغاق بضم تا و
سکون را مهمله و غاء معجمه یعنی پاسبانی که در شب دارند تا خصم و دزد دست نیابد
سطر راست ردر که متهیمن تو در نوبت ترغاق میران و مهمانان بر علو ریک برابر
کذا فی الادات تلاقی بکسر تا آتش زنه باشد در میان فرج ٭ کذا فی الادات الفضلا
مع الکاف اتاز تبوک بفتح تا وضم با و سکون واو طبقی چوبین که اقلال
اجناس در ان کنند و حالا تبنگ گویند شمس فخری گوید شعر خاک بر تارک دوات و
قلم چند ادبه وجوال و تبوک ٭ تموک نشانه تیر باشد مثالش شمس فخری گوید شعر
سپر مدح شاه نیست مرا ٭ نکند پیش تیر شاه تموک ٭ و سر تیر پیکان باشد
بهم انداز خم یا گوشت را باید شاعر گوید مثالش شعر بر خواجه دست برد نکو
خواجه ور ابر دتیر تموک ٭ تکوک ظرفی باشد از زر یا از نقره سازند بر صورت
شیر یا از سفال سازند و بدان شراب خورند رودکی گوید شعر کسار اندر تکوک شاهوار
خورشب در روزگار نوبهار ٭ و در نسخ این لغت مختلف واقع شده تکوک و تکوک و
تکوک و تلوک امده تاخک بفتح تا شین تعاریه است یعنی آنچه از ماست بکار نیاید و آن بیخ

تاوک

تاوک بمعنی هر چه با قبو شاعر گوید شعر بیک تاو کر بشته ما و تنک باشد تا پیش
بجو کاه تنک ٭ تارک میان سر باشد ٭ تنوراک دف باشد شاعر گوید شعر آن خوبرت
بدرشت خاشاک نوی ٭ با بات دف دور دیه چالاک زدی ٭ لیکن بر سر کوره تنار کی
خواندی ٭ وبر سر در خانها تنوراک زدی ٭ و در بعضی نسخ تنبوراک بتقدیم با بر نون
اما درین رباعی چنین بخاطر این خاک رسید که تنبوراک بهتر است بواسطه مناسبت
تار کی ٭ تابک با سیوم فارسی بقراری باشد ٭ تهمک بوزن تمک بر هنه
باشد و تهی گویند تهی و تهمک بر طریق اتباع ٭ تابوک مخارجه عمارت باشد در نسخه
میرزا تاوک و تاول هر دو بفتح داو خروکا وجوانه باشد ٭ تروک بوزن مردک
کرم گندم خوار کذا فی الادات الفضلا ٭ تزتک بضم نفک دهن ٭ تلک بوزن
علک بوباشد ٭ تارک و تازک تا چبک باشد یعنی بچه عرب که در عجم زاید
شعر تنبلک بوزن مرکب بتقدیم با بر نون و در بعضی نسخ بتقدیم نون بر با قالبی باشد
که زرگران و صفاران زر در وی گداخته در وی ریزند عنصری گوید شعر تبنگ ار گرانمند
کس بشکند ٭ ربخته گر بر اید از تبنگ ٭ تزتک بفتح با و سکون زا و فتح تا دوم
همان ترم قوم باشد و اوراتزیدک هم گویند ٭ تنبک و تنبوک هر دو بفتح تا و سکون نون
جناغ زین باشد ٭ و جناغ بمعنی دوال باشد نیز که بدان رکاب زین کشند و در شرفنامه
بمعنی قربوس زین امده اما این بیت ابوالفرج بمعنی اول مناسبتر است قرار دارد
شعر گمان زوستم دستان بزرکی از تنبوک ٭ بزم شهر بار است ٭ و در ادات الفضلا

تبنگ دربچه زنبور و تبنوک چناغ زنبور بود تافشک بفتح فا و شین معجمه از ضرب
ها او را ریو بجوزد بجو تیر گویند تلموک بفتح تا و ضم لام نشانه تیر باشد
تلنباک بفتح تا و سکون نون و بعد از نون بای فرشت نام بادشاهی و سرنام ادنی
ترشک بضم تا و سکون را و فتح شین معجمه نام رنده ایست سبز فام کذا فی
الاداة ترک طراق باشد خسروی گوید شعر لب شب تیره کهن ستاره وطاقها
برفته اند از آسمان بکوشش ترک ترکم و دیگر معشوق را گویند خواجه حافظ
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را و دیگر
بجاز ترکستان را گویند مثالش استاد دقیقی گوید شعر اکنون فکنده بینی از ترک تا بچین
یلچند گاه ریزه جیب آهوان ختن ترنک بضم هر دو روبهی و این را تورنک و چکال و روباه نیز
گویند و در مؤید الفضلا ترنک بضم تا با زای معجمه بمعنی آمده ترندک بفتح تا و را
و سکون نون و فتح دال همان ترنک مرقوم تورک بفتح را خرقه بهی و این را بهی
نیز گویند کذا فی الاختیارات مع الکاف الفارسی تنگ نیمه خروار و بار
از رشته گویند شعر سحاب کوهی در منضدست بکمین شهاب گوی علوقه تنکنت تنگ
و بمعنی تنک آب و چوال و ضد فراخ و دره کوه نیز آمده شاعر گوید بمعنی تنگ آب
و دره کوه شعر بزلف شکسته بنبرد در آهوی تنگ بدیده دیده بدزدد ز جادوی نخشب
و نیز مقامیست از ترکستان منسوب بخوبرویان تلمنک بضم تا و فتح لام
و سکون نون کدا یا گرد دست و تلمناک را گویند منسوب تیلنک ترنگ بوزن خدنک

آواز

آواز زه کمان عسجدی گوید شعر از دل و پشت مبارزی بر آید صد ترنگ
گرزه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ و دیگر بمعنی تارک سر آید منصور شیرازی گوید
شعر بتیغ غصه عدوی ترا بریده گلو به سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ
ترنگا ترنگ آواز اندا حس تیرهای پیاپی و آواز را از جا شکن زه کمان برخیزد و دیگر
معروف و این را ترانه و سنگلک و سنگچه و سنجگاسه و نخچه نیز گویند تارنگ بفتح
پیلپایه دیوار باشد کذا فی لسان الشعرا و در اداة الفضلا بفتح زای
معجمه آمده تونک بفتح تای اول و دوم گنجینه بود کذا فی الاداة اما در شرفنامه
بجای تای دوم نون مسطور شده تورنگ همان ترنگ مذکور است تذرو بود مثالش
شاعر گوید شعر نبرد کبک دری تو جز از شاهین نکند باز زه با سر تو
ظلم تورنک مع اللام تولج دها نرا گویند و تا تواهم بمعنی استاد
عسجدی گوید شعر مریم و فالج همه بیدا شده ارم تا تولم و کج بینی و کفته شده دندا
تهاب در مؤید الفضلا درختی بود از آن درخت توجهک گویند واز پوستش اوراق کنند
تکسند بفتح تا و سکون کاف و کسر سین مهمله دانه انگور را از آن استه و جسته
نیز گویند و بعربی عجم گویند بفتح عین و جیم توابه بوزن کوابه مس
تاز نیش لگاس و بمعنی سوزش مس نیز آمده کذا فی المؤید تغل بوزن بخل بو خط باشد
و در شرفنامه امر باشد و بمس حری بمعنی اول آورده و گفته شعر بدر دانه ها
حفت حشوف زانکه نامم بود وکور و تکلی تنبل بوزن حنبل کمر و حیله و جامه

شمس فخری گوید شعر ز لطف او عطا برد است ۝ به تکبر و تبش و تنبل حباب تش
بدان رسیده است بود تلخی دیگر از طبع بلی ۝ و در رساله حسین وفائی بفتح با
بر آمده توبیل بوزن طویل اصلع یعنی کسی که بر بالای پیشانی موی نداشته باشد استاد
رودکی گوید شعر پشت کوژ و سر توبیل و روی بر گرد از زمین ۝ ساق چون سوهان و دندان
بر شمار استره ۝ و در بعضی نسخ بمعنی بنا آمده اما بیت رودکی موید قول اوست
تاول بفتح واو کاو جوان یعنی شمس فخری گوید شعر کو تسخیر جز و آتش دیری
بی عناد نشستن مندل ۝ گاه بخشش سایلان بخش کلهای اسب و اشتر و تاول
تابان بوزن بابان تنه درخت یعنی که ادات الفضلا تار و مار
تار و مار یعنی متفرق و پریشان شده شهنامه شعر همه دشت تن بود دست و پال
شد از پاسبانان رمه آن دمان ترشوال بوزن اقوال بازوی فارسی و تازی برگ گیاه
یعنی در نسخه میرزا و در موید برای مهمله نیز آمده و ترادل بوزن هلاهل بیرنامعنیست
تل معروف تهم بفتح المیم تهم بوزن زخم پا همتا در بزرگی و مردی و قامت و تهمتن مرکب
از بیت شهنامه شعر یکی آفرین کرد شاه دلیر ۝ تهم تاخت را بیابان دیر و بفتح
ها نیز آمده شمس فخری گوید شعر نیست در بزم چون شهنشه راد ۝ نیست در رزم
همچو شاه تهم ترم بکسر تا و سکون را و ضم را خاتون بزرگ باشد شاعر گوید
شعر اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را ۝ ستر عالم مهد عالم ترم ترکان تویی ترزم
بوزن بزم ابر تنک که بر روی زمین باشد و آن را مه نیز گویند و ترم بفتح نیز آمده

بمعنی

۹۳

بامعنی اما در سامی فی الاسامی بمعنی وزن فارسی آمده تخم بضم تا و فتح خا جایی در
باشد که بهار چیننان بر سر درخت بندبندی تا بآن شکار از هوا گیرند شمس فخری گوید
شعر بکه انگشت شاه زر پاشد ۝ چرخ سازد ز فرط ابر تخم ۝ مرط بعربیش کلیم یعنی تیم کاروانسرا
یعنی عطار گوید شعر سرانگشت کاندرین تیمارم ۝ با دست تو کریم و سوی تیم آرم
و دیگر بمعنی اندوه و فکر دل آمده شاعر گوید شعر زنتیم تو به تیمار گرفتار شدم ۝ تو به
تو به تیمار مهلی باز به تیم آر مرا تتم بضم تا ثانی سماق را گویند و در موید الفضلا
بضم تای اول و سکون دوم آورده و کلمه در فرهنگ علی این لغت به ترکی آمده
و در ترجمه صیدنه ابوریحان مسطور است ۝ تتم بفتح تای اول و ضم دوم بپارسی
سماق را گویند تام اندک یعنی مع النون تابان تارست که بافندگان
پود بر آن اندازند ترکش دوال فتراک یعنی منجیک گوید شعر تا بدربار شاه عدل
بر فتنه ۝ بسته ترکش در فن فضول و خطا را تریان بوزن مرجان چیزی باشد
از شاخ بید بافند بر مثال طبق و نیز طبق چوبین را گویند شمس فخری گوید ز جلال
بمطبخت از کشت زار چرخ آرد بقول بر طبق مه الصبور تر یا رت و تریان
بفتح تا و سکون رای مهمله و کسر یا نیز بمعنی باشد اما در سامی تریان آمده بفتح
تا و کسر رای مهمله و سکون یا بمعنی سبد عرایض توبال بوزن جوبال شلوار
پوست انگشت کرالن نویسند شمس فخری گوید شعر نعال و زرای بر چه خیزد از زمین و
زمان ۝ نگاه کشتی کینت چو برگ توبال تپیدن لرزیدن باشد تپیدن

دربرگ آمدن درخت بهی وگویند درخت شدید یعنی دربرگ آمد توفیدن بضم تا
وسکون واو و کسر فا غریدن بهی و آوازی که در زمانی آید از غلبه و جوش مردم
گویند توفید تازیان بوزن قاضیان تاختن بهی حکیم انوری گوید
نفس تو تازیان و در منزل تازه کلهای ارجمی رویان و در موید یعنی قصد کنان
آمده و سر جمع تازی باشد تپیدن با جیم فارسی جنبیدن و لرزیدن و در تکلمی
گفته شود و در موید یعنی جنبیدن و لرزیدن و از جای بر جستن باشد
و بمعنی ملکی گردن آمده ترنجیدن بفتح تا و ضم رای موحده و سکون رای مهمله ترنجیدن کذا
فی ادات الفضلا ترسیدن بوزن پرسیدن بهی و شستن و این هر دو نام [illegible]
[illegible] بوزن سوخاختن شدن بهی و در نسخه میرزا یعنی باز دادن چیزی بصاحب
بهی خواه امانت و خواه غیر آن ترزفان بوزن مرزبان و ترفان بفتح تا
و سکون زای معجمه ترجمان باشد توران بضم نام ولایتی بر لب طرف آب امویه که
تور ابن فریدون بود ترابیدن چکیدن آب از ظروف تاودن
غرامت بهی تبانستیدن بفتح تا و دال و کسر سین مهمله از کریا بیخود شدن
کذا فی زفان گویا توزیدن با زای تازی بوزن توریدن مرقوم آمد و خاصی
و حاصل گفتن تشره بفتح تا و کسر شین معجمه دابه ایست که پوست او سیاه بهی
و نرم و روشن بود و دانه ای که از عدس بزرگتر است و خاکشو بر گویند تلنگبین
بوزن [illegible] و معنی ترنجبین و اورا ترنگبین گویند تکسین نام بزرگی از بزرگان

ترکان

ترکان کذا فی الادات توفان بوزن طوفان درست و مشهور با او بکریخت
عنصری گوید شعر بیا که از پستش بود توفان بنام دو یکی از موده بنا کام و کام تریدن بفتح
پره فن کشیدن تیمان بوزن مرزبان نام پهلوانی توران شنک ترکان نام موضعی
بهی از ترکستان تکین نام پادشاهی تابیدن طاقت آوردن و درخشیدن
توسن و توان معروفان تفن بضم قرار گاه نطفه در رحم باشد از بدایت
برگویند و نیز رو ده گوسپند که در وسر گیبی بود مع الواو تو بفتح تا جای آب در
دشت بهی ساع گوید شعر زدست توای یار دشنی شد است زرنج [illegible] چو دشتی در
چشم چو تو تبنگو بفتح تا و با و سکون نون صندوق باشد و آنرا خاشاک و
آنرا نیز گویند شمس فخری گوید شعر زر و یاقوت لعل اندر خزینه نه بیند روی کس تا
تبنگوی و در نسخه میرزا یعنی زنبیل حجام و طغار و سبد سر سطر رسیده تسو مقدار
چهار جو که بعربی طسوج خوانند تکاو بفتح تا با کاف فارسی همان تکاب
گذشت در باب با یعنی زمینی که در آب کم شود و بعضی محلها باشد تنگو بفتح
تا و سکون نون و ضم کاف فارسی نام پادشاه ختا و ختن کذا فی الادات
تنده بفتح تا و سکون نون عنکبوت شمس فخری گوید شعر شها عنقای قاف
فتح و نصرت بود بر طاق ایوانت تو تنده و در حکم تنندو آمده و این بیت
اغاجی موید قول اوست شعر زبار ریکا و ستم هر دم تا بام توی میکو بکر بای تنندو
تیو بوزن ایو طاقت و توانایی شمس فخری گوید شعر گرا با او نگاه رزم و پیکار [illegible] زهره

یاری تپوسته و در تحفه تا و تپیو هر دو بمعنی طاقت است تذو بفتح تا و ضم دال معجمه
جانوریست مانند جعل و در کرها بهم زند و آنرا اسنگم نیز گویند شیخ نظامی گوید شعر از نظامی پناه
پرورنده بدر کس مرا نیست از در تو تانگو بودن کهنگو چگانه است و تو نکوی گویند تیربو بفتح
تا و رای مهمله و سکون یا و ضم بای موحده تمسخر و لاغ است و تیربوه باضافه
ها نیز باین معنی آمده تریو بفتح تا و سکون رای مهمله جامه سفت و باریک تندرو
بضم تا و دال موقوف بخیل و ممسک و زیرشکن روستان شعر بنالید در وی
از ضعف حالت ببر تند روی خداوند هاست تاد طاقت و قدرت و تاب
مثله شهنامه شعر همی داد هر سالت با سام سام ها با او برزش نبد هیچ تاد
تذرو بفتح تا و دال پرنده خوش رفتار ره در ها زندر است و آسترا اباد باشد بتراو
نام مبارز توران که داماد افراسیاب بهو و کیو او را زنده گرفت بکمند و بانتقام
برادر خویش کشت تهو و تفو خیو لجاب کسی انداختن و آنرا تف و تفه نیز
گویند شمس فخری گوید شعر چندانست دشمنت را با بدیشه نکاست است از ای
بجهاند ز خاو شوه ایام چنین بدید خیال محال او کردش بهار نوبت برش و در و
تفوه عا و شو خیار است تنو بفتح تا و ضم نون توانا را گویند مع الهاء تاخته
دوانیده و دیگر تار ریسمان تابیده مثالش استنگ کسی گوید شعر ز هول تاختن و
کینه اختش مراه همیکند اخته انجم کنان تاخته ی تالواسه و تلواسه
هر دو بمعنی اندوه و اضطراب باشد خفاف گوید مرا در و عکوس تک تالواسه

کرفر

کرفر از بن تا سه توابه بفتح تا و ها نام طعامیست مرکب از کوشت و بادنجان چنانکه
مرتبه در لغت ب است و آنرا بتابه نیز گویند تب باده تب لرزه است که از برامدن
سپرز بهم رسد شمس فخری گوید شعر مباد دشمن خسرو گر بود باشد همیشه از یرقان
در بلا و تب باده تخله بفتح تا و سکون خا عصا باشد و نعلین شمس فخری گوید شعر
ایا شهی که هر سال ... آید بدرگاه تو بی دستار و تخله ز جود و بخشش تو باز
گردد ز زر بر کرده صباح و کیل و بله ترانه و بیتی و سرود است فرخی گوید از دل
آویزی و تری چنین غزلهای شهید از شعر انجا بی و خوشی چنین ترانه بو طلب و بمعنی
تر و تازه آمده هفت پیکر شعر هر شکفته دری دری میسفت هر ترانه ترانه
میکفت ترزده بوزن سرزده قباله است شمس فخری گوید شعر قاضی کردون چو دید
عدل و ملکداری او مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده و در تحفه گوید ها حالا ترزده
گویند تریوه بوزن گریوه راهی نشیبی و ناهموار تلمه پایه نردبان ها حالا
پله میگویند تفشه بفتح تا و سکون فا و فتح شین طعنه زدن است ابو العباس گوید
شعر بجنگ دعوی داری و سخت تفشه زنی درشتگوی و برخوار و خشم توانه تیز
تفشیله بفتح تا و سکون فا و کسر شین طعامی است از گوشت و کندنا و تخم مرغ
و جزر و عسل سازند شمس فخری گوید شعر سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و
تفشیله تفنه بفتح تا بوزن رفته پرده عنکبوت است شمس فخری گوید شعر بجای کردکار کو
نکه داشت ز دشمن احمد مرسل بتفنه تفسده بوزن رسیده لرچایه را گویند اجا لاها

سر ریسمانها را در میان آن افکنند و میگردانند تا آن ریسمانها هم در میان آن بتنند
و بر عنکبوت را گویند تواره بضم تا خانهٔ که در سر کوه و کاه و بلندی کنند شاه
ناصر خسرو فرماید شعر ببایدت رفت ار چند باشدت چو مستواری درین خانه تواره
و در نسخه میرزا بمعنی خار سر دیوار بر آمده توجبه سیل را گویند رهی گوید شعر
خوب ترا چو دید هم خواب و زیب بجهان جوان توجبه جوید نشیب ترسه
بفتح تا و سین قوس قزح است که در الحیفه تنبکه بفتح تا و با و کاف و سکون نون
تنور نان باشد حکیم سوزنی گوید شعر منت از خلق بهر نان چه کشم
که جهان هیچ تنبکه نان نیست ترخیره بفتح تا و را و سکون خا و کسر جیم سخت
نیک در اسم آمده است شاعر گوید شعر چنان ترخیره و شکسته دلم گویا از غم
فرو گسلم تاخیره بکسر خا و سکون یا و فتح رای مهمله است که گویند تاخیره توجیبا
بمعنی ترکیبی [illegible] و بدید آمدن تروهیده و تروهنده هر دو بمعنی انگیخته و اندوخته
است تادانه بفتح نون خانه تابستان است که در الحیفه ترازه بوزن شیرازه
بازوی فارسی قوس قزح است تازانه تازیانه است شیخ سعدی فرماید شعر
کر تبت لطف قبولم بتوان تکیه ورتبازانه قهرم بزنی نشیطانم تسمه دوال
چرم خام و دوال چرم و در شرفنامه بمعنی موی شانه کرده بر دار بشانه بود
سر آمده تماخره بفتح تا و سکون خا و میم راسخ است توره بفتح را و سکون واو
فرزند غزی است تمنه بوزن بنده تنیده عنکبوت است شاعر گوید عشق او

عنکبوت

٩٥

عنکبوت را مانده است تنیدست تنسته گرد دلم توروده بضم تا و سکون واو و فتح رای مهمله
و واو و حقیقت است بمعنی زوج گویند و در مؤید الفضلا ترده بوزن شکر فرو ترده
بوزن شکوفه بمعنی آمده اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا توده آمده بفتح واو
و دام بوزن غوره توزه بوزن غوره شغاب باشد تمغه تن است و تنیده عنکبوت
را گویند مخزن اسرار شعر چندی مگس از بهر قوت ه در دهن این تنه
عنکبوت تاسه و تفشه و تفسه ترکی روی آنده بدید آید و در
رساله حسین وفایی فراخی دل گلو است از ملالت یا از سیری حکیم سوزنی راست
شعر درین جهان اسیر غم است تاسه و تاب ه چو کاسه بر سر آتش و تیره باد آسا
و بوی کلفت گویند و سر مسیل باشد بهر چیز از خوردنی و بیشتر اینجا
زنان را باشد ترژه بفتح تا و سکون زای فارسی و فتح دال فرد آسیا باشد
و در رساله به زای فارسی فرد آسیا است توانجیه بوزن و معنی طپانچه باشد
تلوسه بوزن سبوسه غلاف کارد است و غیره و در رساله بضم تا
آمده تمیشه بفتح تا و کسر میم و فتح شین نهر است که شکارگاه
فریدون بوده وقتی از اهل بر فتی آمد با نگار رفت شهنامه زامل کز
سوی بیشه کرد نشست اندر فتن تا متنور بیشه کرد تنره بضم تا و سکون
نون و فتح را غنچه است [illegible] آمده است تنذیبه بوزن اندیشه
بسین مهمله صورت و مکبر است و در رساله الکالی آمده تشبیه بمعنی ترزاده

وتجسه بصورت آدمی و لا یکین بشانند تونک بضم تا کنجینه نیز تفته بوزن رفته بمعنی
گرم باشد استاد بدست اهن تفته که چکش برازد که سینه پیش امیر
نیز با همعنیست تکوداته بفتح اول وکسر کاف وسکون زای فارسی پوست
دانه انگور تکه بوزن پشه نهاز یعنی گوسفند پیش رو گله و بز نر خواه اهلی
وخواه وحشی ترغنده بفتح تا و رای مهمله و سکون غین معجمه عضوی که از درد آن شخص
حرکت نتواند کرد ترفنده بفتح تا و سکون رای مهمله و فتح فا کنکر و نیز بسین و حیله
دهان ترفنده که در باب دال گذشت و ترقنده بقاف نیز گویند
بوزن قرینه طعامیست شاه ناصر خسرو فرماید شکر چشم نهی بخوان اندر ازری
بخانه اندر نگر سرکه و ترینه تره دتره هر دو بفتح اول و دوم دندانه کلید سوزنی
فرماید دهقان بی دست و شتر بانی بی شتر بالای بی جست و
کلیدان بی تره و در سامی فی الاسامی تره بفتح تا و زای فارسی بمعنی چوبی برزک آمده
که اطراف جویهای را با وگذارند و از ان بعربی جاپز گویند بحیم و زای معجمه و کری باپی
خطی تشه بوزن پشه پیمانه روغن تیره بوزن کبره دهل و نقاره حکیم شمس فخری
گوید شعر ای شاهی که بر درگاه جاهت ز طاس مهر هر دم تیره ده ود تحفه
خانه بمعنی که سرکین در آن کنند تار زبانه کمان باشد که آن تار سنجند و دیگر
بمعنی تار جامه که چند لیف بمعنی دقیق گویند شعر لباس عمر او را باد دایم ز در لطف پود
از قبا تاره و بمعنی اول بمعنی نیز در نسخه دیگر تلنده بوزن زننده گر زبان بند

ه درست

ه درست تکلم نتواند کرد و آنرا در تازی فافا گویند و تمنده نیز آمده تود و تلی و شیره و
خرمن غله وغیره را نیز گویند تله دام که از هر نوع باشد تافته گرم شده و برگشته
و پیچیده را نیز گویند تاه وته ولای مراد فند ترشه بضم تا و رای مهمله میوه معروف
و فروشنده را نیز گویند تنکه معروف و تنکه بقرا یعنی برگ بقرا تاوه یعنی آجر
بزرگ توخته بوزن سوخته یعنی گذارده سوزنی گوید شعر خوش بخندید و مرا بدین
رو نشعوه نه مرا ساخته کار و نه ترا توخته وام تاجانه خانه که در وی نشینند و
که هرچه در سر فیض بود دیده شود و تاب در وا فند انوری گوید شعر هر دو در تاجانه رفتیم
که بند آشنا هوای رواق و در نسخه میرزا آمده که آنرا جا مجانه نیز گویند تباکجه
معروف و تپنچه و تو اکچه نیز گویند و بعربی لطمه گویند تبارجه یکی از اسامی تیرهای
پیکانی خاص دارد تخمه بضم تا و صاد و نسب بمعنی شهنامه شعر شیوار و از تخمه
کیوکان که از در دو سختی نکهفد زکان و بمعنی تخم نیز آمده و نیز ضربت در
اسب تلوسه بوزن وسوسه همان تلواسه مرقوم مثالش امیر خسرو فرماید
کای روز آخرم آید چو روز تلوسه جان شود همه سینه سوز و دیگر بمعنی تشه نیز آمده
تندره بضم تا و سکون نون و فتح دال مهمله در موید الفضلا بمعنی علیحه آمده توبه
بضم تا و فتح بای موحده توس قرح یعنی و توبه بیای دو نقطه تحتانی نیز آمده
تفسه بضم همان تاسه مسطور تفسیله بسین مهمله بوزن تفسیله مرقوم چیزی از
جامههایی که از لیف قبا و لباچه دوزند تمنه بضم تا و سکون لام و فتح نون همان تلنک است

در باب کاف فارسی نوشته شد تنوره بفتح تنور آتش و تنور لفظ مشترک است میان عربی و
فارسی و ترکی و اکره آسمانه و دیگر بمعنی نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن
لیکن عیبهای دراز دارد چنانکه شیخ نظامی فرماید در رزمیه شعر تنوره رسید از تف
آفتاب بسوزند که چون تنوری بتاب توابه نام مبارزی ایرانی که پسر او بر تن
نام داشت توباره بضم تا و سکون واو و بعد از واو بای موحده و فتح رای
مهمله بر زبر شکند انواع داشت تابه و تاوه آلتیست مسین برای چیزها
بریان کنند شیخ سعدی گوید شعر چه سود ای نکوخوی حیات ندیده نگار رشش تنگ
چو کندم بتابه طپید تالانه بوزن کاشانه میوه ایست شفتالو مانند و شفترنگ
و شلیل مرادف ویست تاتوره بضم تای دوم و فتح رای نیکو و تجاده برده و پای
اسب کذارند تیره معروف مع الیا تیزی بضم تای اول و سکون تای دوم کسانی باشند
شمس فخری گوید شعر در بساتین لطف الحاوی شاید ار قند آید از تیزی توزی جامه
تابستانه را گویند و نیز قماشیست تنک و نازک انوری گوید شعر قاقم و
سنجاب در بسر با چهار توزی و کتان بکرما هفت و هشت توبکی نام درختیست از
فتی زده بعد و در این بحر عماره گوید شعر با برزدست اندمیش دست امیره چگونه
ابر کجا تو بکیش بار است تاری جامه داری ... از هر قماش ابهر تشی سیخول را
گویند و آن خارپشتی بزرگ بر بدن خارها دارد و آنرا بر هر که زند هلاک کند و
انرا خیروز و چیروز و دریکاشه و زکاسه و زکاسه و زکاشه نیز گویند.

تنکا

97

ترکه اندر گویند تالکا بسکون لام و کسر کاف شنبر کوهی باشند تخت طاقدیس نام
نوایی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف او شعر چو تخت طاقدیس ساز
کردی بهشت از طاقها در باز کردی تغزی بفتح تا و سکون فا و کسر غین پرده عنکبوت
بهشت تورزن بضم تا و کسر زای فارسی آنرا بعربی اطلاف هر یک چیزی بیارزند و بر
هم نهند و ضیافتی سازند و توشی سر گویند و بعربی توزیع خوانند تملی
بضم دست افزار حجام بشد در نسخه میرزا اما در سامی فی الاسامی کیسه باشد
که سوزن و ابریشم و انگشتوانه در آن نهند تودری تخم گیاهیست در اصفهان
قدامه گویند و در کرمان نیز درخت تاری تاریک بشد استاد منوچهری گوید
می عمر تو در شادی با عمر لشکر عالم پیوسته همی خواهم زانگونه شب تاری تنگ بضم
اول و فتح دوم حاجتمند و گدا باشد تکاپوی اندیشه با تعجیل را گویند
بستان شعر تکاپوی رکان و غوغای عام تماشا کنان بر در و کوی و بام باب
الجیم التازی مع الالف جابلقا شهریست عظیم بر حد مشرق بعد از آن دیگر آبادانی
نیست جابلسا شهریست بر حد مغرب آورده اند هزار دروازه
دارد و بهر دروازه هزار پاسبان نشینند کذا فی عجایب البلدان و ایشان بیت
شاه نامعمور و معمور است گویند جابلقا در شرق باشد و جابلسا در
مغرب شعر ای نیکو چشم دل در بر زرین سپره گوز جابلقا بسحر که قصد جابلسا کند
جویا جوینده و دیگر نام پهلوانی مازندرانی که رستمش کشت جفتا بفتح جیم و سکون

وکج شده

فا بمعنی خفته بهی بمعنی خمیده باشد مع الباء جلوب بضم جیم اول و کسر او
بادبزن بهی که آن را بسیج نیز گویند جلاب نام شاعری استاد در انکار اکد ...
جناب بضم جیم ابریشم که بیکدیگر کوبند رشته که هر گره و جزئی از مغلوب بگیرد
حکیم خاقانی فرماید شعر دیدم از اسپ ... باد دم از هر دو کون عشق نهاده گره فقر
کشیده جناب جاماسب حکیم مشهور در شرفنامه گوید که اورا جاماسپ و
جاماسپ نیز گویند جلب زن فاحشه و نابکار و در رساله ابو حفص سغدی
بمعنی شور و غوغا و فریاد برآمده چنانچه دقیقی گوید شعر ناگاه از دشت در شب
برآمد ز هر سوی بانگ جلب و در شعر حکیم فردوسی بسیار بمعنی آمده اما این لغت
در کنز آمده بمعنی آواز چیزی مع التاء جغبوت بضم جیم و سکون غین و ضم با
حشو بالش و بمعنی مجری جغبوت آورده سعدیم با بر غلی ولکه به شعر
در خرابات رسش خصمانش گشت در زیر تخته کان جغبوت
جمست بوزن نشست گوهری بود فرومایه و کبود انرا گمست نیز گویند
بمعنی مجری گوید شعر بحستیم نوالش زبا قیمتی چه یاقوت و لعل و چه جمست و
و در جمسار آ گویند سنگیست بنفش که از برخی مایل بود و معدن او سه روزه
مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اگر نظر بر او و شراب خورند
مستی نیارد و اگر در جامه خواب نهند از احتلام ایمن باشند جانت
جانفرسا انگور بهی جفت بوزن رفت خمیده بهی بمعنی مجری گویند و در کار

الم

۹۸

همی خواهد ماند قد قوس قزح زلف خفته بهی و ملا محمد کشمیری جغبت بمعنی سقف
و چوب بندی که تاک بر آن اندازند آورده و این بیت خاقانی مؤید
قول اوست بمعنی سقف شعر لب جغبت را گر و شده قوس قزح ملونت و لیک طاق را
گر و شده صبح فلک سطبر ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا روح و فلک مزوق
نوح و ملک درودگر و مزوق نقاش باشد جغبوت بوزن طغفور توبره
که از لیف کنند و جیغت گیاهیست که لیفش خوانند و این از تحفه منقول است
مع الجیم جحج بضم جیم اول پاره گوشت سرخ که بر سر خروس رسته بود و آنچه بر تیز ناطق
و ایوان و امثال آن وصل کنند تا زیبا نماید کذا فی الاداة مع الخاء جوخ
بفتح جیم و جوق بیک معنی باشند و تازی فوج گویند جخ بوزن نخ جنگجوی و ستیزه
بین سوزند گوید شعر زبانه سوی عدو رست ... ندا کند که منم ورا غلام تو با خواجه زبان زنج
جخجاخ بفتح جیمین آواز زخم تیغ که در وقت زدن برسی بر آید کذا فی الاداة
مع الدال جرغند بوزن فرزند امعای گوسفند که گوشت و پیه پر کنند و نیز آن را
جگر آگند نیز گویند و بمعنی چراغ و چراغدان برآمده و بجیم فارسی سر مطلق زبنده جغد
مرغ مشهور که او را کوچ و کوف و کوال هم گویند و دیگر کنگر حصار بهی جند
بفتح نام شهریست حکیم انوری فرماید شعر تو که در حفظ ایزدی چه کنی حرز و تعویذ اهل
جند و مجند جرد بضم جیم و فتح غین سبزه مرغزاری باشد جرد بوزن زرد مغی
بهی که او را بتازی جبار گویند و بغرسی خرچال نیز گویند و آلم غینیست کبود فام

هر که نار آب یعنی جاورد و جاورد مانند بازاری هوز خار سفید یعنی جلوند
بوزن الوند چراغ یعنی جرز بفتح جیم و سکون زای معجمه جانوری که یعنی در تابستان
در صحرا یعنی مانند جعل بود و سبز یعنی و بانگ طولانی کند و او را جز ایک نیز
گویند مع الذال جمشید و بالذی که از جم و شید یعنی جم سلطان بزرگ و شید
آفتاب را گویند مع الراجدر بوزن صدر شتر چهار ساله را ده یعنی بحمی گری
گوید شعر وجه اشرف دارای دهر ابو اسحق ی شکوه مسند و دیوان و بخت و صدر بود
کجاست در همه عالم شهی بهجت او کمینه بخشش او صد هزار جدر بود اما صاحب شرفنامه
بدال معجمه آورده بهمین معنی آمده و گفته دیگر علوفی یعنی در نفس خود حرص کنند و سیند
جیندوا یعنی بجیم فارسی و دال مهمله آورده جنبیور بفتح جیم و کسر نون و سکون یا و
فتح با و بی صراط یعنی عنصری شعر ترا است محشر رسول حجاز ده دهنده
به پول جنبیور چو از جالندر نام ولایتی باشد در سومنات جگر معروف
و دیگر شفقت و رنج و زحمت انوری گوید شعر کرده کاه جهان گداخته را
همه یکی کرده پای جگر بند هر جور بتازی ستم را گویند و به نام یکی از خطوط
جام هر لب جام بود و پیاله جور پیاله پر اللامالب را گویند چه دراز پیاله
خواهند هم حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب و جور بر و کنند
جالشکر بوزن دانشور افراط کننده در مباشرت و سرخ انده را گویند
و بجیم فارسی هم آمده و لسان مهمله هر بطر رسنده جحر بور اسبی هر روی و شکم و هر دو دست

دیار

دیار او سفید یعنی این لغت در مؤید و نسخه میرزا نیز آمده اما هیچکدام اشعار بکت او
نکرده اند جرد بقیه و بنه گداخته جغز بفتح جیم و سکون عین جوک یعنی جور بوز
تذرو یعنی جو بیار کنار جوی و آنجا که جوی بسیار یعنی جانوسار و بانو سیار
نام کشندهای دارای یعنی دارا ب جالشکر بسکون نون و کسر شین و فتح کاف تازی
شکار کننده جان عبدالواسع گوید شعر کی خوانم بدان زلف تو تا ای شکار نبوده
کهی خوانم بدان چشم سیاه جالشکر نبوده جنکار بوزن زنگار چرخ چنگ باشد
و اور اینجا که و پنجابه سر گویند جو در بذال معجمه بوزن کوثر یعنی جو بجو که اسمی فرمود
مع الراجواز بوزن خارها و لت چوبی که وهی سیر کوبه سر گویند و بتازی مهراس یعنی
شمس فخری گوید شعر شهی که یعنی در مطبخ معالی او عمود محور دسته و جحو مهر جوار جلبوزی بفتح
جیم و سکون لام و کسر واو معقد و عجاز یعنی طاهر فضلی گوید شعر روا نبود بزندان و
بند بستن شو کمر زر تنگ مشکین او بدی جلبوزه و شمس فخری بر این معنی گوید شعر بعهد او
نبود قدر ظالم و مفسده بدور او نبود کام جابر و جلبوزه اما در رساله حسین بمعنی
مختار و برگزیده سخن یعنی جفت ساز صفتی از صفات او تار سازهای
وزن الاوتار ولی سه گوشست ا جفت ساز ۲ ر ا ساز ۳ یک و نیم ساز
جیروز بفتح جیم و سکون با و ضم را خار پشت را گویند و جیرور را از دام بر مهمله یعنی
هامعنیست جرباز باز سفید را گویند و بعضی گفته اند باز نر یعنی شیخ سعدی راید
بر اوج فلک چون پرد جره باز که در شهپرش آویخته سنگ از جالیز خربزه زار و بعضی تره

زار سالها بر کوبند مع الشین جاشر انبار غله را گویند خجش بوزن رشک
علتی که از گلو مانند بادنجان بر آید و درد نکند و اگر ببرند هلاک شود
و اکثر مردم گیلان و فرغانه را این بیماری بود گوید شعر نبود دبه در میان پاک خصم
که برگردنش کسب ایام خجش جوشرم و هر روز چهاردهم ماه را گویند
مع الغین جناغ بضم جیم و دال بی نقطه که در رکاب زین کشند و فقهی
گوید شعر همه تفاخر انها بفضل و دانش بود همه تفاخر اینها بغاشیه است و
جناغ ه و در شرفنامه فرقه دام زین هست و از اجناق سر گویند و این بیت کمال
اسمعیل را باستشهاد آورده شعر موی بر روی بر سته چو که نمد ه دوست ترا
نمانده جز که جناغ ه و در ادات الفضلا نوعی از اسباب زائده زین باشد
که برای زینت منقش سازند جغ بضم چوبها که بر گردن گاو بندند در وقت شیار
کردن و از اجو تیر گویند بضم و بفتح معنی چوب آبنوس رنگ آمده در لحم جهانگیر
حکیم اسدی گوید شعر یا تخت عاج و یا تخت جغ ه یکی جای شاه و دگر جای فغ
مع الفا جاف زن قحبه را گویند ابو شکور گوید شعر ز دانا شنیدم
که هنگام شکر ه زن جاف جافست بلکم زرن مع القاف جوالق
بضم جیم و فتح لام نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند کذا فی ادات
الفضلا مع الکاف التازی جاخشوک بسکون خا و ضم شین معجمه داس باشد
و در رساله حسین وفایی سین مهمله بر آمده مثالش نشد گوید از خواجه فقیر

باشعاعات و بنفشه ه برکبر جاخشوک بروید رو حشیش جنگلوک بفتح جیم و سکون نون و فتح کاف
کسی را گویند که از رنجوری دست برزانو نهد در وقت برخاستن و استعانت کند
از دیوار و غیره لبیبی گوید شعر ای غوک جنگلوک چه نزرده برگ کوک ه خواهی که جنج
جلگوک ببری شتر هوا ه و در نسخه دیگر بمعنی دست و پا کژ آمده جدانک با زنی بهشته اورا گوید زه
گرد است سر گویند جک جنبانیدن چقر است بهشت جلونک بفتح جیم و ضم لام
و فتح نون درخت خربزه جوسک بفتح جیم و سکون واو و فتح سین گوی گریبان
بهشت جابه غوک شم بهشت در نسخه میرزا اما در شرفنامه گوید که گیاهیست سبز
که در آب روید و از اجغرواره سر گویند جمشک بفتح جیم و سکون میم و شین
معجمه کفش بهشت و از اجشنک سر گویند جولاه عنکبوت بهشت جزره و ور
بمعنی شکاف در خانه کمر که ازان سیمان درزا آید و در وقت رسیدن جرسنک
بفتح جیم و سین مهمله و بعد از جیم رای مهمله جانوری باشد سبز رنگ
مانند جعل بود در جسته و در تابستانها در میان سبزه بدید آید و بانگ کند
و از اجرد سر گویند و بعربی صرار خوانند بفتح حای مهمله و تشدید رای مهمله
جلک بفتح جیم و لام نام مرغکیست خرد و گوجک کذا فی ادات
الفضلا جوشنک بفتح و قیل بضم جیم و فتح شین معجمه کوزه با لوله که بعربی
بلبله گویند مع الکاف التازی جوسنا بفتح جیم و سین سنگ جو
بهشت خاقانی گوید شعر بقسطاس سنجم دراز موبد ه چو جو سنگ تو قسطای لوقا ه

قسطاس بعربی پیمانهٔ بزرگ و ترازو را گویند و بمعنی قسط و لو قار در مجلی خو
خواهد آمد ان شاء الله تعالی جینک بفتح اول و کسر سوم نام راجای
گجرات که در هند اول او پادشاهی کرده جزجنک بکسر جیم اول
و سکون یای حطی و زای معجمه و نون و فتح جیم چرمینه زنان و کای زرای معجمه را
مهمله مطر رسیده مع اللام جلیل بوزن طفیل جلیل آب و یزده شهنامه
برفتند پوشیده رویان خیل نه عماری یکی در میان جلیل جلاب دارها شد
که بعربی فیح گویند جندل شخصی که فریدون او را بخواستاری دختر شاه یمن فرستاده بود شهنامه چنین گفت جندل که شاه جهان
که با آفرینت مبادا دهان مع المیم جوانسپرم یکی از اقسام
ریاحین باشد که او را بعربی ریحان الشیاطین گویند جم نام جمشید
و نام سلیمان چنانکه حکیم انوری با هر دو معنی فرماید که وصف جم کو بیا به بین
بر تخت سلیمان راستین و تیر بر بالش مرو بالش خشم را
جم گویند جرم بوزن درم نام مقامی از ایران زمین جمجم با دو جیم
مضموم گیوه که از قسم پا افزار است مع النون جنکوان بفتح جیم
و سکون نون شهری بسیار و لایت در هند جوزن بفتح جیم و زای معجمه
و سکون واو افتیت که در گندم افتد و آنرا خراب و خشک گرداند
و بمعنی ساحر نیز آمده جشن بوزن رسن تب بهی شاع گوید چو دید اندر و

شهریار

شهریار زمین بر افتاد از بیم بر روی جشن جرف معروف و آنرا جهن نیز گویند
و بمعنی جهنده بر آمده شیخ سعدی فرماید شعر بگفت احوال ما برق جهانست
گهی پیدا و گاهی دیگر نهانست جرعه دان چیزی که در و جرعه شراب ریزند
حکیم خاقانی فرماید شعر خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام دیده
پیاپی دجله در جرعه دان آورده اند جمن بضم جیم و سکون میم نام ...
جودن بوزن ... نام شهری از زمین جرغون بوزن مغبون دارو
و آنرا جرغول و زبانزد گویند خمچ بفتح جیم و خای معجمه و سکون جیم دوم دانه ایست
سیاه و نرم و روشن از عدس اندکی بزرگتر نیز و آنرا خاکشوپر گویند
مع الواو جو بفتح و ضم هر دو معروف و بضم بمعنی بهو و ششم مرتبه از خلوص
زر که آنرا عیار گویند نیز جوجو و جو بجو یعنی پاره پاره و ذره ذره حکیم خاقانی
فرماید شعر جو بجو چو روبستان بر گیره دل جو جو شده زجان بر کر جهلو
بفتح اول و سوم مشک نیز که نوعی از مرز و عانست مع الها جامه
خرامی را گویند منجیک گوید شعر چو حلق جامه یکجام اندر و یک ورزی که دای غرو
صهبا کند دل ابدال جهودانه اسعای گوسفند نیز که اندر جهودان آنها را
نیا کنده باشند بچیزی و پخته باشند و آنرا بعربی لقانق گویند بضم لام
کسر نعین و دوم قاف جدکاره بفتح جیم و سکون دال و فتح رای مهمله مختلف
نیز شاعر گوید شعر زر و یکو کار کرده تام زجدکاره کرد سر اسر تباه

گوید
جلغوزه چیزی که بفستق ماند اما باریکتر ازوست و منهبیت رهوکی
شعر بکوش بهش جاور یکشو شش موزه ۰ این مرده اگر خرد دو درنم رنجلغوزه
ودر نسخه میرزا ابراهیم بمعنی میوه آمده که از خراسان خیزد و بتازیش جلبوزه خوانند
جشنه بوزن جنبه استین پیراهن باشد ودر شرفنامه بوزن پیشه بمایه روغن
باشد گذاشته آمد جوله بضم جیم تیر دان باشد و گویند کمان و کمان حوله
ودر رساله الالای جوله نام خار پشتی بزرگ باشد که خارهای دراز
دارد و او را اسنکر نیز گویند و بعربی دلدل گویند بضم هر دو دال جاجرمیه
چشمه ایست که چون آفتاب طالع شود آب درآن نماند جوست بفتح
جیم و فتح سین گوشت است و تعریفش چو سقف جاوه نام ولایتیست از
دیار بار جریره بضم یکم و فتح دوم نام دختر پیرانست که در حباله سیاوش
بود و فرود نام پسر اوست جفته بفتح جیم لگدی که اسب اندازد حکیم
خاقانی فرماید جفت طاق سپهر درشکند جفته کان ابلق ور اندازد
و بمعنی دو سرین مردم و غیر آن نیز آمده سطر رسیده جبیره ساخته شدن و جمع شدن
مردم بجهة کاهی و کاری شهنامه شعر بفرمود تا انجمن جبیره شدند
هر برز با بیرا اندیره شدند جراره بفتح جیم و تشدید را یکی از اقسام
عقارب است بغایت کشنده در اهواز بسیار باشد حکیم انوری گوید شعر
زلف پرچم نماید اندر چشم ۰ شکل جرارهای اهوازی ۰ و دیگر زلف معشوق را نیز

گویند

گویند عبد الواسع گوید شعر شکوفه بر سر شاخ است چون رخساره جانان
بنفشه بر لب جوی است چون جراره دلبر ۰ اما بمعنی اول عربیست جکاشه
بفتح جیم و شین معجمه همان شیخول که گذشت و آنرا روباه ترسک و دنکاشه
نیز گویند جوشیره و جبیره جیمین در این مهملتین و کسر شینین
معجمتین جولاه باشد که بعربی حایک گویند جغنه بفتح جیم والف و سکون
غین معجمه مرغیست فراخ چشم که رنگش بزردی زند و جغنق مراد اوست
جغاله بفتح جیم و غین معجمه جوجه از مرغان را گویند عنصری گوید شعر ز مرغ و آهو
رانم بجویبار و بدشت ۰ از آن جغاله جغاله و زین قطار قطار جغرسته
بفتح جیم و سکون غین و فتح را و سکون سین ریسمانهای خام که بر دوک ریسیده و آنرا
زغونه و کبسته و بناغ نیز گویند کذا فی الشرفنامه اما در رساله بمعنی ماسوره
باشد و جسان و فاهی نیز بمعنی آورده جلبه بضم جیم و فتح لام سماروغ بود یعنی نباتی
که مانند زور زهار از دیوار حمام روید عسجدی گوید شعر چو کوک سر فرو دارد بحجره
بر سر حمدان ۰ چنان کله ای بیداری سماروغ است با جلبه ۰ و از این بیت
چنان مفهوم میشود که سماروغ و جلبه دو چیز باشد و در تحفه نیز بمعنی سماروغ آمده
باشد و دیگر بمعنی درخت خرما نیز آورده و در رساله میرزا ظرف بایعات
باشد و همان سماروغ که گذشت جنده بوزن رونده غند و فرنی باشد
یعنی استخوانی که از استخوان برآید جبره بوزن بهره لنگری باشد که جولاهان بآن ماسوره

بجند جوازه همان جوازه مرقوم شد جمره بفتح جیم و سکون میم در هفتم شباط
سقوط جمره اول است و زمین گرم شود ببخار و چهاردهم شباط سقوط جمره
سیوم است و نباتات گرم شود مثالش حکیم انوری گوید جمره است مگر خصم
تو زیرا که نیاید در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را و در نسخه میرزا مسطور
که نوع عرب سقوط جمره سقوط منازل قمر است که در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد
و در چهاردهم سقوط زبره و در بیست دیگر سقوط صرفه و تاثیرات مذکوره بطریق
فر بود مرتب شود مع الیا جنبکاهی بفتح جیم و سکون نون غلیواژ است جمانی
سانه است جابلا بوزن قابلا درختی است از چوب آن مسواک کنند جاکه با جیم
موقوف و کاف فارسی آنکه بنوکند بهند کجهه جامه بها دهاکول شیخ نظامی فرماید
فهرست جای هفت پرکاره از هفت خلیفه جا ساخته جمری بفتح اول و ضم او و صحیح
کرجیست بازاری و بد اصل باشد باب الجیم الفارسی مع الالف
جا نام نباتیست و معدن او در زمین چین باشد و مضرت شراب را
دفع کند و در نجهه شهر تبت برند چه عادت اهل تبت است که خمر بسیار
خورند و تجار او را به تبت برند در قیمت او خر مشک بگیرند و جا
معرب اوست چلیپا صلیب نصاری است جوزه لوا بضم جیم و فتح زای
فارسی و بعضی بزای تازی گفته اند و کسر لام غلیواج است و در موید الفضلا جوز را بضم جیم
بزای تازی سر با معلمست چوغا جامه پشمینه را گویند چاقشور که آببندند

غاری

غاری شده مولوی رومی شده چوغا جادر ترب وطای زرد و کبود
مع التا جرب دست سنبر کار رو جلد و چابک جنکالنوت جنگال و هر چه
در هم مالند جیبت نازک و زیبا و محکم و چالاک را گویند جخیست بفتح جیم و
خا و ضم سرامده و سکون سین مهمله و تای مثناة جایی که انگور در آن شیره کنند کذا فی التحفه
و در ادات الفضلا جخیست که انگور را بآن شیره کنند و این لغت را در فرهنگ
نیز آورده مع الجیم الفارسی چاچ نام شهری بترکستان که کمان چاچی بآن منسوب
شهنامه سستو کی جیب و خم او درد است فغان از دل چرخ چاچی
نجاست و چرخ اینجا بمعنی کمانست چجخ بفتح غرابست که آن غله بباد دهند
تا پاک شود و آن چند چوب را باشد مانند پنجه که بر هم بندند و دسته دراز بر آن نصب کنند
و خرمن کوفته بآن بباد دهند مرتبخ گویند جکوج سیمنه که بدان دندانه آسیا
تیز کنند در موید الفضلا مسطور است که در بعضی از فرهنگها بمعنی تیز کفعه آسیا آمده
و بجای کاف لام نیز خوانده اند مع الخا چخماخ کبی کلوخست که از جهت شانه و غیره
بر زنند و دیگر آهنی است که آتش زنه بر گویند چنانچه سوزنی گوید شعر از آنکه تا بر
سماک ... هر زنند زن و سنگپاره بر جخماخ و در تحفه آمده که
بر طبق سنگ آسیا میان دوالی چیزی نهند و تیر آهن را سر جخماخ گویند
فلک و کمان سخت و کرنهان جامه ... گویند ... تا کل و لاله روید
از خاک تا مه و مهر تابد از چرخ دیده ... بتو روشن از سینه ...

صد ره دولت و قیامت تیلد بار از فتح و ظفر دامن و جیب تو مر تکا حکیم فردوسی

سر فراید شعر یکی تیز پیکان تیر خدنگ بجخ اندر فروراند او بید رنگ و دیگر

بجخ معروف و نیز نام شهریست در خراسان کذا فی التحفه و در اساسی الاسامی

بمعنی لب و ضع آمده جرو انکور ریزند و بعد از آن بپا فشارند تا شیره ازو

بگیرند بر آن جرو اورا العربیه معصر کویند جخ کوشیدن بجلدی شهنامه شعر

براسپان یکی بر همه کوه و شخ تو با بیل و با بیل با نان بجخ جنبخ بکسر جیم و سکون نون

خطی آنکه آب چشمش همیشه رود و مژکانش ریخته باشد مع الدال چرد بوزن مرد

آنچه آستانه در دروازه نهند شاعر کوید شعر ابا بیلور چند مرد آن کوه آنچه بیند

کنج را زیر چرد چغند چراغ و چراغدان همان چرغند مرقوم بجیم تازی چمند

بوزن سمند اسپ کاهلی باشد چمند فند بیم و نهیب صعب بود از مردم افتد

مع الذال جکاد سر کوه را کویند شهنامه شعر بیامد همی دیده بان از جکاد

همانند سیاهی ز ابر نشن چو باد و دیگر بمعنی میان سر باشد شاعر کوید شعر

خذو را بر آسمان افکنم بیکان نهم بر جکاد آید و او را تار و تارک و ترنک و تاک و کاج

نیز کویند چهرزاد نام همای دختر بهمن باشد جاند بمعنی در سیر بود حوام

آورد شهنامه شعر پیا باره کو جاند بجنبک نماید در روی چینک بلنک مع الرا

جرکر بوزن سرور سرود کوی و مغنی بود در تحفه و اما در نسخه ابو حفص سعدی بمعنی مغنی

آمده و این بیت را موید خود آورده شعر بوس و نظرت حلال باشد یا ر

وین

وین جحت من کرفته ام از جرکر جار چاره باشد و در جار و جدا هر دو بمعنی چاره آمده

و چار بمعنی دایش خشت پزی بر آمده چربک آخر فراخی عیش و کثرت علف چاقی

فرماید شعر زخشت بهتر انبا خشت بر سر صف آفتاب رفت بجرب آخر کنج روا در در کاه

چغبور بفتح جیم و سکون غین و ضم بای تازی یا آهنگ آن العربیه معقود کویند چید در دل

و غالب را کویند خسرو و شیرین شعر با خم آهن شود دیوانکا چره کریزد مرد از و

چو آهو از شیره و چره سر کویند بز یا دیگ ها چراخور چراکاه باشد

چنبر بفتح جیم و سکون غین معجم التفات نمودن و ترسیدن باشد کذا فی الادات

چیدار بفتح جیم و سکون بای فارسی با دال مهمله سر موزه باشد یعنی نوعی از کفش

بر سر موزه پوشند و بعربیه جرموق کویند بضم جیم و میم و سکون رای مهمله مع الزا جغز

بفتح جیم و سکون غین غوک باشد و انزا ادا ق و غوک و غنجوش و قاس و مکل

و یخ نیز کویند ابو الفتح سرکوید شعر هر چند در درویش بی نغز آید در چشم توانکران

همه چغز آید جرز بفتح جیم در نسخه میرزا خاک خسبه باشد و آن پرنده است در روز

نپرد و بترکی چرق کویند بجیم فارسی اما در شرح فنامه آورده جرز چکاوک است و انرا

بعربیه ابو الملیح کویند و در اساسی فی الاسامی بجیم تازی آورده و کفته جرز مرغیست

انرا بتازی حباری کویند چشم آویز برقعی باشد از موی اسب بافند و بر چشم اسب اوزیند

در دفع نظر بد کند چارمغز جوز چهار مغز دکان باشد چوز بضم همان جوز بود که کذشت

و آن تندرو باشد مع السین چاپلوس و چپلوس هر دو بمعنی فریبنده باشد و در تحفه چاپلوس

نیز آمده و چپس و فای چاپلوس بجیم و بای پارسی آورده و گفته که چاپلوس بجیم و بای
فارسی مشهور است شمس فخری گوید شعر بچاپلوسی چو ره همی کند در کار ٭ ولانکو نبود کار
کار چاپلوس و پلوس ٭ و پلوس گذشت در باب با چشمالوس
بکسر سین نیز بگوشه چشم نگرستن مع النون چخشم کاوشین نام کلیت هفت پیکر
شعر عبجه با چشم کاوشین بنازه ٭ مرغ با کوشش بیلکوشش براز چالش خرامیدن
و بناز رفتن نیز بستان شعر بیا تا در بین شیوه چالش کنیم ٭ سر خصم را
سنگ پالش کنیم چغیکش نام مار زنبور است که به ماریست سبز فراسیاب آمده و بدست
رستم کشته شد چاووش نقیب لشکر خسرو شیرین شعر نفیر چاووشان از هوا
شود ره ز گیتی چو چشم بدر اگه مهر چمپش بکسر بیم چشم نیز امیر معزی فرماید
شعر گهی ز جنبش زند تیر بر دل عشاق ٭ گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا مع الغین
چپانه باء فارسی و فتح اول جنسی از ماهی باشد کذا فی الاداة چخ
بفتح چوبیکه بدان ماست زنند تا مسکه شود و چخ و شیر زنند گویندش
مع القاف چقاچق آواز زخم تیر چخ بیابان رسد شیخ نظامی گوید شعر
ز بیم چقاچق که اندر تیر ٭ کفه گشت در زیر چفتان خوید مع الکاف التازی چک
حجت و قباله و برات اما شمس فخری بمعنی قباله آورده و این اصح است و گفته
شعر چاکر دینی و دین خسروی که قاضی چرخ ٭ نوشته تا به ابد ملک را بنام تو چک
و در تحفه بمعنی قطره نیز آمده چنانکه شاعر گوید شعر چکه چکه نشود از بر تیره خاک

بکن

بکن سیمتن را سر از تیغ چاک ٭ چکاچاک آواز زخم تیغ از بسیار زخم شهنامه شعر
چکاچاک خنجر بکرهم رسید ٭ ز هندوستان خم بخم بر رسید چالاک
چلد و چابک عنصری گوید شعر کفت کبر مردان نه بیا کند ٭ همه همواره زرد
چالاک کند اما حسین وفایی بمعنی جای بلند و دزد خونی آورده چکوک و چکاوک
مرغکیست مثل گنجشک و تاجدار نیز و بتازی قبره و ابو الملیح گویند و اصفهانیان
هوره خوانند شمس فخری گوید لغت اول را شعر آنکه شهباز همتش که صید
کرکس چرخ لشکر دچه چکوک ٭ و در ادات الفضلا چکوک نام گیاهی نیز
هست و چکاوک بمعنی نوای و لحنی نیز آمده چنانکه هندوشاه گوید شعر زکلک فرفر
شود فراز بلند ٭ نه از زیر و بم چکاک و چکاوک چوک مرغیست که خود را سرنگون
بیاویزد از درخت و چندان بانگ کند که خون از او روان شود کمالی گوید
کو یعنی چوک ز غم عشق گشت زرد ٭ از شاخ همچو چوک بیاویخته چو نیستی
و در بعضی نسخ چرک آمده بر راء مهمله بعد از جیم چکک بفتح هر دو جیم فارسی گل
بتازیش ورد گویند کذا فی مؤید الفضلا و در ادات بمعنی خار و خاره
نیز آمده چاک چاک بمعنی طراق طراق و بمعنی شکافته و دریده نیز آمده
فرهنگی را بمعنی هر دو [illegible] شعر [illegible] اندر از خم رخان ٭ همه چاک چاک اندرش را بجوان
تن از خون پر آب و دهان پر ز خاک ٭ زبان گشته از تشنگی چاک چاک
چکک بوزن خنک گنجشک نیز شمس فخری گوید سعادت شرف بنده و خدمت او

خنک کسی که بیابد هزار بار خنک ٭ اگر کند طیران در هوای دولت او ٭ چکک شاهین
باز آورد شکار چکک ٭ چرک بوزن مردک سخنی که بطریق عجز و سماجت
بر کسی بندند حکیم انوری گوید شعر عیش ما زین افزا تلخی گرفت و تو هنوز ٭ چرک او
همچنان چون جان شیرین منجزی ٭ چروک مانند که در ته انبان نهند ٭ چرک بکسر معروف
و انرا شوخ و شوغ و شغنه نیز گویند ٭ چرکین لشکری که بعد از لشکر آید ٭ چرب
بکسر جیم و سکون زای فارسی خارپشت ٭ چفنک بفتح و ضم جیم و سکون فا و فتح نون
و بجای نون تا نیز درست سرمطر رسیده پرنده ایست دراز گردن که انرا چوبینه و کاردار
نیز گویند ٭ چلک بضم و چلکک طناب ابریشمی و در مؤید الفضلا چلاک آورده بضم
جیم و فتح لام بمعنی مرقوم و بسکون لام کفچه دیگر زن ٭ چلیک بضم و فتح نون منقار
مرغان ٭ چیلک بکسر جیم و سکون یای فارسی بنا شاکیست آلوده گندانی
الاداوات ٭ چمک بفتح یا خاک و خس ره نیز ٭ چرملک مرغکیست خرد و کوچک
در شرفنامه ٭ چلاتک جعل نیز دارد ٭ دلمک و سرگین غلطانک نیز گویند ٭ چلی
بوزن هلاک سرمطر رسیده ٭ چلپک نانیست که میان روغن پزند و چون آن را بمعنی
آمده ٭ چمک بفتح بیش دستی و افزونی نیز عمید گوید شعر با یکه سخنوری یا قسم از تو
بلرزاند بعجز تو دستم است این چمک ٭ چرخ ریسک جیوانیست مانند
ملخ و از ملخ کوچکتر و شب آواز کند و بشیرازی او را چرد ریک گویند
جرشک گیاهیست که آنرا اضراس الکلب گویند ٭ مع الکاف الفارسی ٭ چرکه

بکم ابن

بکسر تین آواز درا و درای که از کوه کبر زیر آید شهنامه شعر از آن های و هوی و چرنگ درای
بکردار طهمورسی کرنای ٭ چنگ چند معنی دارد اول سازی مشهور دوم انگشتان سوزنده
سوم معنی گوید شعر برای چنگ است و خرامان چنگ زلف ٭ در چنگ جام باده و
در گوش بانگ چنگ ٭ و دیگر بمعنی شال نیز گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شد
مع اللام ٭ چنگال بحر و چنگلسا که از زر و عج سازند و دیگر بمعنی هدف آورده اند
گویند کنایه از خصم ممدوح شعر زتیر حادثه احرام را عرض تیر اوست ٭ که خصم
کش نیست جز سوی چنگال ٭ اما در نسخه حسین وفائی چنگال بکنایه بمعنی آمده ٭ چال
غرغستی آبی بقدر زاغ که گوشت او بطعم گوشت بط ماند نیز بمرغابی گویند یکیانه خر و خر
نشان که از علامتش رود برپشتش شاهی بی نیز بط و حاصل و انرا ترکی قشقلداق
گویند ٭ چشم غیل و چشم اغل هردو بگوشه چشم نظر کردن نیز از روی خشم
و غضب چنانکه گوید شعر بزرگ اوری اسلام کوم دوش ٭ گروسوم سرالحیشم اغیل ٭ چنبال
چنبار نیز ٭ جل خمیده نیز ٭ جرغول دار و سست ٭ از خر غنی نیز گویند ٭ جنیبار نام
پادشاه لوهور که بعد از آن ٭ جنید اول بضم واو کروهی که از پس لشکر روند و دیگر
جغندل و جغند ول نیز گویند ٭ چکل بکسر تین شهری است بترکستان حسن خیز
جنجل بضم جیم و غین نوعی از پوشش غارزیان که در روز جنگ پوشند
کدام الادات ٭ مع المیم ٭ جم بفتح بمعنی معنی است شاهم شهید گوید شعر دعوی کنی که
شاعر دهرم ولیک نیست ٭ در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه جم ٭ و دیگر اهم از جمیه نیز

چام چام درها و راههای پرپیچ و تاب باشد استاد منجیک گوید شعر گفتم مرا
چه چاره چه آرام نیستم گفتا هر دو خیر و همیکرد چام چام چشم بنام
در تحفه نعوید باشد اما شمس فخری چشم دام آورده و گفته شعر هر که با حرز مدح او
زاید نبود حاجت بتعجیل چشم و دام چنگ مریم رهای بخور مریم را گذشت و آنرا
گیاهیست مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید اورا در آب گذارند تا از هم
گشاده شود آنرا از وضع حمل شود شیخ نظامی گوید شعر برست از چنگ مریم شاه عالم
چنان کاستبنات از چنگ مریم مع النون چنگن بوزن خشن جامه زر کش و از
دوزی خلاق گوید شعر خروس وار بسحر خیز باش تا سر و تن ببتاج لعل و قبای چنگن
بیارای چغان اسم موضعیست و بمعنی گوشنده سراسیده چخیدن کوشیدن
باشد و ستیزه کردن شیخ عطار گوید شعر در طپیدن سست شد پیوند او در چخیدن سخت شد
بند او چغدان شهری عظیم از شهرهای چین چاشگدان و چاشتدان
هر دو صندوق نان باشد جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر ای چاشگدان
سقف ازرق وی شاد روان چرخ اطلس کد انیه التحفه اما در نسخ دیگر چاشکدان
آمده بکاف معجمه و این اصحست چپین بضم جیم و کسر بای فارسی سبدی باشد که از
بید بافته باشند فردوسی گوید شعر بکشته دگر باره چپین نهاد بچپین بر آن نان شکلین
نهاد و شکلین نانیست که از جو باقلا و عدس پزند چوبکین در موید الفضلا نام چوبی
باشد که پنبه دانه از پنبه جدا کنند اما در سامی فی الاسامی مسطور است که چوبکین هوا بیزه
حب القطن

حب القطن و قسمی هوا بیزه حب القطن در حدیده او خشبه چخیدن بفتح جیم
و کسر خای معجمه بهم و کسر جیم سر بسر رسیده چغزیدن بفتح جیم و سکون غین معجمه و کسر زای
مهمله بمعنی ترسیدن و التفات کردن باشد کذا فی الادات چراهین چراگاه حیوانات
باشد یعنی علفزار شمس فخری گوید شعر چو حیوانیست پاینده دریا باد زنجخت بدنه اسب و
نه چراهین چمیدن خرامان رفتن استاد شعر چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان از سر زده و بمعنی خوردن آمده در تحفه چیلان سنجد گرگان
را و عناب گویند بعربی شمس فخری گوید شعر بیاد دست تو شاهان و نام تو لب تو
اگر درخت نشانند در حد گرگان زبهر دست تو و بهر سعادت تو عقیق و
لعل برویند ز شاخ نه گرگان چپستان بکسر جیم و سکون با و سین الغلوطه
پرسیدن به عربی لغز گویند چیدن مختصر چیدن باشد چرویدن بفتح جیم و سکون
رای مهمله چاره جستن و دویدن باشد چخیدن بوزن کوشیدن لغزیدن
و افتادن باشد چیدن بفتح چندان باشد سید حسن غزنوی گوید شعر دردسرم
مباد که اگر باشدم فلک آرد زمه کلاه وز خورشید چندم چکیدن
آواز کردن گرز هنگام نغنو و امثال آن چمان خمیده بود یعنی آنکه از ناز
بهر طرف میل کند در روان خواجه حافظ گوید شعر سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند مع الواو چکاو و چکاوک باشد فردوسی گوید شعر
چو خورشید سر برزد از برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو چاو چاوک با

کنجشک را گویند که از مرغ شکاری یا از کسی که خواهد بچه او را برد دارد هراسان شده
و بهر طرف دود و بر جهد و فریاد کند شمس فخری گوید شعر به جان و مال و بدین دوزند
دشمنت ○ کنجشک وار دارد پیوسته جاو جاو ○ جغو بفتح جیم و ضم غین یعنی چاو چاو
شیخ نظامی فرماید شعر جهان داند که با خیر و کم و کاست ○ جهاندار چغو بر تخت
نشست ○ چرزو برای محکم بودن نیکو خار پشت که خار خود را چون تیر بیندازد
که اسم الادات ○ چرندو بفتح جیم و را و سکون نون و ضم دال استخوان نرم که بر سر
شانه باشد مانند استخوان گوش و از آنچه بنده سر گویند و بعربی غضروف گویند
چغنو نوعیست از جغد در تحفه اما حسن وفایی بمعنی کنجشک آورده و گفته در خراسان
کنجشک را چغو گویند ابوشکور گوید شعر اگر باز اندر چغو کم نگرد ○ و گر باشه سوی
نعمان میر ○ چامه گو یعنی غزلخوان شهنامه شعر یکی چامه گو و یکی چنگ زن ○
یکی پای کوبد شکن بر شکن ○ چشم ارو چیزی که برای دفع چشم زخم بر بام خانها
آویزند ○ چاکشو بسکون کاف و ضم شین در تحفه و نسخه حسن وفایی دانه باشد سیاه
و گرد که با کافور سایند و در چشم کشند اما شمس فخری بجا آورده و این صحیح است و
گفته شعر اعظم جمال دنیی و دین شهریار ملک ○ ای خاک درگهت را آثار خاکشو الها
چخیده دم زده و کوشیده انوری فرماید شعر شیر فلک لب شیر سر اژدها را
در مرتبه با شیر بساطت چخیده ○ چاره تدبیر باشد و در رساله حسن وفایی یعنی یکبار
آمده و این معنی غریبست ○ چو دیده بفتح جیم و سکون را از جهت چاره جویی و دیده

و گر دیده

و گر دیده ○ شمس فخری گوید شعر دولت و نصرت و سعادت را ○ نیست کاری بغیر چو گر دیده
تا که باشند معتکف باشند ○ بر در خسرو تو و همیده ○ چغانه سازی
مطربان زنند و دیگر قصیده باشد در رساله حسن وفایی شاعر گوید یعنی اول شعر
مرا بچوب چغانه نزن چغانه نزن ○ مرا معاینه دشنام ده سرود مگوی ○ چکسه
کوچک و خرد را گویند حکیم انوری فرماید شعر بنشست و بیکا عذر کا چکسه بر فن کشد ○
حاصل شده از گریه بجوجوئه تشهای ○ چفنیه بوزن بنده چوب بشت در و چندر
دهان آکنی لبیبی گوید هم چنین شکن و هم بر کن ○ بند ش زغلغل و زغلبه دندانش
بکار زد و دیده با انگشت ○ پهلو بد بوس و سر به جنبه و بوس گر نه باشد ○ چکامه
قصیده باشد نو امتحی گوید شعر چو گفتم اگه خواجه زکار نامه من ○ به شهریار رساند سبک چکامه من
چادله کلاه باشد نیکو عنصری گوید شعر همی بوستان سازی از دشت او ○ همیشه اش برلاله و چادله
که شادی کنان اندرین بوستان ○ تو شادی کن و گر کنندت بله ○ چکرنه بکسر جیم و فتح
کاف و نون مرغیست که او را کارد انک سر گویند و بعربی کردانه خوانند
چل چیله با دو مثناه مکسور غلیواژ را گویند شاعر گوید شعر چل چله بگرفت زاهد ره
بیافت ○ چل چله صد بار به زلف چل چله ○ چراغ بره بفتح با و رای مهمله ○ چراغواره
هر دو یعنی چیزی که چراغ در آن نهند تا باد چراغ را نکشد و بعربی مشکوة خوانند
چنبریده بفتح جیم و دال و کسر رای مهمله و سکون غین معجمه و با حط یعنی ترسیده
باشد و التفات کرده ○ چاپلیه با افزار باشد عنصری گوید گرفتم بجا بسی زبانی بهمال

هزاران کی سندان و چاچله جامه شعر بیت شهنامه زد دست و صنوبر را برگرفت
سراینده جامه اندر گرفت چرده و چرزه اول بوزن کرده و دوم بوزن هرزه
پوست و بشره باشد و سیه چرده یعنی سیه پوست باشد شعر سیه چرده ای کیمین
میغر و حنت هه دلها ز شیرینی بسوخت چیچله بفتح جیم و سکون یا و فتح
جیم دوم هر سه فارسی کوهپاره نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را بزیر کشند و بعربی
زحلوفه گویند چراغانه بکسر اول و سکون غین کرم شبتاب چرابه
بفتح اول و سکون الف چوبی باشد که بر روی شیر بندند در رساله میرزا ابراهیم
چرنده بوزن شرمنده چرا غنیابه و در موید یعنی چاره جسته و دونده آمده
چلپاسه بفتح جیم و سکون لام یکی از حیوانات ضعیف سوسمار باشد و آنرا کوچکترین
جنبندهاست چمچغز بفتح جیم و سکون میم وضم جیم ثانی فارسی جنسی از تازیانه باشد در نسخه
میرزا اما در ادات الفضلا یعنی رشته تازیانه آمده چمیده یعنی بناز و تکبر خرامنده
چوزه مزوج را گویند که بچه مرغ باشد و نیز آنرا شکاف کم و کرم را که در تابستان در
افتد در وقت رستن چوزه هم گویند چوبینه بضم جیم و کسر با و فتح نون مرغی باشد صحرائی
که بمرغ خانه ماند و بعربی آنرا کذا گویند بفتح کاف و را مهمله و بعد از را واو چیره
یعنی غالب و مستولی امیر معزی گوید شعر چیره شدیم ما بکنه بر ز عشق آنکه هه صد دره بعزه
تو بر ما را تباه کرد چینه بکسر چینه باشد شاعر گوید طوطیان را بجای چینه لعل و
مرجان کرده رفته در منقار چانه لنحی که گرد کرده باشند از برای پختن و آنرا کنده خمیر

گویند

گویند چرمه بفتح جیم اسب معین شهنامه شعر چرانند کرکس اندر نبرد هه چرانند چرمه اندر نورد
چارتاره نام سازی است مانند رباب چوبه بضم جیم آن آلتی که بدان نان مالند
چهارگوشه تابوت باشد لیلی و مجنون شعر در گوشه نشست و ساخت توشه
تا که رسدش چهارگوشه چغزواره بفتح جیم و سکون غین و زای تازی همان جامه
غوک آب گذشت و آن رستنی باشد که در آب روید و بعربی طحلب گویند چمانه
پیاله و نیم کدوی منقش که شراب در و کنند شمس فخری گوید شعر حریفان ظفر را در جهان
بیاد او بعهد دایم چمانه چشم گشته احوال باشد عسجدی گفته شعر هجا کرد سپهان
شاعران را هه قریع آن کور معوج چشم گشته مع الیاچکری بضم جیم و سکون کاف
ریباس باشد شمس فخری گوید شعر در قهستان بنام او سبز دار شاخ زر
شمه چکری چاپانی باپای فارسی و کسر نون تازی قرشت نان لطیف باشد مثالش
حکیم سوزنی گوید شعر غلام کنجد کاک و قرصهای تنک هه زهی چهره چاپانی و لب کرده
جرخی بفتح جنسی از جامه ابریشمی و بر جنسی از اطلس که اطلس چرخی گویند
چوگانی اسبی که در چوگان بازی مناسب باشد سواری او محو ماند که اگر چه
جا در فرسی نیامده اما بنا در واقع شده چند لغت نقطه که لغات فارسی
نوشته شد حوض تربت حوضی که در آن انگور شیره کنند حصار باره
و نام شهری است حسن خیز خرو شیرین ز تیغ تنگ چشمان حصاری قدرخان نیز
بر آن در تنکباری حقه کاووس نام یکی از سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید در تعریف

سیده

چو قند از حقهٔ کاوس دادی • شکر کالای او را بوس دادی • و حقه کالوس سر بطری
خزیران نام ماه نهم از سال رومیان خیری رواق باشد مشتق بلخی گوید شعر
یکروز خطا کردم و نانش بشکستم • بشکست مرا دست و برفت کوز خیری خروکوریر مرغی است
بشت خجه را ایکپای بیاویزد از درخت و حق حق گوید و او را مرغ شب آویز
نیز گویند خوض ماهی برج حوت یعنی جایگاه گوید شعر عیان ز حوض ماهی سوی بره
روان شد • همچنین بره برآید لوشیده صوف اصفر حلقی حلوا است بعربی زلابیه
خوانند و حالا در اکثر محال زلیبیا گویند بحاق گوید شعر در مطار حلقه زبحر حلقی
اصحاب برادم دیده جو مسمار بر در ست باب الخاء مع الالف خارا
سنگ سخت و جنسی از جامهای قیمتی است از اصاحبی و آنرا ساده و مخطط هر دو میباشد
و مخطط را خارای عتابی گویند و عتاب نام شخصیست که این خارا منسوب باوست
خشکار یعنی نانی که پشتی از برآمدن خمیر بشکند و آنرا فطیر گویند خلولیا بفتح خا
و ضم لام اول و کسر دوم در نسخه میرزا چیزی که او را همه تصرف کنند و مانعی نباشد
کذا فی ادات الفضلا خنیا بوزن دنیا سرود باشد و خنیاگر سرود گوی باشد
خوا بضم و کسر خا فرزه هر چیز و بضم مخصوص جوی باشد که از و روز گذرانند و این
از رساله میرزا منقولست مع البا خوشاب سیراب و تازه و بر
مروارید نیز اطلاق کنند خیزاب زرد گل و لجن یعنی آنچه در ته جوی باشد
سمی بجوی گویند همه را و دیگه یکی زمینی نباشد دیولاخ و شوره و خرد را

ریز

١١٠

زمینی را گویند که سبزه بسیار در آن رسته باشد خلجوب بفتح خا و لام و ضم جیم
فارسی چوبی که کشتی را بآن رانند خنب بفتح خا و سکون نون بمعنی صفه
یعنی کذا فی الادات خلاب یعنی زمین گلناک که پای در آن بماند
انوری فرماید شعر بیهده خر در خلاب قصه می رانده • کافرم گر نفکنم کاوهای در
خرمنت مع التاء خرخشت بفتح خای اول و سکون را و ضم خای دوم جایی که در و
انگور افشارند بمعنی بخاری گوید شعر چنان بنیاد ظلم از کشور خویش • بفرمان الهی کرد
بیخشت • که هر عنصری بر فرق انگور • نیارد زد لگد در هیچ خرخشت خشت
معروف و یکی از اسلحه قدیم فردوسی فرماید شعر یکی خشت زد بر میان قباده • که بند کمر بند
او برگشاد خجست یعنی خسته که و از ده ساخت فردوسی گوید شعر چو او را
کمان نیز بگشاد دست • که برگستوان خشت جنگی بخست خارست
آنچه بر که دیوار باغ زنند و بر چوب سر گویند خوست بوزن پوست در نسخه میرزا
بمعنی خربزه و راه کوفته آمده کذا فی ادات الفضلا خنک بت نام بتی باشد
که بر کوهی از کوههای بامیان که آنکه است میان بلخ و غزنه کنده بوده
مثالش سیف اسفرنگ گوید شعر مردم نادان اگر حاکم دانا است • شحنه یونان
شدی خنک بت بامیان مع الجیم خنج بوزن رنج سعد و نفع یعنی حکیم انوری گوید
شعر گرت مدح و ستایش نگویم مرنج • که بهره ندارم ز گنج تو خنج • و بمعنی ناز و طرب نیز
نیز آمده عنصری فرماید شعر مرا هر چه ملک و سپاهست و گنج • همه زان تست و ترا زو خنج

واین بیت بمعنی اول نیز موافقت و در نسخهٔ حسینی وفایی بمعنی باطل و آوازی
هم در حاشیه جامع از مرد بر آید نیز آید خنفج بکسر خا و فا و سکون نون تحقیقت
هم انبار خاکستر گویند و بعربی بزر الخیه گویند بضم خای معجمه و فتح بای موحده
خفرج بفتحتین عبد الجنه هم از اسفاناجه و رخفج و فرنگ بر بطور رسیده
خلنج بوزن سنگنج الوان رنگی است مثالش حکیم سوزنی گوید شعر
گرد کون تو بدلیل علت ... ام شکوا از تو رنگهای و خلنج و در موید الفضلا بمعنی
کبوتر سیاه سر آمده هم از پرهای او یکی پر یا دم پر سفید بود مع الجیم الفارسی
خوچ بضم خا فرق خروس است شمس فخری گوید شعر خروس صبح ... سهیل گوید
بامداد از زر شفق ... ساید خوچ و بمعنی حریر سرخ هم بر سر نیزه بندند
آمده حکیم فردوسی فرماید شعر شبا هی بگردار کوه بلوچ سکالیده جنگ و برآورده خوج
خوج و در نسخه میرزا بمعنی گوسفند جنگی هم از قوچ برگو اند و گل سرخ هم تاج
خروس گویند آمده خلج بفتحتین طایفه اند از صحرا نشینان و ترکان خروتاج
بضم خا و رای مهمله خروس است خود خروج تاج خروس باشد کذا فی الادات
مع الخا خلخ بوزن فرخ نام شهری است از ترکستان زمین و مشک خیز باشد
خسرو شیرین چنان که خواندش فرخ شکوه داری ز مشک افشاندش خلخ شکوه
جای منسوب است بخوبرویان مثالش امیر معزی گوید شعر ای استاره خوبان خلخ
و یغما بدلبری دلها را همی کنی یغما یغما نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان مع

111

الدال خرند بوزن پرند گیاهی است مثل اشنان و با آن رخت شویند شمس فخری گوید
شعر هر کجا تیغ تو بود قصاره بود حاجت شاه زو خرند خشین بند زعفران
اسنان فخری گوید شعر تا بود چنین همای فرخ کرکس تا که باشد نظیر باز خشین بند
در تحفه و نسخه وفایی همچنین آمده اما آنچه بخاطر این ضعیف میرسد آنست که ایشان را
اندک سهوی واقع شده زیرا که خشین چیزی کبود رنگ است و باز خشین بازی
را گویند که رنگ او بکبودی مایل باشد و او نهایت کوهری و صیاد است و بند
بمعنی علیواز است پس معنی شعر آنست که تا علیواز است و بغیر از ایشان
دیگری از مولفان این لغت را نیاورده اند خانفرد بسکون نون و فتح غین خانه
تابستانی است خرد بوزن زرد گل و لجن است که در ته جوی باشد شمس فخری گوید شعر همه را داد
ده یکی ز مینش نباشد دیو لاخ و شوره و خرده را در زمین را گویند که سبزه بسیار در این
رسته است خندا خند یعنی خندان خندان انوری فرماید شعر ذوق چنین بر
جهان را همچنان نرم نرم و خندا خند خند پیشد هر دو بفتح اول ... فند یعنی ترتیب
شمس فخری گوید شعر از صرصر فنا همه گشتند تار و مار ور شد باز قهر اجل جمله شد و خند
مع الذال خنک بید خاری است استاد رودکی گوید شعر تن خنک بید ار چه باشد سفید
تیر او ... نباشد چو بید خشو د بفتح خا و ضم شین معجمه شاخی است بالیده که از درخت
بر بر آید شمس فخری گوید شعر در مزرعهٔ ملک همه تخم دعا کشت وز شاخ ستم و
ظلم و تعدی همه بخشوده و بیا از اکار بر گوید شعر من آن کنم که طبع ثنا گسترم ز برداد

و این بیت بمعنی اول نیز موافقت و در نسخه حسینی وفایی بمعنی باطل و آوازی
که در حین جماع از مرد بر آید نیز آید خنفج بکسر خا و فا و سکون نون تحتیت
که از او خاکستر برگویند و بعربی بزر الخیه گویند بضم خای معجم و فتح بای موحده
خفرج بفتحتین عبد الجنه بن شر که از او سکاجه و رخفج و فرنگک سر سطر رسیده
خلنج بوزن سکنج الموچ رنگ ببین مثالش حکیم سوزنی گوید شعر
گرد کمن تو بدل علف بهوه همه شکوار تو رنکین و خلنج و در موید الفضلا بمعنی
کبوتر سیاه سر آمده که از پرهای او یک پر یا دو پر سفید بس شیخ الحکیم الفارسی
خوچ بضم خا فی خروس بین شمس فخری گوید شعر مر خروس را بسحر مدح شهنشه گوید
بامداد از زمین ف سر فلکش ساید خوچ و بمعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند
آمده حکیم فردوسی فرماید شعر سناهی بکردار کوه بلوچ سکالیده جنگ و برآورده
خوچ و در نسخه میرزا بمعنی گوسفند جنگی که از او قوچ برگویند و گل سرخ که تا
خروس گویند آمده خلیج بفتحتین طایفه اند از صحرانشینان و ترکان خروتاج
بضم خا و رای مهمله خروس بین خود خروتاج تاج خروس باشد کذا فی الادات
مع الخاء خلخ بوزن فرخ نام شهریست از ترکستان زمین و مشک خیز باشد
خسرو شیرین جهان گر خواندش فرخ بنهورای ز مشک افشاندش خلخ شود
جای و منسوب بخور رویان مثالش امیر معزی گوید شعر ای استاره خوبان خلخ
و یغما بدلبری دل ما را همی کنی یغما و یغمای اول بر شهریست از ترکستان منسوب بخوبان مع

الدال خرند بوزن پرند گیاهیست مثل اشنان و بآن رخت شویند شمس فخری گوید
شعر هر کجا تیغ او ...
استاد فرخی گو...
در تحفه و نسخه و ...
اندک سهوی ...
را گویند که رنگ ...
بمعنی علیوار ...
و دیگری از مولفات ...
تا بستان بن خرد
بهم یکی ز بلیش ...
رسته بن خندا خند یعنی خندان خندان انوری فرماید شعر دلیح چشم بد
جهان را همچنان نرم نرم و خندا خند خند و شند هر دو بفتح اول مراد فند یعنی ترست و ...
شمس فخری گوید شعر از صرصر قضا همه گشتند تار و مار و ز تند باد قهر اجل جمله شند و خند
مع الذال خنک بید خار بن استای ده که گوید شعر تن خنک بید ار چه باشد سفید
تیز و برقی جا باشد چو بید خشو د بفتح خا و فتح شین معجم شاخ بن بالیده که از او
بر بر آید شمس فخری گوید شعر در مزرعه ملک همه تخم دعا گشت شاخ ستم و
ظلم و تعدی همه بخشود و دیگر از اکابر برگوید شعر مر آنم که طبع شناگستر بر داد

شیخ جلد ل ب مجمع الفرس سروری ...
آقای آقا شیخ عبد الله مجتهد نوری ...

و همین بیت بمعنی اول نیز موافقست و در نسخهٔ حسین وفایی بمعنی باطل و آوازی
ها در حلیمی جامع [illegible]
ها از خاکش بر ک [illegible]
خفج بفتحتین عبد [illegible]
خلنج بوزن سـ [illegible]
گرد کهن تو بدل علـ [illegible]
کبوتر سیاه سر اند [illegible]
خوج بضم خا فی حرف [illegible]
بامدادان زیر ف [illegible]
آمده حکیم فردوسی فرماید [illegible] سیاهی بر دارود بخوج ه [illegible]
خوج و در نسخهٔ میرزا بمعنی گوسفند جنگی ها از اقوچ سرکوبند و کل سرخ ها تاج
خروس گویند آمده خلج بفتحتین طایفه اند از صحرا نشینان و ترکان خروتاج
بضم خا و را مهمله خروس یعنی خود خروج تاج خروس باشد کذا فی الادات
مع النون خلخ بوزن فرخ نام شهریست از ترکستان زمین و مشک خیز باشد
خسرو شیرین جهان کر خواندش فرخ نهاد زمشک افشاندش خلخ نشود
جای و منسوبست بخوبرویان ماشش امیر معزی گوید شعر ابا ستاره خوبان خلخ
و یغما بدلبری دل ما را همی کنی یغما ه یغما اول سر شهریست از ترکستان منسوب بخوبان مع

111

الدال خربند بوزن پربند گیاهیست مثل اشنان و بآن رخت شویند شمس فخری گوید
شعر هر کجا تیغ تو نبود قصار ه نبود حاجت کسی ز خربند خشاین بند زبان ها
اسدی فرخی گوید شعر تا نبود چنین چنار رفیع اگر کسی ه تا که نباشد نظیر باز خشین بند ه
در تحفه و نسخهٔ وفایی همچنین آمده اما انچه بخاطر این ضعیف میرسد آنست که ایشان را
اندک سهوی واقع شده زیرا که خشین چیزی کبود رنگ یعنی و باز خشین بازی
را گویند که رنگ او بکبودی مایل باشد و او بغایت کوهری و صیاد دست و بند
بمعنی غلیواژ است پس معنی شعر آنست که تا غلیواژ است و بعضی از ایشان
دیگری از مولفان این لغت را نیاورده اند خالفرد بسکون فا و فتح غین خانه
تابستانی یعنی خرد بوزن زرد گل ولای یعنی که در ته جوی باشد شمس فخری گوید شعر همه را
بهر یکی زمینش ه نباشد دیولاخ و شوره و خرده را در زمین را گویند که سبزه بسیار در این
رسته یعنی خنداخند یعنی خندان خندان انوری فرماید شعر ذوقح چشم بد
جهان را ه همچنان زرم زرم و خنداخند خند ریشد هردو بمعنی اول مراد فند یعنی تربت و فرق
شمس فخری گوید شعر از صر صر فنا همه گشتند تار و مار ه ور شد بقهر اجل چو شد ه خند
مع الذال خنک بید خار یعنی استاد رودکی گوید شعر تن خنک بید ار چه باشد بسفید
تیر و تیر نباشد چو بید خشو د بفتح خا و ضم شین معجمه شاخ یعنی بالیده را
بر آیند شمس فخری گوید شعر در مزرعهٔ ملک همه تخم دعا گشت ه شاخ ستم و
ظلم و تعدی همه خشو ده و یا از اکابر گوید شعر آنم که طبع تنگ ستم ه بر داد

نابت خشود خلیده چیزی در جایی سپوختن یعنی چنانکه از ریش شود شمس فخری گوید
شعر کهن جمله در اگر ز گرانیش شکسته دیده بدخواه را نوک سنانش خلیده
خنایدن بفتح خا و با و یا خاییدن یعنی شمس فخری گوید شعر از آن کز دست محنت تیز
دندان همه حلق دشمنانت را خناید خرشاد بضم خا و سکون را مهمله آفتاب یعنی
هر حال خورشید گویند خاد غلیواز است ظهیر گوید شعر هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه
نماند کسی که باز شناسد همای را از خاد و اورا زاغ و گوشت ربا نیز گویند خم زند
یعنی دفع و رد نکنند و نتوانند کرد حکیم انوری فرماید شعر شاهی که چو کردند قران ملک و دینش
البته نکارد خم زند حکم قرانش خوید بوزن جوید جاسبز یعنی شیخ سعدی گوید شعر
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید و بوزن دید نیز آمده
ازرقی گوید شعر ز خوید سبز نکهت همی سر بر کرد ز لاله سرخ نکهت همی سرین غزال
خراد نام پهلوان ایرانی خرداد مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان
یکماه شمرند و دیگر نام روز ششم از ماه یعنی خود مغز یعنی خانید بوزن ربانید
یعنی نقلیدی که اسباب طلبان گویند شعر مردم نه از خر بچه ماند ز بیت چه بوزن
کوسک باز خانید خط بغداد یعنی خط وسط جام جم چه در جام جم خطوط
بوده یک خط خط کور دیگری خط ازرق دیگر خط جور حکیم خاقانی گوید شعر گرچه
خرد در خطست بر خط بغداد سر تا خط بغداد دجله صفت جام را خوشید
یعنی خشک شد بستان شعر بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

خنانید

خسانید بفتح خا و سین مهمله و بعضی شین معجمه نیز گفته اند یعنی بند از سر
گرد و خناید بوزن ستاید بر سطر رسیده مع الرا ختنبر بوزن غضنفر
کسی را گویند که او را چیزی نباشد و اظهار داشتن کند ابوالعباس گوید شعر
با فراخست ولیکن ستم تنگ زیده او چنان زن که چنان همه ختنبر شود
کدای الحجه اما الحق که خاطر من از آنست که از نیز بیت عکس این یعنی که گفته شد
مستنبط شود یعنی ختنبر شخصی که داشتنی و اظهار نا داشتن کند خوار
بار یعنی باری که مردم از او قوت کنند خرانبار آن نعوه جاعتی در کاری جمع شوند
شمس فخری گوید شعر بعد او و قصد دشمنانش همی سازند اسباب خرانبار
خشکامار یعنی تتبع و تفحص و حساب یعنی همو گوید شعر خدایگان سلاطین که روزگار ندید
نظیر او در چین جست و کرد خشکامار خر بفتح کل سیاه ته جوی باشد که
خره نیز گویند شمس فخری گوید شعر باد با سیر او بوقت شتاب هم چو خر لنگ
مانده اندر خر خرخر بفتح خای اول و دوم و سکون را مهمله دو ته و
پشته و الوان و در موید الفضلا تو شدن آمده خشتار خشینار
مرغ آبی بزرگ تیره گون یعنی میان سرش سفید شمس فخری گوید شعر اگر
کهد ز عدل او مرخص عقاب چرخ را کرد خشتشار بضم خا و فتح شین معجمه
و سکون نون و بعد از نون سین مهمله بسطر رسیده و برین اعتبار هست خنجیر
بوزن زنجیر بوی حب و چربیا خسروانی گوید شعر بگذرد سالیان که بر ناید روزی از مطبخش همی خنجیر

خاور مغرب باشد و باختر مشرق چنانچه استاد لامعی فرماید شعر خورشید را
چون پسر شد در جانب خاور علم ○ پیدا شد اندر باختر بر آسمان پشت علم ○
و از کلام متقدمین همین معنی مفهوم میشود اما متاخرین بر خلاف این عمل نموده
خاور مشرق را میدانند و باختر مغرب را اما آنچه بعد از تتبع بسیار ظاهر شده
است آنست که در باب با در لفظ باختر مرقوم شد خنور بفتح خا و ضم نون الات خانه
از کاسه و کوزه و خم و امثال اینها شمس فخری گوید شعر همای دولت بو نصر کی سایه
فکند ○ دهد ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور ○ و در سامی بضم خا آمده خوالیگر بوزن
بازیگر طباخ و خوان سالار حکیم فردوسی گوید شعر یکی خانه او را بیاراستند ○
بدیبا و خوالیگران خواستند ○ و بفتح واو هم گویند شمس فخری گوید شعر چو جم سپهر
بزم او و در وست ○ میزبان مهر و مه خوالیگر ○ و خوالگر هم گویند بوزن راهبر چنانچه
شاه ناصر خسرو فرماید شعر این افروخته است هر زاغ است خوالگرش ○ هر دو قرین
یکدگر و نیک در خورند ○ و معنی آفروشه نیز گذشت ختار بضم خا و بعد از خا تای
قرشت پاک کهن زر اعستاج از فصول خزر بفتح خا و زا ولایتیست در حوالی گیلان
که دریای گیلان منسوب بآن و عسل خواب از الکن آرند انوری فرماید شعر ز نبور
خز قصه لطف تو سرشته ○ آهوی ختن گرشته خلق تو چریده ○ و در آن ولایت طوطی
تریدو خزران نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی فرماید شعر خرامش طوطی از خزران
بر آورده چنانکه ○ چرا رشش جره باز از سوتنان انگیخته ○ اما در مؤید الفضلا گوید ولایتیست
از ترکستان

از ترکستان خنبور بضم خا و سکون نون و ضم بای فارسی قبایست سبز و بمعنی مرزع
نیز آمده در نسخه میرزا و در ادات الفضلا خنبور بضم خا و کسر نون و فتح واو بمعنی
رسنده خفکسر دیوانه مزاج و شند خو ختر بفتح خا و تا و سکون را جانور گزنده
یعنی حشرات همچو موش و مار و مور و غیره خوار ذلیل و اسم ولایتی در حوالی
ری طهر فاریابی گوید شعر کسی که عز قبول تو یافت در عالم ○ بچشم همت او ملک ری
نماید خوار ○ و دیگر بمعنی آسان آمده همو گوید شعر نه یار ست با او نه آموزگار ○
بر او همه کار دشخوار خوار ○ خیرخیر بی سبب و بیهوده یعنی حکیم انوری فرماید شعر خیر خیرم
کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ ○ تا همه گویند کافر نعمت آمد انوری خانه گیر گیرنده خانه
و بازی چهارم نرد و در نرد هفت بازیست اول فارد دوم نرد یا د سیوم ستاره
چهارم خانه گیر پنجم طویل ششم هزار اند که ده هزار سر گویند هفتم منصوبه
خواجه سلمان گوید فارد ز عقل مانده عدویت که کم زیاد ○ در معرض ستاره
مقید شد است خسرو بضمتین پدر زن یعنی خزه اردشیر بفتح خا
و زای معجمه نام شهری آبادان کرده اردشیر خوشنظر نام گلیست که
سرخ و زرد و سفید بود در روضة الانوار گرماند شعر باز کشت نرگس از زاغ را ○
و آب سر خوشنظر باغ را ○ و در نسخه میرزا بمعنی لاله خطای آمده خشکار
آردی که از وی نخاله نگرفته باشند خشناک آخر یعنی ساحل خورم و نام روز یازدهم
از ماه باشد خنیاگر رود زن و مطرب خیز بگیر یکی از اقسام بازی نهایت

و آن جنبانیدن هم خطی بکشند و سنگی در میان آن خط بالسیته و دیگران آمده او را
زنند و او پای خود را جنبانند بهر کدام که پای او بخورد او را بجای خود بیاورد و این
بازی را خربک نیز گویند و معرب آن خُجُوّزه بفتح حا و تشدید جیم مضموم و فتح زا
مهمله گویند خوارکار ستمکار و خوارکننده منوچهری فرماید شعر تو خوارکار زیرک
فریدبار عاشقی زشتست خوارکاری خواست بردباری خرادمهر نام آتشکده ایست
که در زمان بابک بهو ساختش حکیم فردوسی گوید شعر چو آذرگشسب و چو خرادمهر
فروزان بکردار گردان سپهر خور بضم خا و سکون واو خورد نه بود از طعام
و جز آن که روز بآن گذرانند و نیز مزه را گویند و نام کوشک بهرام گور است خسته
نعمان منذر که خورنق نیز گویند و این از شرفنامه منقولست خرخیز شهر
مشکخیز شاه ناصرخسرو فرماید شعر ببین این که گوئی زدم یا رستی که باشی برتر بتیت
و خرخر گذار رستی مع الزاء خرپیوار شب پره بشن شاعر گوید شعر نکنی هیچ کار روز
درازه کار تو شب پره چو خرپیوار خو بوز بضم خا و یا مرغیست شب پرانی ابد
و بروز پنهان شود و سیاه باشد و بعضی از آن موش کور خوانند و در سامی بفتح خا گوید
خاز بمعنی ریم اندام باشد که از آن الا داند خوذیوز نام آتشکده باشد که در اذر
بیجان باشد سکندرنامه شعر در آن شهر هم آتشی سنگ بست که خواندش خودیرش اذر
پرست خشک مغز همان خشک سر مرقوم خرگواز بضم کاف فارسی چوبپا باشد
که خر بدان رانند خوشنواز نام ولایتی است از شهر عظیمه خز جیر نده دام از خا

بعر

یعنی برجهد و بر سر موج آب آید از الخیز و خیز آب و کوهه آب نیز گویند خوز
نام ولایتیست که شکر خوب از آنجا آرند و شوشتر شهر آنست حکیم انوری
گوید شعر انکه از تحریف نامساعد جت او جام که خوزی نهد بر دسته‌ها که
عسکری و از اهواز ستان نیز گویند مصراع بخوزستان نشد افغان طرزد
خانه باز یعنی مقام و خانه و اسباب را در بازد خرخیز همان خرخیز
مرقوم خربز هندوانه باشد و او را بعربی دابوغه گویند ع دابوغه خربزه اندر
بطیخ خربزه خربوز بفتح خا و سکون را مهمله و ضم باء موحده همان خرپیواز
مرقوم است یعنی شب پره مع السین خراس آسیا باشد که بدون آب گردد
یعنی بجای آن خراب کند انوری فرماید شعر انکه از ملکش خراسی دیده باشی تشنه
گرد وی بر بام آن سقف بدین پهناوری خشن مردم فرومایه و خاشاک و در
سیحه مرز یعنی مرغ سفید بزرگتر از کلنگ و مردم کوهی و در لغت بمعنی حیوان خود
که بر روی آب بر آمده و بتازی کاهو را خس گویند خایه دلیس کنایت
از تنبازی گاه خوانند مع الشین خشلا کوش آشوب و غلغله و مشغله
باشد حکیم فردوسی فرماید شعر بر گرد گل سرخ تو خطی بکشیدی تا خلق جهان را
بجان توشکی فکندی خنده خریش خنده نقض بود و فسوس داشتن
برکی فرخی گوید شعر ای کرده مرا خنده خریش همه کس ما را ز توبس جانا ما را
ز تو بس و خنده ریش نیز گویند که اللحم از تحوال ابتست معنی مفعول ظاهر

نو با

هم افسوس داشته شده و خنده زده شده باشد خدیش بضم خا کد بانو
باشد رده که گوید شعر چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش ٥ مکن بد بکس گر نخواهی بخویش
و بعضی خداوند هم استعمال کرده اند خرکاش نام مبارز ایرانی خلاش
بکسر غلغله و غوغا خوشش بوزن کوشش خشک باشد شمس فخری گوید شعر زهی فرشته
صفت خسروی که در ملکوت ٥ دعای جان تو باشد همیشه ورد سروش ٥ اگر نه بوی
فیض سخا و همت تو ٥ شدی درخت امید جهانیان همه خوش خوش بوزن غش
با درزن باشد و شمس فخری هم با کش و غش قافیه کرده و کلمه کنایه از خصم ممدوح شعر
در خش زبانه برکنده و شخوده ٥ روی از طپانچه زن زشیر از کشیدن خوشش خشر
بوزن کشش تیز هم باید باشد هم او گوید شعر در راه مدح داشت ٥ کلکم به پیش دایم
از پای فرق سازد در وقت روشنی خوشش خیش بکسر خا آنچه بسبب بر کوه کاو بندند بر
و آنرا بدان زمین کوبند و کلاش و بمعنی خار سبز و کتان نیز آمده بمعنی اخیر حکیم انوری گوید
شعر آسمان خرگه سال و مه پاینده این دستان کند ٥ ور دهم با خیش داروی در تموز با فنک
و در نسخه میرزا جامه باشد معروف از آنکه با پوشند خرش بفتحتین خورش باشد خراشش
خراشیدن باشد و دیگر چیزی سقط و افکندنی را گویند و شمس فخری هم بمعنی گوید شعر
رسیده رافت عدلش بدانکه با سر شاخ ٥ نمی نماید اره که تراشش خراشش ٥ برف فکنده
بجاروب لا تذر کرمش ٥ عدو خس دار در خانه جهان خس خراشش خرشیش بفتح خا خراشیدن
باشد و بکسر خا بمعنی کوشش از اندام باز گیر آمده در نسخه حسین وفائی بمعنی امر بخراشیدن گوید

رشی

115

بشنوم ٥

شعر جهان شهنه دادو ستد و هم چیز او رباشتم ٥ جهان با فتی کامت گنج زمین مجز
خارکش بضم کاف و را موقوف سرموزه و خرکش نیز گویند و بعربی باجر موق گویند
خواجه تاش غلامان یک خواجه یکدیگر را خواجه تاش گویند شیخ سعدی فرماید
شعر من و تو هر دو خواجه تاشانیم ٥ بنده بارگاه سلطانیم ٥ و در نسخه میرزا بمعنی خداوند
خانه نیز آمده خروش فریاد و بانگ با گریه و بیگریه را نیز گویند خیلتاش
یعنی لشکر و سپاهی که از یک خیل باشند منوچهری گوید شعر دل با زده بجوش درش
زدور کرشمه ٥ فرداست خیلتاش ترک ادرم بیاری خلیش بکسر خا و لام درگل
با خلاب تیره آمیختن از و بدشوار تر تولی که شد کدا ادات الفضلا خشن و خاش
خاشی ریزه تبه و بمعنی خس و خاشاک نیز آمده کاشغر گوید شعر نه هر خاشه
خوشش پرورده بجز خاش و بیراچه اندر خورد مع الطاء خرلط بزرگ باشد انوری گوید
از عقاب و نو ستیلیش کر نگوید به بیه گر چه در دریا تواند که خرلط کاذری در نسخه حسین
وفائی بمعنی ابله و نادان آمده و این بیت انوری موید اوست شعر بنده با ست
خرطبیست امروز ٥ همچو خر در خلاب افتاده مع الفاء خف بفتح خا گوی سوخته
که بجهه آتش زنه ترتیب دهند شمس فخری گوید شعر آتش زنه و سنگ شبانان شما را
از اطلس افلاک دهد چرخ برین خف مع القاف خفجاق با حرف سیوم فارسی نام
بیابانی و ولایتی ترکان از ایشان را خفچاق قان نیز گویند حکیم خاقانی فرماید شعر
زانسکه رحمت از نیش خلق خفچاق قان ٥ بهندوی کهر چگل بر بند جبین براق ٥ عجب مدار از

ازروح نامیه سیر از بین ه بجای سبزه رنگی بر دمد سر خفچاق مع الکاف التازی خنک
بوزن نمک خفه کهنه بود شمس فخری گوید شعر بعهد عدل تو در دام عندلیب خفه اند
خنک کسی که بود ایمن از عذاب جنگ جناک جار دیوار سر گشاده باشد
در آن کنند استاد دقیقی گوید شعر خدنگش بیشه بر شیر ابه کند تنگ ه کمندش دشت بر
گوران جناکا ه و در رساله حسین وفایی بمعنی حظیره مسجد نیز آمده خرمک بفتح خا و سکون
را و فتح میم مهره ایست از آبگینه سیاه و سفید و کبود که از برای دفع چشم زدن بر گردن بندند
استاد منجیک گوید شعر ترسم چشم رسد بدان بخت خطیری ه چرا نکنی ببندی خرمک بگلو بر
خنزدوک بفتح خا و با و سکون زای هوز خفه بمعنی جعل خنوک
حرامزاده را گویند شمس فخری گوید شعر گر فلک نقص عالم زاده شد ه از بلای
جزاد غیر خنوک ه معنی با به پیشتر گذشت و خشوک بر سطر رسیده
خفاق باشد بمعنی گرفتگی دل رودکی گوید شعر با دو بوسه رهاکی این دل از
در خفناک ه این حبالت بن احسن الله خراک خنجک بفتح خا و سکون
نون و فتح جیم خسک بمعنی خار سه پهلو که خشک شده باشد ابو المؤید گوید شعر
نباشد عجب اربختم از عود ه شود از دست ما مانند خنجک ه و در موید الفضلا بمعنی
سیاه دانه نیز آمده خنجک بضم خا نباتی است که از آن درمنه گویند خنجک بکسر خا
درختیست کوهی که بعربی حبة الخضرا گویند معروف گوید شعر باد او بیرون را
همدام که بتنگش بدی که خنجک خنبوک بفتح خا و ضم با محکم و استوار بن

کذا

کذا فی زفانگویا خورمک بضم خا و سکون واو و را و فتح میم همان بمعنی خرمک در قوم
خراک آوازی که از بینی خفته هنگام خواب بر آید خماک بضم اول و فتح دوم
صدای دست بر دست زدن باشد و در موید بتشدید میم مصحح آواز دست بر
زدن و دیگر بمعنی دف کوچک که چنبرش از روی باشد آمده جنبک بفتح
خا و بای فارسی نانی بزرگ خرچلوک بفتح ها سیوم فارسی گیاهی است که شیر از آن
افزاید و آنرا خروک نیز گویند و بجای لام کاف نیز بنظر رسیده خرک بفتح
خا و را چوبی که در واجب التعزیر بر آن خسبانند و دره زنند و نیز خرک طنبور
گویند خنک بضم خا و سکون نون و فتح با جامه درشت خشن که درویشان
پوشند خدوک در رساله حسین وفایی بمعنی خاطره و خشمناک بودن
و این بیت عنصری را آورده شعر هر که بر در که ملوک بود ه از چنین کارها خدوک بود
و گفته که در بین زمان بضم خا مستعملست اما در تحفه بمعنی رشک و حسد و خشم آمده
و در رساله میرزا بمعنی غصه و این معانی بصواب اقربست و موید این قول است این
بیت انوری که شعر از حسد فتح تو خصم تو باکرد است ه همچو جگر خدوک جز با
شکست ه و بخاطر این ضعیف میرسد که این بیت عنصری را پیش ازین مرقوم شد
چنین بود که ع از چنین کار با خدوک بود نه ع از چنین کارها خدوک بود
و چنین بارها خوانده بود زیرا که در اسیح لسحه بمعنی خشمناک آمده خوکو بیشند
مصغر گوشت و نیز نام گیاهیست فالبض خلنگ گم و حاشیه نیز با معنیت

خسک معروف و دیگر آنچه از آهن سازند و در پای قلعه‌ها ریزند و او را سپاهی
نیز گویند شیخ نظامی گوید شعر خسک ریز گذرگاه کین ریختند نقبهای خرو سند
انگیختند خشک خوشه بهی و بعربی طوبی گویند خایسک بطریق
آهنگران است یعنی تنک کوچک که چکش نیز گویند شهنامه شعر
بپولاد خایسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران. خاناهک
یکی از اقسام بازیهاست ولی چنان بود که خاک را توده کنند و چیزی در آن
پنهان کنند و بعد از آن لبن خاک را ببرند و بخش کنند لیکن چیز پنهان کرده از نصیف
هر که بر سر آید او غالب باشد و بعربی فیال بوزن قیفال گویند خلوک همان
خرچلوک است مرقوم خرهاک بضم خا و را و مهمله و فتح ها البد یعنی مرجان
مع الکاف الفارسی خلنگ بفتح خا و ضم لام کوزه بود که لکن
هر رنگهای الوان منقش کنند و جهاز دوشیزگان کنند ابوالخطیر منجم گوید شعر
با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلنگ واندر میانش باده رنگین ببوی مشک
بازین خلنگ رنگین و بدین لعبت بدیع باده خوریم تر و نکوچ در بر یم خشک خرچنگ
سرطان را گویند کنگاش و بنجیبایک نیز گویند خشنگ یعنی کلجا باشد
و بمعنی گلی بر سطر رسیده حباله حکیم سوزنی گوید شعر مرست کین فراخ چو در را
غرق شده خاشاک وار بر سر آب امد آن خشنگ خدنگ چوبی سخت که
تیر از آن سازند و زین نیز کنند حکیم فردوسی گوید به بند کمر بندش آورد چنگ

جدا

۱۱۷

جدا کردش از پشت زین خدنگ خنک بضم خا عاشق عظیم را گویند کذا
فی التحفه خنگ بکسر خا اسب سفید را گویند مع اللام خرچال مرغیست
کبودفام از شتر در آب بهتر بمس گویند شعر با اهتمام کند هر زمان عقاب
بعهد معدلت او کبوتر و خرچال خول بضم خا و سکون واو جهاوک است
بعربی ابو الملیح و قبره نیز گویند کذا فی المؤید و در ادات الفضلا مسطور است که
مرغیست تیز پر بلند پرواز و گروهی گویند دراج سپید است و بفتحتین نیز
گویند خوهل بضم خا و سکون واو و ها کج بود ضد راست شاه ناصر خسرو فرماید
آن بندها که بسته فلاطون پیش بین خوهست و پیش کاهی شکار من
خیتال بکسر خا و سکون یا مزاح و دروغ بود و در نسخه حسین وفایی بمعنی مزاح
بود خرطال بفتح خا قنطار بود یعنی لوبیت کاورس برار سوسه زرد است
خرغول همان خرگوشک که گذشت اما در صیدنه ابوریحان مسطور است که خرغول
بزر قطونا باشد و اوراق خرغول بدان گویند که غول بزبان فارسی گوش باشد
و چون او شبیه بود بگوش خر خرغول گویند و اسبغول نیز گویند بجهه مشابهت بگوش
اسب ختلن بفتح و تقدیم تای فوقانی بر نون نیز نام ولایتیست که اسب ختلی منسوب
بآن و ختلان نیز گویند خالم و شتر بزرگ است. خنجکال در رساله
حسین وفایی بفتح خا و سکون با نشانه بود جهت سوراخ خل بضم خا آن آبی را
گویند که از بینی گوسفند رود و بعربی رغام گویند بضم را مهمله با غین معجمه مع المیم خم

بفتح خا گرو نار است و جفتک جیزها و دیگر بمعنی تابخانه بود یعنی زمستان خانه
عنصری فرماید شعر سپه پهلوان بود باشه چم ٥ بخم اندرش رفت دو خرم بهم ٥
و دیگر طاق ایوان و عمارت را گویند انوری فرماید در خطاب بسحاب
ها که مطربان جنت بصدا ٥ هم در آید پرده هم در آن آهنگ خلم بضم خا
غلیظ از بینی بیرون آید شمس فخری گوید شعر عدو را خیال سر تیغ تو ٥ ز بینی کند سیر
چو خلم خرام بضم رفتار بناز و سرکشی و دیگر زنان خوش صورت را گویند شمس
فخری گوید بهر جور معنی شعر کاخ او بر خرام جاده وش ٥ باغ او بر بتان کبک خرام ٥
و دیگر بمعنی نوید مهمان آمده اما حکیم فردوسی بمعنی نوید مطلق گوید شعر یکی نامه فرمود نزد
سام ٥ سراسر درود و نوید و خرام و فرخی گوید شعر دل او را امید داده نوید ٥ و آمده
تازه روی و خوش خرام خیم بوزن سیم چند معنی دارد اول چرک بینی که از چشم آید
منجیک گوید شعر در جوی روان از دهانش ز حلقم ٥ در جوی زده از جو چشمش ز خیم ٥ دوم حیث
بن عنصری گوید شعر بسی خیمها کرده بود او درست ٥ مر آن خیمهای ورا چاره جست ٥
سیوم جوال ها ریسمان و از پنبه بن طیان گوید شعر سبوی و ساغر و این
و غوالین ٥ حصیر و جای روب و خیم و پالان ٥ معنی این بیشتر گذشت
و غوالین سبوی دهان گشاده بن چهارم رندش شکسته و رده نزد آبشنند
شمس فخری گوید شعر خصمش ار که خورد عجب نبود ٥ ها سگان را کلیچه بن خیم ٥ پنجم
خوی و طبیعت مردم بن و حلاوه را از خیم گویند چه در درشت خوی و خشم بن

وخیم

118

وخیم طبیعت و در تحفه بمعنی دیوانه نیز آمده و در نسخه حسینی و فارسی بمعنی خوی بد
نیز آمده مثالش حکیم فردوسی گوید شعر وگر خوی بد آنکه خوانیم خیم ٥ با او بند دار
دل از دیو بیم خرم و دیگر بمعنی خاموش بن وشاع گوید این معنی را بطریق
کنایه شعر ای مرزن و فرزند ترا چیر انگور ٥ بفشارده و تو خویشتن خم کرده ٥
و دیگر نای نیز آواز ها در حلقگاه زنند و در دینه خم بر گویند خام ضد پخته و
دیگر کمند را گویند شمس فخری گوید شعر باشد تا دولت جهانگیرش ٥ افکند در حصار
گردن خام ٥ و دیگر بمعنی چرم دباغت نا کرده آمده عنصری گوید شعر گاه درهم
شد چو بافته وام ٥ گاه گیر و گره چو تافته خام ٥ و مهتر سرا بمعنی گفته شده ها
ها بروز بزم ساغر گیرند ٥ بروز سماع چنگ جا گیرند ٥ دست چو منبرها بند
طاست ٥ در خام نگیرندها در زر گیرند خم ٥ و دیگر بمعنی خاموش بن وشاع
گوید این معنی را بطریق کنایه ای مرزن و فرزند ترا چیر انگور بفشارده و تو
خویشتن خم کرده ٥ و دیگر نای نیز آوازها در حلقگاه زنند و در دینه خم بر گویند دلال
بکر فا جراحت بن در نسخه میرزا ان مع النون خدایگان بادشاهان بزرگ را
گویند ختلان موضعیست اسب خوب از آنجا آورند و آن را ختنک سر گویند
خرغون بفتح نام شهری بن منجیک گوید شعر ابوبکر تو ای قصبه شکرریز
ولی زنگ موذن خام آمده از خرغونا خرچنبوان بضم هر دو خا دیوی از زمره شیاطین
خاقانی فرماید شعر فرنگ و ارشان بگرفته آن دیو ها سویاست نامش خرجنبون خارج

م و نیز نام نواییست از نواهای موسیقی ظهیر گوید سرو خارکن از عندلیب عجب ه
که مدتی سر و کارش نبود جز با خاره خان نام پادشاهان خطایی هر که بر
انوری گوید آن خواجه که کس ندیده تدبیر صوابش در بندگی شاه کیش قیصر و خان را
و دیگر یعنی خانه چنانکه شاعر گوید شعر ازا که بکور خفت باید به جفت ه با جفت کان
خویش شو اندر خفت ه و در اداة الفضلا مسطور است که خان خانه و کاروانسرا
و پادشاه سمرقند و پادشاه چین و پادشاه ترکستان هم خنکان
بفتح خا و سکون سین مهمله در نسخه وفایی یعنی تفتیش بجد و تفحص بلیغ باشد
خوالن آیین و دیگر خار و خسک که از کشت کنند تا کشت قوت گیرد
ابوشکور گوید شعر از بیخ جو بر کند مر اخار بنید اخت ه مانند خوار و خسک و
زار جو خوار خشین چیزی را گویند که تیره رنگ بود و باز خشین باز کبود رنگ باشد چو
باز کبود رنگ بغایت قیمتی و کوهی و صیاد هم شمس فخری گوید شعر بعهد او نکند
رنگ بار شیر ژیان ه بدور او نبرد کبک حباری باز خشین ه و در تحفه یعنی ولایتی از
ماوراء النهر بر آمده خاوران ولایتی که مهنه و جهیچه داخل است و مولد انوری
است چنانکه گوید شعر در دشت خاوران چو ذره مجهول آمدم ه گشته امروز اندرو چون
آفتاب خاوری ه خسواردن بضم خا و سین و سکون را در وقت باشد
خشک با خاشی ... شرط با خاشی بیخ خلاق المعانی گوید شعر چشمم به یاد جز او
هر دم جهان ه خشک میباز دو تر میماند ه خشتان بضم خا و سکون نون و شین

مجمع

معجمه در نسخه میرزا یعنی خجسته و فرخنده و مبارک هم و خجستان نیز گفته آید
بضم خا و کسر نون و سین مهمله و تای قرشت خزران بفتح خا و سکون زای
معجمه نام ولایتی که طوطی در آن زاید و خزر بفتحتین نیز بهمین است خوسکان
نام داروییست خفیدن بفتح خا و دال و کسر فا عطسه کردن هم خنیدن
بضم خا و کسر نون و فتح دال یعنی بر جستن هم گداختن دات خندستان
بفتح خا و سکون نون و سین و کسر دال نسخه وفسوس هم در موید الفضلا واداة
خوالستان بوزن خارستان دوات هم و انرا خرالسته بوزن نابسته
و آمسه بوزن نامه نیز گویند خوردوشا با واو معدوله شاخ نو که از تاک سر زند
و خورند و ترشش مزه هم و انرا استاک نیز گویند خوزان نام پهلوان اصفهانی
که خزران را ساخته خورستان همان خوزه که گذشت و آن ولایتیست که شکر خیز
که شوشتر شهر انست شیخ نظامی گوید شعر ز بس خنده که شهد شکر ریز
نحوزستان شد افغان طرز خروزان نام مبارز تورانی خسبد
بوزن رسید خاییدن باشد خشک انگبین یعنی شهری که در زنبور
خانه خشک شده هم خنقیدن غلطیدن هم خنقانیدن غلطانیدن
خماهن سنگ سیاه که نگین سازند و پاره برف زند شمس فخری گوید که
سیاه و سفید و گفته شعر برای طوق و هرای هیونان ه سپهر از روز و شب
سازد خماهن خوشدامن مادر زن هم و انرا احوش هم گویند و در موید الفضلا خشتامن

باهمین آمده و گفته‌اند در بعضی نسخ خشام با یا نیز آمده خستن بفتح خا و ح
کهن و شکستن خرکمان کمان بند و آن آلتیست که کمان حلقه را برلب بندند
و حیله کنند و در شرفنامه واداتست بمعنی کارهای بیفایده و کاری که ازو بدشواری
بیرون توان آمده خفتان جامه قزاکند که در روز جنگ پوشند مع الواو خو
بفتح چوب بندی که بنا بالا بر سر آن ایستند و کار کنند شمس فخری گوید هر که
قطع میکند اساس علو چرخ باید که باشد او را خو و دیگر گیاه خود رو که در میان
زراعت برآید و آنرا بکنند از جهت قوت کردن کشت شهنامه شعر گر آید ولیکن که از رستم نیاید بد
نماند برین بوم و بر خار و خو و دیگر لبلاب بیخ که از آن عشقه سر گوید و این هر دو لفظ عربیست
و آن علفی بیخ که خود را بر درختها بپیچاند و خشک کاند شاعر گوید شعر ز خو که بپیچد به نکلین
به پیچم من بر اسی سیمین صنوبر و چه سی و فای گوید بمعنی قالب طاق نیز آمده و این بیت را
مؤید قول خود آورده شعر هر جا که عمارت نو آغاز کنند در کعبه طاق او خوی ساز کنند
اما لحاظ این شکسته میرزا که ازین بیت بر معنی چوب بست استنباط میتوان
بواسطه آنکه بمعنی قالب طاق در هیچ نسخه نیامده خدیو خداوند و پادشاه باشد
خشنو خشنود را گویند شهنامه شعر ز هستیش باید که خشنو شوی ز گفتار و
بیکار یکسو شوی خیر و خیری را گویند فخری گوید شعر همیشه تا نباشد لاله و گل با بو و نم
تا نبود چو خیر و خیبو و خدو آب دهان بیخ که بر روی کسی اندازند خلاق گوید شعر
با کف دریا بخشش تو هر دم ز ننگ ابر زند بر رخ دریا خیو خیزد بفتح خا و با و سکون زا

دم

وضم دال مهمله جعلی باشد لیبی گوید شعر آن رو و روش بنگر که پر از بلغم و خیو ست
همچون خبزدو که شود زیر پای پخ خشنو بضمتین مادر زن بخشو که از اخوش و
خوشدامن هم گویند شمس فخری گوید شعر باد همیشه خسرو و سلطان محترم تا احترام
دارد داماد را خشو خکاو بفتح با کاف فارسی نام ولایتی حدیقه شعر شیرزاد
بروستان خکاو مهتر نام دختری و سه کاو خستو بوزن بدخو مقر و معترف
منصور شیرازی گوید شعر اگر بفضل نگویم مرا اشاره بس است بصدق دعوی
ایمان اسماء خستو و در نسخه میرزا بمعنی جا بوزن خرنده سر آمده خاکشو
دانه است سیاه که با کافور بسابند و در چشم کنند شمس فخری گوید شعر
اعظم جهان دینی و دین های شاه ملک ای خاک در کهت را اثر خاکشو خستو
بضم خا و تا شاخ گاو است که در زمین چین باشد و بعضی گفته‌اند شاخ ماریست
که چون هزار سال بگذرد مار را از اسفل شاخ برآید و در زفانگویا شاخ افعیست
خسرو دارو نام نباتیست و او را اسپید تاک گویند و بعربی کرمة البیضا گویند
خود بضمتین خبازی را گویند و سر خود سر را گویند مع الهاء خاتوله دغایی و دو دیگر حیله
بنت ابو العباس گوید شعر انگبین که همیست باز باید داد خاتوله کنی و چند گویی حیله
خاشه خس و خاشاک را گویند فردوسی فرماید شعر نگوید از بان از جوان خرده
ز هر خاشه خویشتن پرورد جبه بصحاح خفه بیخ ناصر خسرو فرماید شعر دهر کرده
بدین پیر سن فوراه جبه خواهدت همی که خبر داری خبیره بمعنی و وزن جبیره اجمع شده

وسنجیده باشد خسته بیمار و استخوان انگور و خرما و مانند آن امیر خسرو فرماید

بهر دو معنی شعر لب رطب خواستی وانکه خسته از دندان کنی خسته از دندان مکن

گر رطب میخواهیش و وابسته و اسیر گویند خستوانه بفتح خا پشمینه باشد

که درویشان پوشند و موها از آن او بخیه باشد شمس فخری گوید شعر از و تا دشمنش

قسمت چند آن لکن شده از در های حاصل تا خستوانه خشاوه بیک خشن باغ و زمین و

جالیز از خس و خاشاک و شمس فخری بمعنی زمینی که از برای زراعت پاک کرده

باشند گفته شعر بهر بوی او بی اهتمامش نباشد حاجت بنوع و خشاوه ودر مؤید

خشاره بسین و دال مهمله آمده بمعنی شاخهای زیادی از درخت و در کشف خشته

بکسر خا مفلس و بیابرگ باشد ابو العباس گوید شعر معذور کن ای شیخ اگستاخی کردم

زیرا که غریبم و مجروح و خسته خشتچه آنکه در زیر نعل دوزند و آنرا خشتک نیز

گویند عماره گوید شعر کای خشتچه کرمشک نافه بر جو زدی هم انجم کم نشود کنند نوی از نعلک

و در کمال اللسان خشتره با معنی آمده خفخچه شوشه زر و سیم باشد خسل شمه

علتیست که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهد گوید شعر اکسیر را که دل نبود

نان زآن وعلاج خلا شمه داند خفیده بفتح خا و کسر فا خفه شده باشد خنبره بضم

خا و سکون نون و ضم با خجه باشد نظامی فرماید شعر خنبره نیمه برارد خروش لیک چو پر گردد

گردد خموش خنجه بوزن غنچه آوازی که در وقت لذت جماع از آنکس خیزد خنبیده

معروف و مشهور و سنجیده باشد شمس فخری گوید مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع شد

وین

وین از وفور رفعت شاه خنبیده باد و در مؤید الفضلا خنفیده بفا بمعنی آمده

و بمعنی مشهور فرخی گوید شعر یک شاه و ما نبد اندر جهان خنبیده شاه کهان و مهان

و دیگر آوازی که از میان کوه یا از طاس و امثال آن برآید و در اداة الفضلا

بمعنی دانا در کار سره و خوب گوی و بمعنی برده ستوده نیز آمده خیمچ بفتح خا

و جیم تازی و سکون یای موحده ثمری هندی را گویند خیلخانه بفتح بمعنی خاندان باشد

کذا فی الادات خنبوده و خنبره اول بواو و دوم برای مهمله و بعد از خا هر دو نون

کسره بمعنی جمع حساب باشد خجاره بضم خا و فتح رای مهمله و بعد از خا جیم تازی بمعنی الدن

و بفتح خا نیز آمده کذا فی ادات الفضلا خوازه بوزن غازه کوشکی که از اسپر

غمها سازند عنصری گوید شعر منظر او بلند چون خوازه هر یک ز دو زینتی تازه و در تحفه

قبه باشد که در عروسیها بندند از جهت شادی و بفتح واو نیز آمده کلیم سوزنی گوید شعر

گرباتو ز خانه سوی کوی آمد بندند خوازها وآذینها خود خرده بستان افروز

را گویند شمس فخری گوید شعر گر زفیض دست او بارد سحاب لعل و زر بار دگر خود خروه

خور آبه آبی ضعیف که از میان آب که بند بسته باشند تراوش کند عنصری گوید شعر

ز جوی خورابه چه کمتر بکوی که بسیار گردد بیکبار اوی بیابان از آن آب دریا شود

که ابر از بخار رشی ببالا شود و در بعضی نسخ بمعنی برزیگری که همه اسباب برزیگری داشته باشد

نیز آمده خوسته بوزن نبشته دوزن که خواهش بر گوسند خوایله بضم خا و سکون واو و یای فارسی

اکسی و نادان را گویند انوری گوید ام خوایله در سلطنت افکنده چو در آتش خشک از بلای شانه

خفیده بوزن دیده یعنی خفته و خمیده و آنرا خپیده نیز گویند بوشکور گوید
شعر الا تا ماه نو خمیده کمانست ان ابلجی سپهر بر مهر بر خفجه بضم خا و سکون
فا و فتح جیم تازی نام درختیست بر غار و میوه او گرد و سخت و ملعب سیخ و واو را
بعربی عوسج گویند بفتح عین و سین مهملتین و سکون واو خفه بضم خا و فتح فا
سرفه باشد بعربی سعال گویند خیره سترگ و لجوج باشد فرخی گوید شعر همه شیران نوبی
پوی آمدند چنان خیره و جنگجوی آمدند و دیگر متحیر و فرومانده شیخ سعدی فرماید شعر
ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی بر فشاند و دیگر بمعنی هرزه و بی
سبب باشد انوری گوید شعر هر که نتواند او را کشته شود خیره چرا باشد دیو دستور
و در نسخه میرزا بمعنی شگفت و بسیار و آشکارا و شوخ دیده و تاریک و عضو در خواب
رفته آمده خاوه شاخ آراسته باشد سوزنی گوید شعر نصیب دشمن تو هست نصیب هست کلی باغ و ملک
خاوه از سر دار کذا فی الجهانگیری اما در اداة الفضلا چوبی که بدان جاروب بر وی بندند
تا سقف بدو پاک کنند خروش بفتح خا و سکون را و کسر واو آواز بلند باشد
خوره بفتح خا و سکون واو و فتح را خرزهره بود و آنرا بتازی دفلی گویند و در مؤید
بمعنی بایست آمده خوسته کنده باشد عنصری فرماید شعر ز آتش بخاک اندر آن
گنج بود از و خاک خوسته را رنج بود خرزهره درختی خرد باشد بس تلخ که برگ آنرا
بکار برند و حنظل را از آن جهت خوانند و تلخی نام کرم سیاه و سرخ را
اورا زهر باشد و آنرا کاغنه نیز گویند خرخشه بفتح جنگ و خصومت باشد خواره

بضم

۱۲۳

بضم خا و فتح رای مهمله دستور باشد و طعامی را معروف بدین بخش کذا فی الاداة
بفتح را جاروبی را بر سر چوبی بکنند و سقف خانه را بآن روبند و سنگ خاره
را نیز گویند و در مؤید خاده بفتح دال مهمله چوبی باشد که جاروب بر او بسته باشند
و سقف را پاک کنند کذا فی الاداة خرمهره مهره کم قیمت مشهور و در شرفنامه
بمعنی نوعی از بوق که هنگام جنگ زنند نیز آمده مثالش شیخ نظامی گوید شعر زخم مهره
مغز بر دوخته زمانی مغز کوه از سر انداخته خنبه بفتح خا و سکون نون و فتح بای تازی طاق
و صفه باشد در نسخه میرزا خازه بفتح زای معجمه گل سرشته که بدان دیوار و غیره خرپازه
یعنی شاخهای درخت خشک که ببرند و بعضی بمعنی پوست درخت آورده اند
خواسته زر و اسباب و مال را گویند حسن وفائی گوید شعر میده خواسته تا خواسته
محتاج را هیچ محتاج محتاج نباشد بسؤال خزیده بفتح خا و کسر زای معجمه آنرا
گویند که در کنجی یا رخنه نهفته باشد خمیده یعنی خم شده و خفته خرکامه بمعنی حقه
و حقه سر خفرنده آلتی باشد که کالا بر سر خاک نرم نشینند و دست از حقه برآرد
فرو لغزند و بعربی زحلوفه بفا و قاف هر دو گویند خوه بفتح خا و سکون واو عرق
باشد او را خوی نیز گویند و بضم خا گیاهیست خنبه بضم خا و سکون نون و فتح با خم بزرگ را
گویند [illegible] گوید شعر ز جهش خلق در او باشد الا ماه بجای غله در انبار و خنبه خله
بفتح خا و لام مخفف بیهوده و هرزه که نه از عقل باشد [illegible] گوید شعر به مدح
آفرین خانه اندر ثنای تست نزد یک عقل باشد افسانه و خله و بمعنی کم شده

نیز آمده عنصری گوید شعر او را ورا آبله کرده مهر او را از دل خلیده کرده در سحر مرزا
دردی را گویند که ناگاه از مفاصل اعضا برخیزد آمده خلم بضم خا و فتح لام مشدد خلم آب بینی
یعنی آب غلیظ که از بینی آید عسجدی گوید شعر چو اندر زور رفتن حمدان ماند بر خلش
که از بینی سقلابی بر رفتن آید همی خلم خلله بضم خا و لام مفتوح چوبی که بدان کشتی را رانند
شمس فخری گوید شعر کشتی اهل فضل شد غرق بحر یأس گر نه ز اهتمام تو بین ور اخلله بود خلیده
در اندر رفتن رونده و مجروح کننده باشد خلیده در اندرون رفته و مجروح کرده
خوابنیده یعنی خسبانیده شیخ نظامی گوید شعر سهی سرو سیم بالین خوابنیده
سر سنگ از لاله و گل بردمیده خطرایه بفتح خا و سکون طا و فتح یا جامه‌ای که بدین
که درویشان پوشند و این از تحفه منقولست خشینه بفتح خا و کسر شین معجمه
کبود رنگ را گویند رنگی گوید شعر کوهسار خشینه را بس از این که فرستند
لباس حور العین و در مؤید الفضلا یعنی سپید سپید آمده و بعضی سفید خجه رنگ گفته‌اند
و از اخشین نیز گویند خوله تیردانی باشد از چوب که غازیان در کفش انداز ند
خانیچه بکسر نون و فتح جیم حوض خرد خسوه بفتح خا و واو و سکون یا محکم و استوار خدره
بفتح خا و را و سکون دال پاره آتش که از میان رود یعنی شراره خرطه بفتح
خا و با و طا و سکون رای مهمله یعنی مسخره کذا فی رفانکو یا خردکاه بضم خا و سکون
را و دال با کاف فارسی آنجا که بزرگان نشینند از سینه ستر خامه قلم و نیل
رنگ را گویند خرفه بر همین باشد که آن را خمکاک سرگوسد و بعربی فرفح و بقلة الحمقا نیز
گویند

گویند خرزه بفتح خا و رای مهمله ذکر باشد انوری گوید شعر زندگانی خرزه قاضی باد جنبانک
او شوخ رازی خجسته و خواشنیده معروف و یکی از کلها را نیز خجسته گویند و بعربی
ملینه خواهند بضم با و خطمی و فتح نون شیخ نظامی گوید شعر در و خم که از نوی خجسته
بخور عود و عنبر کاسه بسته خفته خمیده و خوابیده خونشیده الوان و طاق را گویند
شیخ نظامی گوید شعر ز خرپشته آسمان در گذشت زمین و زمان زاوری در نوشت
خزره بمعنی کل نهره که خر و خرد سر گویند خنده بضم خا و سکون نون و فتح دال ریزه
ریزه آتش و بمعنی نکته دقیق که بر قول و فعل کسی گیرند نیز آمده خاقانی گوید شعر
چو کم است از پی همچو رونا گردند گر اندکانه بوفق رضاست خرده مگیر و دیگر معنی بسیر گشاد
زنند و یا زند آمده و در رساله حسن وفایی بهمین معنی آمده و بس خروسه
در رساله میرزا یعنی پاره گوشتی باشد که بر ختنه گاه زنان روید و در مؤید مسطور است
که خروسه بضم خا و رای مهمله پوستی که ختنه کنند خواه بر فرج باشد و خواه
بر ذکر خروهه بضم خا و را مرغی را گویند که صیاد بر دام بندد تا بواسطه صید کردن
و را بادام سر گویند و بعربی بلواح خوانند خروه خروس را گویند عنصری گوید
شب از حمله روز کشته شود چو بر داغش چه پر خروه و او را خره سر گویند
بضمتین خیشخانه یعنی خانه تابستان و در مؤید خانه باشد که از جامه خیش سازند خیشر
دفع گرما را و در یکی از نسخ مسطور است که خیشخانه خانه باشد از چوب که دیوارها را
از خار برآورده باشند و سقایان از زیر رفتن آب بر آن ریزند و از در دو آن باد زنند

دفع کرباز او در هند بسیار باشد خواجه خداوند خانه و شیخ و حاکم و بمعنی دل
و روح نیز آمده نظامی فرماید شعر خواجه جمع القصه در بند ماست ☙ گرچه خداست بنده است
خداوند ماست خواسته بوزن و استه همان خواسته است که گذشت یعنی ثروت
خوجیم بضم خا و فتح جیم فارسی در شرفنامه بمعنی تاج خروس آمده کذا فی الـ
خازنه و خیازنه هر دو بفتح زای هوز و نون و دوم با یای دو نقطه تحتانی خوا
زنهار و این از شرفنامه منقولست خوشه معروف و برج سنبله بمعنی اخیر
شیخ نظامی گوید شعر خوشه گر و سنبل تر ساخته ☙ سنبله را از اسد انداخته
خوره مرضی معروف مهلک نعوذ بالله منه مع الیا خرشنگ بکسر خا خرچنگ باشد
بمعنی مجری گوید شعر بحکمت دشمنت بر ... نباشد قوتی بر باد فرا خشنه بفتح
خا و کسر شین معجمه همان خشینه که گذشت خوی بفتح خا و کسر واو اب دهن
خازنی نام حکیمی بوده دانا در کار حکمت سیف الدین زبیری گوید اگر حکیم حساب
سنجاشی کند ندی بخنندی حاسب و خازنی احکام کذا فی الادات
خوی بضم خا عادت و طبیعت و دیگر خوی را که در روز جنگ بر سر نهند
گویند دقیقی گوید سیاه و خشت بیداری میان شهر و کوی اندر فریدون
بیداری میان درع و خوی اندر خیری گل زرد و خوشبوی و با بمعنی غریب و نیز
رواق خانه را گویند بمعنی مجری یعنی اول گوید شعر زر دو خیری دشمنش زار و
گرد نسبت با و خرد خیری خواسف بفتح خا و سکون واو و فتح او مطبخی در وداد.

و بمعنی دوم هم گوید بادشاهی که طاق سپهر
بس ز طارمش کمین خیری صح

خانی

۱۳۴

خاسه چشمه را گویند نظامی فرماید شعر چشمه آب زر کانی بود ☙ آب کوثر نه آب خانه بود
و در نسخه میرزا بمعنی زر خالص نیز آمده خاکرز بکسر زای فارسی همان خنخ که مرقوم شد
خسروانی نوعی از سرودهای مسجع که باربد گفتی و باربد مطرب خسرو پرویز بوده
گوید شعر مغنی کجایی بگلبانگ رود ☙ بیاد آور آن خسروانی سرود ختلی منسوبست بختل
و ختل محلیست که اسب خوب از آن آرند شیخ نظامی فرماید شعر و شاق تنگ چشم
هفت خرگاه ☙ زان ختلی شده سوی شهنشاه ☙ و ختلان نیز گویند و در نسخه
میرزا بمعنی فریبنده سر آمده خوالانیانوی اذخر را گویند ولی گیاهی خوشبو
کوم نیز گویند خوی بفتح خا عرق باشد خهی کلمه تحسینست مرکب از
خه و ای باب الدال مع الالف دروا بفتح دال
آویخته یعنی واندروا نیز گویند و در فرهنگ زفان گویا که یکی از کتب معتبره فر
بمعنی حاجب نیز آمده و با بمعنی اند بایست و بایست و در زای و تلنگ و
تلنه و وابیر و وایا مرادفند و بمعنی تکلوت نیز آمده خاقانی گوید بمعنی اخیر شعر
چو اخگر ماند از لب آتش به دفتره ☙ خلیل الله در آن فتنه در وا ☙ و بضم دال بمعنی در تحقیق
آمده دوغا در تحفه مسبوق آبست دلهرا بکسر دال و سکون لام نام پادشاه هند
دیوپا عنکبوت باشد در نسخه میرزا در ادات الفضلا گیاهیست که عرب ازا
حندقوق خوانند درادوزا یعنی شخصی که در کارها مجرب و دانا و کرن باشد
چنانچه اگر احیانا از و کاری ناصواب واقع شود از غایت دلشکی او را ملامت

تواند کرد و در ابجر به منزلی بکسر میم و سکون زای هوز و فتح یا گویند دارا نام
پادشاه مشهور که دارای اکبر باشد و داراب نیز گویند او را و دارای اصغر
پسر اوست و پادشاه مطلق و دارنده را نیز گویند شیخ نظامی گوید شعر
بدلش داور او دارای دهر است ه همیشه جهان شیرین چو زهر است ه و در تحفه
بمعنی درود نیز آمده است دروازه آسیا تخته‌ای است که آب گذارند یا مانع
جریان آب شود که آنرا السلی دغا دغل و نارست است داها بوزن ماها غاری دره
باشد دربا بالفتح دال و سکون رای مهمله همان درواز مرقوم بمعنی حاجب که اسفالسالاری
مع الیا داشاب دهش منوچهری گوید شعر ز کین تو غمناک کعبه و عدو
ز داشاب نوبت دکعبه ولی وز آهنگ افراسیاب غاری مرا
در تحفه لهو و لعب یک برد عست داب و داراب در نسخه میرزا
بمعنی کر و فر و خوش نمایی آمده مع الیا دخت بضم دختر بود شهنامه شعر
گزیده دلم مهردخت مهراب را ه ببارم ز دیده بهار آب را ه دیو دولت ولیکن
زود زوال یابد دربابست همان درواز مرقوم دهشت بفتح دال و کسر ها
و سکون شین معجمه یکی تنگی است در تحفه دشت بیابان است و بعربی بر دشت گویند
و نیز نام شهری است میان تبریز و اردبیل و نام قریه از قرای صفاهان و نام موضعی در
شیراز هم او را دشت ارزن گویند نیز و در شرفنامه بمعنی ولایت ازبستان
زمین نیز آمده دمست بفتح دال و میم و سکون ها و سین مهمله در حقیقت آهن

سوخته

سوخته شود بوی خوش دهد و عرب او را عاذ گویند و در تابستان و بهار سبز باشد
مع الجیم التازی درباج گیاهی است بهر طرف که آفتاب گردد او را کعبه و در عراق
او را نوله گویند درهرج بکسر دال و فتح رای تازی و فارسی نیز آمده و سکون ها و فتح
را قبله شیبانه که آنرا در هر خشکه که کنند ز هرج نیز گویند و بعربی بیت المقدس باشد
و ایلیا نیز گویند و در لسان الشعرا بمعنی بتخانه منذر جبت و در ادات الفضلا
ذرهج بوزن بیقدر بطلو رسنده دهنج بفتح دال و ها سنگی است سبز و نظم شیرین
و دوار است بد و از کوهها مشرق آرند دسترنج کسب باشد شیخ سعدی
فرماید شعر بیاموز فرزند را دسترنج ه اگر دست داری چو قارون بگنج ه مع الجیم الفارسی
دیوکلوچ کوک مصروع را گویند مع الخا درواخ بفتح دال و سکون رای مهمله آنرا
گویند که از بیماری به شده در نقاهت است بمعنی محری گوید شعر جای دیگر
و دین شاه شیخ ابو اسحق ه که خصم او را نبود زر کجا درواخ ه و در شرفنامه
بمعنی درشتی و غلظت آمده منصور شیرازی گوید شعر فلک جناب عطارد
بنان مهر ضمیر ه زحل مراتب مه رایت اسد اردواخ ه و در تحفه بمعنی درستی آمده بر خلاف
کمان گویند کمانم بفلان درواخ است یعنی درست است و در نسخه میرزا ابراهیم فارسی آمده
بدو معنی اول دیولاخ بمعنی مکان دیو چو سنگلاخ مکان سنگ را گویند و سنگلاخ بر جای سخت
دخ و دوخ بضم گیاهی است که آنرا حصیر گویند بمعنی بحری گوید شعر از مهر حصیر بار کار
از سدره و طوبی آمده وخ وشکار گوید شعر روی مرا انجم کو در دیدار از رنگ زرد

کفتن عشق کردم تراز دو رخ دوزخ و بمعنی فرسنک بمعنی لیز تر که شبها بر زور اتش در نسخه
اشنا زان بهوا فرو نشسته بر آمده درازده رخ جنک مشهور میان لوزر
و ایران واقع شد مع الدال دند بوزن قند ابله و بیباک و نادان شمس فخری
کوید شعر در صواب بنزد فکرت تو عقل مخطی شناس و عاقل دنده و در شرفنامه
نام کیاهی نیز باشد درند بفتح دال و زای فارسی تند شده و خشم الود باشد
دیزیوند بکسر دال و سکون یا و فتح رای مهمله دهر و زمانرا کویند رودکی کوید شعر باقی
جو بکه همه غره مشو چون تو بسی دید و ببیند این دیریند دار و برد یعنی کر و فر و بتخیر
شهنامه شعر بکوشید رستم سلاح نبرد با ورد که رفت با وارد برد دربند
بفتح نام شهری و نیز کذرگاه دریا که بندر کویند مثالش معنی اول شیخ نظامی فرماید
سکالد رستان او انجا زدر بند شبیخون کشی بخوارزم و سمرقند دیوبند نام طهمورس و نیز
داروی شحم در شرفنامه اما در ادات الفضلا دیوبند بوزن بلیند نام داروی باشد
دستان زند نام زال بن سام شهنامه شعر بها دم ترا نام دستان زند ار با تو
پدر کرد دستان و بند دوکارد چیزی بشکل ناخن برای در زیان جامه از ان برند
و بعربی جلبان کویند و هر فرد انرا جلجم کویند دستبند یعنی دست یکدیگر کرفتن در
رقص کفتن مع الذال داشاد عطا بخشش و دلشاد سرکوسید اما اول اصح است
شمس فخری کوید شعر اهو بحضرت او قیس ساعده نادان برد زهمت او سعی زایدش
داشاد دژ اباد یعنی خشم آلود داد افرید نام یکی از نواهای موسیقی دیو باد یعنی کردباد

دندان

دندان نماید یعنی بخندد و خوشحال شود دو بسانید یعنی جسبانید در باقی
یعنی ماند و اخر شد همه عمر بیک شعر مطرب اندرو انه شد ساقی شد طرب را
بهانه در باقی درمیان شد یعنی بکمر و باشند بکار بجنبند شعر کر میان باشد زیر
قبا خرقه بنده درمیان باشد دز و داد معروفان در کام بخورد یعنی کام بخورد
و کجا در خور است انوری کوید شعر بدین هنر و روشنایی ترا در کام بخورد زندکانی درهم شد
یعنی متغیر شد و از رده و بمعنی بیخود شد و بیهوش شد بر سطر رسید خاقانی فرماید
اکر ز ظلم کله کرده ام مشو در خط نه منصفی قلم شو بفضل خطاب دهمید
یعنی بر بنید مع الراء دستیار معاون و مدد کار رشید حلاق المعانی فرماید
نباشد ترا ضایع از کرد کار است اکر هیچ نزاکتی دستیاری دهار
غار و دره و شکاف در کوه بن اسدی کوید شعر بکایک پراکنده در دشت و غار
قدح خنج درخت و دهان جنین دهار دمشر بفتح دال و سین مهمله و سکون عین
معجمه شخصی اسیر او بی موهن چروغ زمین را کویند اکیاه زشته هر دیو دار
نام یکی از اقسام سرو هن و بعضی کویند صنوبر هندی را دیودار خوانند دیک افزار
یعنی انچه در دیک کنند از زیره و کشنیز و نخود و امثال آن و انها را بعربی
توابل کویند دستوار عصا باشد خلاق المعانی کوید شعر در وقت قیام هست
عصا دستگیر من بیچاره انکه او کند از دستواریها و دیکر یعنی پاره باشد
یعنی مقدار دستی دانشکر و دانشور دانشمند دخترندر دختر زن باشد

شمس فخری گوید شعر کین او از قبای دشمن ٭ نه بسندد هلونه دخشندر ٭
و در ادات بمعنی دختر شوهر نیز آمده دستار بسکون سین مسمار را
گویند دست خطر آنکه دست نزد و شطرنج باشد در آن شرط بسیار
کرده باشند دشمر بفتح دال و میم و سکون شین جنسی از غله است از آن اخل
سر گویند اما در نصاب الاسامی وسمر بسین مهمله آورده و گفته و هی حبة
صغراء شبه الماش و از العرب درجج خوانند بضم دال مهمله و جیم و سکون
رای مهمله دمور بوزن عنبور آواز آهسته و نرم باشد دو خواهر دو ستاره
اند شعری یمنی و شامی باشد و در شرفنامه گوید از آیات نزا العرب اعتیا سهیل
گویند دستور بفتح دال صاحب دست و مسند و آنکه در تمشیت امور رو
اعتماد کنند و بمعنی اجازت و رخصت نیز آمده و شیخ نظامی بهر دو معنی
فرماید شعر کار چو بی رونقی از نور برد ٭ قصه بدستوری دستور برد ٭ دنبر بوزن عنبر شهری
از هندستان شهنامه شعر همه کابل و دنبر و مای هند ٭ ز روان همچنین تا
بدریای سند ٭ دادار و دادر و دادگر هر سه نام حضرت احدیت
جل ذکره و بر پادشاهان بمجاز نیز دادگر گویند و در ادات الفضلا
مسطورست که دادار اسم حضرت احدیت بمعنی دهنده دار
درختی که ستون کنند شهنامه ٭ دم دارش از آسمان بلند ٭ هر بابی چوب ببست
به دار و بند و دیگر داری که دزد را بر آن آویزند و بمعنی خانه و محلت عرب دز دار

مکر

یکی ضابط و حافظ قلعه باشد دستکار ساخته کسی که اضافه کنند چنانکه گوید
چمن آستین نزد کند شکار من ٭ نخود در نمکدان زچینی دستکار دست ٭
دیجور شب بغایت تاریک دد بیگر چوزا دده هزار یکی از بازیهای اعلکانه
نرد دیار یعنی دیم از خراسان باشد و بعربی خدکو گویند دی یا در روز هشتم از ماه
را گویند دیوسار یعنی بدخو و زشت رو و در نسخه میرزا بمعنی کسی نیز آمده که جامه دیو
پوشیده باشد و لیکن جامه ایست که بر رو بندند در وقت شکار کبک و در مؤید
گوید که آن جامه پلاسین باشد که در روز جنگ پوشند دبیر نویسنده و او را
بیاغ بیر گویند دی بمهر بفتح دال روز پانزدهم از ماه را گویند دردور بضم دال این
و رای اول مهمله و ساکن گرداب غرق کننده دیوخار همان خفجه است که قوم
بعربی درختی است بعربی عوسج گویند و او را اسپید خار نیز گویند دریابار در شرفنامه
بمعنی دریای بزرگ و نیز نام شهری آمده و در نسخه میرزا بمعنی ولایتها آمده است در
کنار دریا باشد دیدار روی معشوق باشد شهنامه شعر اگر هست خود جای گفتار نیست ٭
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست ٭ اما بمعنی این بیت بیشتر مناسبت دارد و دو
معنی دیگر بمعنی پیدا در وجود نیز آمده بهر دو معنی حکیم خاقانی گوید شعر دیو دل با شیم و
بر با شیم جان ٭ کان پری پیدا از دیدار آمدست ٭ و بمعنی پیدا اخلاق المعانی
نیز فرماید شعر بجدای او ز عطر خوی گشت ٭ موش را که در جهان دیدار ٭ در بفتح باب
و دیگر دره کوه خلاف گوید شعر چون نافه مشک تاری رسید ٭ لالا هم کوه و در گرفته ٭

مع الزاء دز بکسر قلعه باشد دیریاز درازی و درازی زمان و مدت را نیز گویند
سوزنی گوید شعر در عمل‌ها و دیریازی و درازی مملکت ٥ چنین الهی باد ترا عمر دراز زند
دیریاز دام وز بفتح واو لیسه بزرگ را گویند که از چوب بود و در کشت افکنند برند
و بدان سر آن کشند دالبوز بسکون لام و ضم با فارسی و شتوک هر دو را دالبوزه
نیز یاد دهها هم گویند دژ بزار بکسر دال و سکون رای فارسی خام طمع و خشم آلود و بهای
تازی سر سطر رسیده دندان افزر یعنی خلال مع الزاء الفارسی دژ بانگ و
نعره و فریاد ابن شمس فخری گوید شعر اگر نه عنایات و فضلش بهد ٥ بکردی جهان برآید
ز مردم دهان دژ بفتح خشم و بدخویی ابن شمس فخری گوید شعر کلو و رفو و کرم کرد خلق را
تسخیر ٥ هکاین و بخل نکرد دو به پیشانی دژ ٥ و در نسخه جهان بمعنی بدسرآمده و در نسخه
بیرون بکسر دال بمعنی خشم و چسبنده که آمده مع السین دریواس بفتح دال و کسر رای
سهله چوبها که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکی گوید شعر دیوار در
بوس فرو گشت و بنیاد ٥ همه یکباره فرو آید دیوار ٥ و در رساله حسین وفایی
بمعنی گرداگرد خانه نیز آمده داس معروف حکیم انوری فرماید شعر کاو کرد بر کرانه اندر
خرمن عمرت مباد ٥ تا مه نو گشت زار آسمان داس ٥ و حکیم خاقانی بمعنی آن
خوشه جو و گندم گفته شعر از سر خوشه تا که سر داس شکست در گلو ٥ کرد رگ گلوی سنبل را
هر سر داس نشتری ٥ و در تحفه بمعنی دهره و داو نخجیر نیز آمده داسنی دلوس هیچ خراب
و بیابان و تار و مار و بر سفله و حقیر اطلاق کنند شمس فخری گوید مقام دشمن او

نیست

نیست جز خراب و بیابان ٥ صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس ٥
بیاب بفتح یای حطی و بعد از بای موحده بمعنی خراب را گویند دیس بکسر دال مانند
ابن شمس فخری گوید شعر جهان را اگر شه تو باشی نقاش ٥ شود در بناهت جهان خلد دیس ٥
دس بفتح دال تیر با معنی آمده استاد عنصری گوید شعر بدید و نه بیند دگر تا بجایش
که رزم منش وکه بزم وش دخینوس نام بازرگانی که عذرا را از منقلوس خرید و
آورد تا بابل رستگی شد عنصری گوید شعر دل دخینوس شد با شکیب ٥ او را در
کار عذرا چه سازد فریب دبوس بفتح دال و ضم با اسم فاعل شخصی بیرون است در نسخه میرزا
و با این بیت هفت پیکر متمسک شده شعر گرد او گشته گردی افشانده ٥ که دم و که دبوس
افشانده ٥ اما در اشعار اکابر بمعنی گرز آمده از جمله حکیم فردوسی فرماید شعر ز باد دبوس او
کوه بلند ٥ شود خاک نعل سر افشان سمند ٥ و منوچهری گوید هیچ بند بر بهره شیران آید دبوس
شکست هم چنین زند بر کفش گرد انشه عمو کاو سار ٥ اما بمعنی غریب دست بسی
یعنی آخر کار شهنامه یک مشت بگو شیم در بسیس ٥ که دانند دیدار هر جا این
داستانی آیا سیری ه بدست کرد دانند مع الشین درخش بفتح دال و سکون خا
ابتدای کارها ابن شمس فخری گوید شعر بدبخ شهنشه ٥ عظم کنند سعد گو اکنون بهر کار درخش
درخش بفتح دال و را برق باشد شاعر گوید شعر درخش ار نخندد بوقت بهار ٥
همانا نگرید چنین ابر زار ٥ و در رساله وفایی درخش بفتح دال معجمه بمعنی قربت و
در مؤید الفضلا بمعنی آتشکده بود در شهر ارمنیه درخش بفتح دال آینده و در اخشان

شمس فخری گوید شعر خسروا از سپهر ملک مدام ٭ همچو خورشید و مشتری بدرخش دیوبرخش نام
نوائیست از نواهای موسیقی دیانوشن بفتح دال و یا نام مهتر زردشت که در روزگار
عذرا و وامق را هزینه کرد عنصری گوید شعر برلن را هد از آن جوینده کام ٭ که با مهتری بد
دیانوشن نام دهش عطا بود شمس فخری گوید شعر نیست شغل تو بجز عدل و عطا ٭
نیست کار تو بجز داد و دهش درفش علم را گویند فردوسی گوید شعر ز گرد اندر آمد
درفش سیاه ٭ سپهدار و پیمش درفش سیاه ٭ و دیگر آلتیست سراجان و کفشگران را
دست خوش سخره و سهل الحصول را گویند شیخ نظامی فرماید شعر بیا تا سر خرج
مینوارکان ٭ دست خوش باز سیارکان ٭ و در ادات الفضلا بمعنی دستمال آمده
دوراباش چاووش را گویند و دیگر بمعنی آه نیز آمده قهاب نامه شعر کوچک
چو دارا پیام سکندر شنید ٭ بیاد دوراباش از جگر برکشید ٭ و دیگر حربه مانند نیزه
بن ها چاوشان بر دست گیرند تا مردم را از سر راه ملوک دور کنند شیخ نظامی گوید
بهر گام از برای نور باشی ٭ ستاره زنگی باد دورباشی ٭ و هم او فرماید شعر سمندش گرچه با
هر کس نز بلینت ٭ زبان دورباشش آهنین است ٭ و در جامع اللغات بنابر آن
حجازی مسطور است که دورباش نام چوبی واه سر گویند دندانه پرشیر
خلال را گویند دانوشن نام مردیست که عذرا را بفروخت عنصری گوید شعر
یکی تیز بازی و دانوشن نام ٭ گذشته ز روبر سی کام و رام دانش تنور خشت پختن را
گویند دریوش بفتح دال و سکون را و کسر عین ضم یا درویش را گویند شاه ناصر خسرو فرماید

سکر

۱۳۹

سکره چه میگویید این که سد گرهم ٭ گفتار جهان از ره حکمت بنیوشن ٭ زمین خانه الفتح و این
سعدی گوید شعر برگیر ما ز دادو مردان غرور در دشتی ٭ درغیش بفتح دال و سکون را و کسر غین
بسیار و انبوه را گویند دیش امراز دادن بن بمعنی بدهش و این از تحفه بینا منقول است
دروشن بفتح دال و ضم را الست حجام را گویند دستکش در شرفنامه بمعنی قاید نا
بمعنی اسیر و سایل نیز آمده و دیگر بمعنی مضبوط و محکم نیز آمده و با معنی ابیات
حکیم فردوسی مناسبت دارد شعر چو بیدار شد رستم از خواب خوش ٭
بکار آمدش بارهٔ دستکش مع الغین داغ نشان هست مخزن الاسرار شعر
صید جهان خوردهٔ داغش نماند ٭ روغنی از بهر چراغش نماند ٭ و داغ را که میسوزند تا
آنکه از روشنان بماند داغ میگویند دغ بفتح زمینی که گیاه نرسته باشد و سری را میان
او یا نباشد او همچو طاس باشد بر دغ گویند دروغ بفتح دال و سکون را و غین مهمله بند آب فردوسی
گوید شعر دل بود مرا و نبود مردم نشد گفتا که چه سود است چو دروغ آب برد مع الفا درخف
بضم دال و خا و سکون را مهمله زنبور سیاه باشد مع الکاف التازی درک
بفتح دال و را دستارچه باشد و در تحفه بزای معجمه آمده درزه که گوید شعر ای طرفه خوبان فرازی
ده لب را بی درک بکن پاک ز می درفنجک بفتح دال و سکون را و فتح
فا و جیم کاکوس را گویند دانک بفتح نون دانه باشد دفتوک بفتح دال و سکون فا
و ضم نون غاشیه باشد که ... السحم اما در رساله ابوحفص سغدی بمعنی جاق آمده
با این بیت متمسک شده که بر این معنی غاشیه سر حوست از برزنگ

یک
هستی از خشتوک ه جا گرفت بر کتف نهد دفنوک دردک بضمتین هیزم بار
درژک بکسر دال و زای فارسی ابله و در شرفنامه بمعنی گرهی آمده که از بافتن ریسمان برآید
بر داشته اند درشک بفتح رشته که بسوزن کشند برای جامه دوختن و بسین مهمله نیز آمده
دکی بفتح دال زه بهشت که بر تکیه دیوک بکسر دال و سکون یا و فتح واو ازضعیف
که چوب و کاغذ و غیره را خورد و دیوچه هم گویندش دلیمک مصغر دلیم و همان
خزوک که در باب خا گذشت دسوک بفتح دال و ضم سین مهمله همان درو
هیزم باریک باشد درونک بوزن و معنی دروغ باشد ده آک نام ضحاک [illegible] است
و عیب جهن او هاجب ده عیب بود او را ده آک میگفتند مع الکاف الفارسی درآهنجنک
بکسر دال و سکون زای فارسی و کاف اول نیز فارسی قبیله ترسایان باشد شهنامه شعر کنون
جنگ آمده است که پارش نزد درآهنجنک است دوراهنگ چو کشش جام و در روز
مطبخ نیز آمده و در موید الفضلا بمعنی دیوانه و بیهوش آمده دلنک بفتح دال و لام آلتی آهنین
که او را متین نیز گویند دژآهنگ بکسر دال و فتح زای فارسی بدخوی و بدکردار باشد و بمعنی تر و دمن
نیز آمده عنصری گوید شعر بیک ضربت دژآهنگ جنگ داری جنگ تو بر پلنگ بشنو و بر نهنگ
دریا بار و در تحفه بمعنی بداهنگ و بدخواه آمده دمرک بضم دال صحیح کاذب را گویند
خاقانی گوید شعر دم گرگ یا دم آهو که همه مشک ریزد صبح دستنک بشین معجمه بوزن
ذرنک بند آب و آنچه شاخ خرما بر و بندد کذا فی الادات مع اللام دال بضم ها علامتی باشد
که در صحرا بر زمین فرو برند تا صید از آن بترسد و بدام آید شمس فخری گوید اختابغش بر آن رسید گرد

١٣٣
بحری و بستی از طبعت ... صید اگر حرز نام او سازد نشود هیچ کس از او آهل و در تحفه
بکسرها نیز آمده و در نسخه میرزا داهول آمده بمعنی علامتها که بر اطراف زراعت نصب کنند
بواسطه منع وحوش از خرابی زروع اما در ... دام داهول آمده بمعنی آدل و مرسوم داهول است
بجای مهمله داغول حرامزاده باشد دغول نیز بمعنی اوست داموغول بسکون میم و ضم غین
معجمه دانها باشد بهیئت گردکان که از بن برآید و بعربی سلعه گویند بکسر سین و سکون لام و
فتح عین مهمله دنگل بفتح دال و سکون نون و کسر کاف ابله و بد اندام و دیوث باشد شمس فخری گوید
شعر جا کس نیست در ممالک شاه ظلم و جزو مغد و دنگل دل بکسر دال معروف و بضم
در نسخه میرزا ابنا ده ... که از قبض بعد از بیماری در امعا مانده باشد دول بلجه بر بالای آسیا
نصب کنند که گندم از آن در سیا آید و در نسخه میرزا بمعنی مرد سفله نیز آمده حکیم انوری در طلب
شراب شعر گر نفرستی بانده مدام اندر نسیم و بین حرمان غلام حبنا کا دهستان
سودای او از بن دار خانه بار ... موقوف در شرفنامه بمعنی درخت تو باشد
که نهال سرکوبیدش آمده و در ... منی الاسامی مسطور است که دار خانه الا غضبان
... موضع لا موضع للفرس دیودل بمعنی سخت دلا و در ... یک دل و جاهل
گویند داخول بضم فا معجمه دار افزینه بر ... سلاطین از چوب و سنگ سازند
دکه و سکوی باشد که جهت لشکر تیر راست کنند مع الهیم دم نفس و دم ...
دیهیم تاج باشد شهنامه شعر چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد جهان را سراسر همه داد داد
دام و دامیسیم سرگوسفند دام معروف و دیگر جانوران درنده چون شکال و روباه و آهو

در شهر آمل آنرا دار بام چوبها بدلها بام خانه بپوشند دژخیم بفتح دال و سکون زای فارسی
و کسر خاء جلاد و بدخوی و بدطبع باشد و جلاد را بواسطه این دژخیم میگویند فردوسی فرماید
بدژخیم فرمود کین را بکوی برآرند و او را بر تاب روی و بعضی بدخوی و بدطبع
هم او فرماید شعر کجا جای دیوان دژخیم بود بدانجا که دیو را بیم بود و در رساله النصیر بمعنی
بخیل و تنگ حال مسطور است درغم بوزن مرهم نام موضعی است که شراب درغمی بدان
منسوب است حکیم سوزنی گوید شعر شراب درغمی از جام شاهوار بنوش کی از
صبح تا شام دژم بکسر دال و فتح زای فارسی غمگین و اندوهگین باشد خسروانی گوید شعر
زغم بگونه خیری شدست زانده و غم دل از نهاد بسیار خیره گشت و دژم دیم بوزن هم
روی را گویند و او را دیم نیز گویند دمادم یعنی پیاپی و متعاقب داخم بکسر خای
معجمه رزق و روزی باشد مع النون دکن بفتح دال انبساط در فتن
بود کسی را نشاط دارند گویند مید ندک بیری گوید شعر با روان بت بزار
بیت خوانش ه پیش برهمن شغل نماز و مدن داشن بفتح شین
عطا باشد درغان بفتح دال و سکون رای مهمله نام شهری است در حوالی سمرقند
ابو العباس گوید شعر یا از جای بر جستم چنان شیر جا بابنده بروغوی نزدم مانند
روباه در غان دستان نام پدر رستم و مکر و حیلت حکیم فردوسی گوید
بهرام معنی نهاد دم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان بند و در نسخه
حسین وفایی نام جانوری نیز هست امیر معزی فرماید اگر دستان جانور زنده گردد

بیارد

۱۳۱

بیارد که با تو مکر و دستانها و بخاطر این ضعیف میرسد که دستان در این بیت بنام
زال زر است چه او نیز بجادوگری مشهور است و بعضی جانور در نسخ دیگر نیامده و
دیگر سرودی بیت حکیم سوزنی فرماید شعر بفضل و عدل معنی و بر لبی جمله در عالم
زنند از فضل و عدل تو بر لب ها بلبلان دستانها و دیگر نام موضعیست در سمرقند
و دیگر جمع دست هم شیخ سعدی گوید شعر دستانها تو داری ای پری روی
بس دل ببری بمکر و دستانها درزمان بفتح دال و را و سکون زای هنوز
رشته بود که در سوزن کشند دستارخوان در تحفه بمعنی نواله و زله کرده
شهنامه شعر بداد و نیکو نه دستارخوانها ز ارزان جهان آفرین را بخوانند
اما در شرفنامه بمعنی سفره در ازین که در منیر بابنه اندازند داربینان
چوب بقم بتن دوستکان معشوق بتن دوستکان نشرابه که با معشوق
خورند تحفه گوید شعر دوستکان جمله بر یادش خورنده روز عشرت دوستکانی
با دوستکانی در سامی فی الاسامی پیاله بتن بزرگتر از پیالهای دیگر که بکسی دهند
که شاد بر فلان باز خورد دو برادر درغتی صیادی مانند اما ذروبه ست
و او را دو برادر هم بواسطه آن گویند که چون یکی ازیشان قصد صیدی کند و غافل از
یک دیگر یاری او شود داخیدن از هم جدا کردن دیده و نظر بر چیزی افکندن
دارافرین در نسخه میرزا صفو دیگر بنشین که پیش در بند بودند بواسطه نشستن
و سکوی سر گویند اما در اداة الفضلا بمعنی مطلق تکیه گاه آورده و غالبا این

و مؤید این قول ابوالفرج گوید شعر تکیه بر بالش اقبالش دار که زمانیش از
افزونیست درآییدن بکسر دال و فتح را او کفش و آواز گفتن درنگیدن
یعنی درنگ کردن دانه دانه بود حکیم سوزنی گوید شعر دانه است و دام خال
رخ و زلف آن صنم مرغ دل و ماه بسته بدان دانه و دام دربدین بفتح دال و با
و کسر دال دوم روز شنبه و هفتم از ماه بود درغمکن بفتح دال و بای موحده و کاف
فارسی و ضم غین معجمه و سکون رای مهمله و لام دریچه را از پس آن مردم نمایان باشند
درازخوان دستارخوان دراز بود که در مهمانیها اندازند و دراز سفره
هم گویند دژداخ بفتح دال و سکون زای فارسی دریغ و حسرت بود در نسخه میرزا
و در مؤید دژالوان بمعنی آمده بکسر دال و فتح همزه و سکون زای فارسی و لام
دمیدن لاف زدن و حمله آوردن و روییدن و رستن ددمکیدن جهیدن
دهوان از بر خواندن بود در نسخه میرزا و مؤید دستاران شاگردانه
بود عسجدی گوید شعر بستی قصب اندر سر آن دوست تمثیل زره یکبوسه بده مارا امروز
بدستاره و در تحفه درستا بود درخشان بهمعنی آمده درخشان
تابان باشد درفشیدن و درخشیدن هردو بمعنی تابیدن باشد
دبیرستان و دبستان هردو مکتب خانه بود درزن سوزن بود حکیم خاقانی
گوید شعر در قهقهه ... در همه بینم مغز و از کهن یافته قدر ه از سوراخ قیمت یافت
درزن دیوجا یعنی سخت جا دست خسم ... در قمار را گویند در و بجای خط
کرد

کرو بندند چنانچه حکیم خاقانی گوید شعر ور قمره زمانه فتادی بدست خصم ه داد کعبتین
خرعیست لیس دغا دامیدن بکسر میم بوزن بالیدن بر زبر چیزی شدن
نیز آمده درودن و دریدن بوزن بریدن هردو بمعنی علف رسیده
بریدن باشد دژلن بضم دال با زای فارسی سرطعم باشد دست بردن
یعنی قطع کن دست را انوری فرماید شعر با چنین دست مراد دست برقس کن ازین
کر قناعت نکند دست شده پیش نیاز دست زدن و دست برزدن
اول بمعنی نادم و پشیمان و دوم سرفه کوی و کوبنده دندیدن بوزن
خندیدن از خشم جوشیدن باشد و دندیدن سرا بمعنی آید دوان بوزن بهیبت ... و نرو
نزدیک کازردن ه مولد مولانا جلال الدین محمد است درفش کاویان
علم فریدون امنسوب بکاوه و شرح این مشهور است امیر معزی فرماید شعر
کر جز بعون فریدون را زرای فرخنده فانکره فتی فریدون از درفش کاویان
واز اختر کاویان هم گویند و در مؤید الفضلا درخش کاوان هم آمده دین
روز بیست و هشتم از ماه را گویند دیده بان و داستان و دالان معروف
مع الواو دوغنو بضم دال و غین الخ درته باتیل ماند چیزی روغن از آن بکیرند دیگ کاو
نام کلاه انرا کاو چشم هم گویند داو زیاده کردن خصل قمار را گویند
و در ادات الفضلا بمعنی نوبت باختن حریف در نرد بازی و در بازیهای
دیگر و بمعنی دشنام و دیوار کلابین نیز باشد دندان گاو خلال باشد دزبرو

بفتح دال و سکون زای فارسی و ضم با و را و کرده برابر و زده دیوم و بر جامه
پشمهای سخت درشت که هنگام جنگ بپوشند و پوشنده او را دیو سوار گویند و این
از مشتقات است دانگو شیست که مرکز از نخود و باقلا و عدس و امثال اینها باشد
و او را هفت دانه نیز گویند مع الهاداده بمعنی ده باشد بشمار چنانکه حکیم رودکی
گوید شعر اختر انند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داه
و دیگر بمعنی پرستار باشد دوژه بضم دال و فتح زای فارسی گیاهی که مقدار قبضه باشد
و خارها بر او رسته باشد و در دام او برد حقاف گوید شعر بدانها اندر آویزد دم زرگ
چو موزه کاندر آویزد بدامان دیوه کرم پیله باشد دوسنده بضم دال و فتح سین
دو دال و سکون نون یعنی چسبنده هر چه باشد در ادات بمعنی زمین لغزنده و چسبنده نیز
آمده و دیگر بمعنی بطر رسیده دوره بفتح دال و رای مهمله پیمانه شراب باشد کذا فی ادات
الفضلا داسکاله بسکون سین داسی خرد باشد که بان تره در وند و داسغاله
سر منقار رسیده بمنی مجری گویند برای دیده بدخواه جاهست بوم مریخ در کف داسکاله
دشمن مجری داستکاله با تا آورده در موید الفضلا بمعنی عصا سر کج نیز آمده
درونه بفتح دال و ضم را و فتح نون کمان حلاجان را گویند استاد کسائی فرماید شعر
تیر فلک بیم در کمان بکجیدند کوژ گشتیم و چون درونه شدیم و در موید درونه بضم دال
و را و سکون واو نیز آمده و بمعنی قوس قزح نیز آورده دواله و دویره بوزن بزیره
آلتی چرمی باشد که بان قمار بازند دژاگاه بفتح دال شد و خشم آلود باشد عبد الواسع
گوید

گوید شعر پلنگ روانگاه در کوه برده نهنگ دژاگاه در بحر عمان دسته
بوزن بسته بمعنی مردم را گستاخ کرده باشد چنانکه رودکی گوید شعر نیست از من
عجب که گستاخم که تو داری باو لم دسته و دیگر بمعنی یاوری و معاونت آمده
مباش شاه ناصر خسرو فرماید شعر بسته هوا مباش اگر خواهی تا دیو مرترا
نکرد دسته چون از فساد باز کشی دستت انکه کند صلاح ترا دسته
و دیگر بمعنی آلتی که بر افرازها نصب کنند از چوب و غیره انوری فرماید شعر
گر نشو نمای شوخ حرملاغ تو از شاخهاش در تبر فتنه دسته بارد و دیگر
بمعنی بسته ریاحین نیز آمده دستینه توقیع باشد استاد منجیک فرماید شعر
گر کند کار بتوقیع توای مرد کفه با دو کس رشته آن خط و آن دستینه دیوچه
خورده است که در شنبه و آدینه افتند و زیان دهد کمال اسمعیل گوید شعر
گر فرشته است چو آن نه باشش تا زده هر که امروز نه چون دیوچه در موئیش جا بست و در تحفه
بمعنی ارضه و بمعنی جانوری که اندام را بدان خارند و زلو که خشک زاییده از تن
آدمی است و دیگر علکه سر آمده و در قصیده ابن ریکان مسطور است که دیوچه نام
گیاهیست که آواره زرد که نیز گویند بفتح زای معجم و ضم مهمله دره بفتح دال
و رای مشدد و شکسته باشد استاد کسائی گوید دره شد است از نعمت
چون زنگار حصم رعنده و دیگر میان دو کوه را گویند درزه بفتح دال و سکون و فتح
زای معجم پشته علف باشد انوری شعر در مجلس روزگار تا این پسره

که در زه رسیده بدبسته درهشته عطا و حجاب بن دسته دهی دندانه دار ام علف چینا دوارند
دغدغه آنکه بوام زیر بغل را خارند تا باعث خنده بود اجتناب شود دالبوزه قسمی از
حلوا بن شود در سامی دالبزه آورده و گفته اند از آرد برنج کنند و بعربیه وضع خوانند
بفتح واو و سکون صاد مهمله و را و خا غایت مهمله دربه بوزن حربه بمیوه پاره بن درمس
بفتح دال و سین مهمله و سکون را عفو بن درغاله بفتح دال و سکون را با غین معجمه را تا که
در کوه بن در نسخه میرزا و شرفنامه بامعنی آمده اما در سامی مسطور نیست درغاله و آهو
با الفوج باب حیلتی دژاگام بفتح دال و زا و کاف فارسی تیغ خواجه و زاهد
و در مؤید ذرکامه بفتح دال بر بامعنی آمده دسته بضم دال سنگ بن دله بفتح
قاف و تشدید لام گره صحرایی را گویند و این از نسخه میرزا منقول دمسیجه
بضم دال و کسر میم و سکون یای حطی با جیم فارسی در نسخه میرزا ابابیل باشد
چون برزمین افتد شوانند بریده ام برزمین زند خاقانی گوید شعر چو موسیجه همه
سر در هوا کشیده چو دمسیجه امرد ام برزمین زنده و بجای یا و جیم فارسی نون و جیم
تازی سر سطور رسیده و این تصحیف است دمنه بکسر روباه و بر مردم فتان
سراطلاق کنند دنبوقه بضم دال در نسخه میرزا موی از قفا و تخته و سر طره تکمله دود بر تکستان و بن
دنگاله بفتح دال و کاف فارسی در نسخه میرزا آب بن جوی از تا ورد است تازیانه پیچ
بسته بن شود در سامی فی الاسامی دنگاله آمده و این اصح است دنه بفتح دال
و نون نعمت و شادی بن خلاقی گوید شعر جاش بنه گر کند شوید با طبع تو غم دنه طبع غم زا

از

بهانه
ازش تا آن بدید آید دنه و در تحفه بمعنی درد پدید آمده دوله بفتح دال و لام
نیز آب و بمعنی گردباد بر آمده و در سامی بضم دال همان گردباد بن و در مؤید بفتح دال
بهرام معنی مذکور آمده و بضم دال شخص بن که خود را دانا و بزرگ داند و نباشد
دوزنه بضم دال و فتح زای تازی و نون هیزم شیشه در بمبور و سوزن و امثال آن را
گویند در مؤید الفضلا بزای فارسی آمده اما در سامی زنه بفتح زای فارسی و فتح نحو
دال و واو با معنی آمده و این اصح است دوشه بوزن خوشه ظرف که در او
شیر دوشند ده رکه بفتح دال و را و کاف فارسی بغایت دلیر و شجاع را گویند
ده نه دلیر و دارا شیر را گویند حکیم خاقانی گوید شعر بر کوکب شده اختر ان رفته بگاه خ
شتر ده شش مهره داده ده هشت چرخ دوازده دری دهنه بفتح دال و ها همان دهنج
که گذشت و در شرفنامه گوید نوعی از جواهر است از زر بن که بعربی دهنج خوانند دیزه بکسر دال
و فتح زای تازی چاروای که رنگش سیاه بن دالانه یعنی دالان دستنبویه غلوله از
عطریات مرکب که بر دست میدارند تا بوی خوشش شمامه گویند دله بمعنی دل باشد
با اضافه ها منوچهری گوید در مدح وزیر شعر خرو تنه ملکت او جهان دله ملک
ملکت چو قران او چو معنی قران است دزبه بضم دال و سکون زای فارسی و بای حطی
و کسر بای موحده حرزی بن که بطرفی مهره در سیاه گوشت و پوست مردم پدید آید و او را
دستبل خوانند و بعربی غده خوانند بضم غین معجمه و فتح دال مهمله شد دغبره
بضم دال و کسر با و فتح غین و زای معجمه استخوان دم را گویند و بعربی عجب خوانند

بفتح عین مهمله و کسر سین مهمله و سکون یای حطی دستوانه آنچه از آهن سازند و در روز
حرب بر سر دست کشند و بعربی قفاز گویند بضم قاف و تشدید فا دارسنبه
مرغی که درخت را سوراخ کند دخمه صندوق مرده باشد و سردابه اموات را که در آن نهند
نیز گویند دنه گرفته در سامی فی الاسامی بمعنی متکبر و ناسپاسی کننده نعمت خدا را
آمده دیبای بخته و ریخته یعنی دیبایی که تار و پودش هیچ جا خام نباشد و بعربی
مطبوخ گویند دیوبجوریده یعنی کسی که جن داشته باشد دم گرفته یعنی پوستی که
در جای دباغت متعفن شده باشد و بر معنی نفس گرفته باشد شیخ نظامی گوید شعر زمین
از باد آهن دم گرفته هوا را از زر و ورود دم گرفته دوک ریسه یعنی لوله که بار ریسمان
خیمه خرابات تابند دسته بفتح دال و سکون سین ریسمانی که در تنور و بماند چون لا
جامه را از و برد و تنور دل ... بیت که جامه را بر لب بخند دهره بفتح دال و را
بن که مردم کیسلان دارند که لب ظهور مانند و دسته بر لب نشنند حسینی فارابی
گوید شعر دهر قصاب نا جوانمرد ستده دهره ابش بهره رقاب و صد
جگر کسی گردد آرزو خواهد او ... رت کند سوی ساطوره اما در سامی ساطور را
که دهره سمشیر نیست کوچک که هر دو طرف او تیز باشد و سرش باریک باشد
همچو سنان نیزه و خنجر سر حسب اما سر خنجر پهن باشد و سر دهره باریک
دم ابابه غلطیدن و دم گردانیدن سگ زیر پای مربی خود شاعر گوید شعر
زدم لابه سگ چه شادی فرو ده که از عفعفش موجب غضبم شود دوشیزه یعنی باکره

درویزه

درویزه و دریوزه هر دو گدایی را گویند دودله بضم دال اول و فتح دوم
چوبی باشد بمقدار نیم شبر که هر دو سر او تیز کنند و بر زمین گذارند و چوبی
دراز بمقدار یک گز بر وی زنند تا او از زمین برخیزد و بعد از آن همان چوب
دراز را بر وی زنند تا راه دور برود و شخصی دیگر در آن طرف ایستاده باشد
اگر او برداشته باز اندازد و اگر بر چوبی که بر زمین نصب کرده باشند در عرض
بزند برده باشد و الا باخته او در بین زمان در اکثر محال این چوب را پل گویند
و بعربی قله گویند بضم قاف و فتح لام و آن چوب را که بر آن زنند مقلاه
خوانند دشنه بوزن چشمه نام سلاح مبارزان است دمه بفتحتین آلتی که دمیدن آهنگران
و امثال آن باشد که دم نیز گویند و نیز برف و سرما باشد شیخ نظامی فرماید شعر گر از دمه
که هراسی دارد بر تن نمد و پلاس دارد دنبره بفتح دال و با در ادات و شرفنامه طنبور باشد
دوده بضم خاندان باشد و دوده چراغ و در شرفنامه بمعنی پسر بهتر برآمده دده
دده را گویند مثالش شیخ نظامی گوید شعر یا رب که برورد خواهد ترا کدا
دده خورد خواهد ترا دوده بفتح دایره باشد در شرفنامه دیده چشم و دیده
بان مثالش اخیر فردوسی گوید شعر دو دیده ببستند دستان سام بفرمود چرخ گردون
لگام دانشپژوه یعنی طالب علم و دانشمند دودوله بضم دال اول
و سکون دوم و فتح لام و دودالیه و دودله کلاها بفتح همان دودله مرقوم است
الیاداود فرمای یکی از نامهای خدای تعالی است داربوی عود را سوزند

شمس فخری گوید شعر به بزمش جام زرین آفتابست ٭ عطارد در مطبخ او
داربوسیست ٭ دبوکی بفتح دال وضم بای تازی وکسر کاف نام همان شهرک که
گذشت واورا بعربی ملوکیه خوانند ٭ دری زبان پارسیست ومجد هندو شاه
گفته که بواسطه آنکه این زبان را دری میگویند که در زمان بهمن بن اسفندیار
چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او می آمدند وزبان یکدیگر را نمیدانستند
پادشاه فرمود تا دانشمندان زبان فارسی وضع کردند واز ادری نام کردند
یعنی زبانی که بر درگاه شاه بآن تکلم کنند وحکم کرد تا در جمیع ممالک بآن
زبان سخن کنند چنانچه این وضع خوش آمد وبمرور ایام منقح وپاکیزه شد
حکیم انوری گوید شعر سمع یکشب بدر شرح وبسط او چندرا صم ٭ چون زبان نطق نکشاید
بالفاظ دری ٭ ودیگر منسوب بدره کوه را گویند همچو کبک دری ٭ دیوپای عنکبوت
بن عنصری گوید شعر ز پایان فرو بسته راه رشند ٭ تنیده درو خانه صد دیوپای ٭
دیبه خسروی نام یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز شهنامه شعر دگر
آنکه نامش اگر بشنوی ٭ بخوانند در ادیبه خسروی ٭ درای جرس را گویند وبمعنی
بیتک آهنگ آن است بابلی ٭ بپوشند هنگام زخم درای ٭ ودیگر بمعنی سرکفتن سخن
آمده در نسخه میرزا ابراهیم وبمعنی سرکننده سخن نیز آمده چنانکه کمال اسمعیل گوید
شعر زبس که یکدار دشتم زغصه ورنج ٭ بجان رسیدیم ازین شاعران هرزه درای ٭ دشتک
بفتح دال وشین معجمه روزگار را گویند شاعر گوید شعر دشتک شناسا وسوی جوش

مرد

١٣٦

مرد لیست شوخ را از برم ٭ دغوی بفتح دال وضم غین معجمه دستی که از رستم وطوس در
شکارگاه لب دختری یافتند ونزد کاوس بردند واز بنات ملوک بود
کاوس اورا در حباله نکاح خویش در آورده سیاوخش ازوست ٭
دندان نمائی اظهار غضب کننده وخشم آلود ٭ دوال نام حاکم نجار را
که اسکندر نوشابه پادشاه بردع را بزنی باو داده واو حاکم بردع شد
اسکندرنامه شعر دوال بنام آن سوار دلیر ٭ برارد دوال از تن تند شیر ٭
درفش یعنی مشهور ساختن چیزی را وعلم کردن شهنامه شعر بگفتار
کرسیوز بدنهان ٭ درفش بکی خواستن را در جهان ٭ داستکانی شراب
که با معشوق خورند وبعضی گفته اند پیاله ایست که کسی در نوبت خود بدیگری
برهد ٭ داوری در تحفه بمعنی جنگ آمده واین بیت شیخ نظامی مؤید
قول اوست شعر جهاندار دارا بدلش داوری ٭ طلب کرد از ایران و انیران
یاوری ٭ اما ازین بیت خواجه حافظ که شعر لاله ساغرگیر ونرگس مست و
برما نام فسق ٭ داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم ٭ که مفهوم میشود که داوری
تظلم وشکایت وقصه بردن که بر حاکم عرض باید کرد والله اعلم
دنوش بفتح دال در شرفنامه بمعنی گرفته روی وخشمگین آمده ٭ دستنبو الخ
از جنس میوه خوشبوی ولخلخه وعطر بدست گیرند وبوییدن را
ده پانزده داری در شرفنامه بمعنی زیب وفر وآرایش داری آمده کذا

فی المو ید دهر نکو اهی یعنی شکایت و سرکه و بد داد که دیده کانور یعنی
نابینا دکجی بضم دال و سکون کاف و جیم فارسی آنچه زنان بر روی کتان ریسند
ببندند بیضه و انرا کره هم گویند دوزان بضم دال با زای معجمه و مهمله کفته
نوعی از مزامیر او ورا نای گویند ددی بفتح دال دغا باز و حیلت کرده
دهی و ده نجی اول زر سره تمام عیار و دوم زر ناسره هفت پیکر شعر برنشت
انکه در سنجی ده دهی زرد هم نه ده نجی دیبار جنسی از حریر درستی بضم دال
فتح سین دختر کسری در حباله بهرام گور بود هفت پیکر شعر دخت کسری ز نسل
کیکاوس درستی نام و نغز چون طاوس دربایی بفتح دال یعنی دریا بیست
و حاجت بن اسیف اسفرنگا گوید شعر انکه چون مردمک دیده بود بیوسته
فتح را در صف کمی جز سیاهش در بای ودر وا سر با معنی باب
الذال مع السین ذی فیتوس نام مردی را مشکری خدمت فلقراط
شاه کردی عنصری گوید شعر جهان دین نام او ذی فیتوس که بی بر او
بلبل فیسوس ذو سخن سخت طبع و شد خوی فردوسی گوید شعر با بانگ رود
ای بت سیماس ذو سخن خواندم ترا هستی خوش و برای هور مرآمده
ابیمعنی ذرع بفتح ذال معجمه کوشه گشت و ذرع برای هوز سازی کشت را
گویند ریه که گوید شعر زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت زرع کشت و
ذرع کوشه کشت و درین از نسخه وفائی منقولست ذوراق طعامی از

آرد

١٣٧

آرد سازند باب الراء مع الالف روا جایز باشد
و دیگر حصول را گویند همچو کام روا روهینا بضم را شمشیر گوهر دار را گویند
شمس فخری گوید شعر زعکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ چو گوهر آبدار شد
گهر زر و هینا و در ادات الفضلا بمعنی فولاد قیمتی و برلن آمده در و هینا بد
باشد با معنی آمده راد را بفتح را و همزه و سکون واو خاد شت
زوزه نیز گویند ساع گوید شعر رفتم بنزد خواجه ابو الفضل ساعد لی بد طبع ایکه پایم
از وجه زر و سیم روز دگر ه شعر تقاضی شنید سر درکشید همچو راد اورا
ز ترس و بیم رخت بضم را درخشنده شمس بدرالدین شاشی گوید کلام عکس
ماه نوبت بر حبین چرا دل طره مسکین چرا بر ماه رخشت رنگ لکا
یعنی رنگ لاک بان نوب رنگ کنند رژه بنا یعنی ریسمانی که بنا بر استی
آن دیوار سازند مع الباء رباب پیاله ایست دراز و باشت پهلو
حکیم خاقانی گوید شعر اسبه در او ر کاسه در اوره کرد چرخ صبح بکرانی باید
رباب بضم را نام یکی از سازهای الادات مع التاء رت
بضم را برهنه را گویند شمس فخری گوید شعر شده حسود او
شد رت رشت بفتح را و سکون شین معجمه چیزی را گویند که از هم فرو ریزد
و فرو پاشد و در نسخه میرزا بمعنی خاک و گرد تیره آمده رست بمعنی خلاص
و دیگر رسته بمعنی صف شمس فخری گوید شعر همیشه تا که بهشت سرو و سوسن

بستان گشنده هر نگارست رُست بضم روییده و بر آمده و در نسخه میرزا بمعنی دلیری
و قمی از خاک آمده مثالش حکیم فردوسی گوید شعر بیا تخت بیابت خواهم تخت
که گر زان سعفذ زر و بر و بوم رست ۰ و هم او فرماید ز ما کس نماند برین بوم و رست
ز نیکی بباید ترا دست شست رَخت پوشیدنی و اسباب خانه و بنه
و در نسخه میرزا بمعنی طعام بکمرده نیز آمده مع الجیم رَوَنج بفتح را و واو اعجمی با نخ
گوسفند را بگوشت و برنج و ادویه پر کنند و از آن چه غند و جگر اکنند و زرو
گویند و بتازی عصیب خوانند ریواج ریباس باشد مع الخاء اخ
غم و اندوه باشد شهنامه شعر که کوشش بخنجر چو سوراخ کرد ۰ دل مرز توران بر
آن را آخ کرد رُخ بضم معروف و نیز مرغ عظیم را در هندی باشد و دیگر رخ شطرنج
و غنان اسب را نیز گویند بمعنی عنصری گوید شطرنج کمال را تو شاهی یا
رخ مر اسب کمال را رکابی یا رخ اما معنی رخ شطرنج عربیست مع الدال
روان آورد دانا و بخرد باشد رند منکر باشد و لا ابالی و بی قید را
از انجهت رند گویند که منکر اهل قید باشد راه بند راه زن و راه دار
را گویند رنده آلتی از چوب درودگر رنده کهن بر بزد تحفة العراقین
شعر رندی که ز رندیده ام برایم ۰ بر عارض حور زلف شاید ره نورد رونده
به تندی و تیزی رهرو یعنی کسی که راه را هم می نوردد و در نسخه شهنامه
شعر چرانند گرگی اندر نبرد ۰ چرانند چرمه ره نورد رزد بسیار خواره را گویند

بوشکور

۱۳۶

بوشکور گوید شعر زد بدار چیز داهه ارزو ۰ رخشیت رزد گویند زرد گلو مع الدال راود
بوزن آمد زمین پر فراز و نشیب با علف بسیار در آن رسته باشد شهنامه شعر
قبیله بر او دهمی داشتی ۰ شب و روز بر دشت بگذاشتی راد سخی و جوانمرد
را گویند شمس فخری گوید شعر بعدل و داد کسی دید در جهان شاهان ۰ ندید چنین او
چشم سپهر عادل و راد رشنواد بفتح را و نون و سکون شین معجمه نام مردی
در شهنامه و ادات الفضلا روح چکاد اصلع را گویند یعنی کسی که میان سر او
موی نداشته باشد و حالا بعضی ادم سر گویند شمس فخری گوید شعر عجب مدار که فرق
سپهر بی موست ۰ که شد ز کسیط ما دست شاه روح چکاد رواد بفتح اول
بضم اول نیز آید کناره رود که سبزه رسته باشد و آب تیره بود و سرزمین نشیبه
بسته و نشیب و فراز رود چند معنی دارد اول فرزند دوم نهر آب عظیم را گویند
خواجه حافظ فرماید سوم معنی شعر خواهی که بر نخیزد دست از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند ۰ و دیگر سازی از سازهای مطربان
نوازند هم او فرماید شعر مغنی کجایی بگلبانگ رود ۰ بیاد آور آن خسروانی
سرود ۰ و دیگر زه کمان نداف را نیز رود ریبد بفتح را و بای موحده و سکون
یا حطی نام صحرایی که جنگ دوازده رخ میان ایرانیان و تورانیان در آن
واقع شد ریود و ربید هر دو بمعنی پارگیاهی که چرنده را سکند رد بفتح را
دانا و بخرد باشد عنصری گوید شعر سخنور چو رای روان آورد ۰ سخن بر زبان رد آورد

رکیده بفتح را و کسر کاف فارسی یعنی نجود از اندوه آهسته آهسته سخن گفتن شهنامه
بگفت این و تیغ از میان بر کشید ز خشم سیاوش فراوان رکیده • و بزای فارسی
آمده مع الرا رستار بوزن دستار رستگار زین شاه نام جز و
فرماید که همی گویدم یک بدرا جرا هم یک هم باز چنین گویدم هرگز
بدکنش رستار نیست رواز و زواز مردم بوزن بدار اول برای مهمله و آخر
برای معجمه خدمتکار بند باز و زندانیان را گویند رامشگر خنیاگر و مطرب
روز بازار رونق و گرمی بازار انوری گوید شعر روز جشن و طرب
بستانست • روز بازار گل و ریحانست رام اردشیر نام
شهریست بنا کرده اردشیر رام بفتح میم شهری بوده است برای رامی بر و منسوب
کذا فی المؤید و کسی میم مرطار رسیده راه گستر یعنی مرکب فراخ رو در هموار و ناهموار
بر کوبد رود بار شهریست مشهور و در شرفنامه یعنی آب جوی بزرگ نیز
آمده ریچار بکسر جیم فارسی الحه از شیر تنها یا از دوغ پزند بهر نحو که خواهند
و در نسخه مرزا بمعنی واش ب ام حبی از میوه در انکر جوش نند آمده رنگ آور
یعنی انکه مردم بشیوه و رنگ برفن آید و مردم را فریب دهد مع الیا
رستخیز و رستاخیز نام های قیامت بزاز مرد را گویند و دیگر کلیگر هم را از
طیان گویند و ملک ری را تیر راز گویند یعنی بنا عسجدی گوید شعر بیکا تیر جهد
فاش کند سر حصار • در برآورده قیصر بجای گل ریاز • کذا فی التحفه و بیکا از مولفان را

الح

[illegible]

١٣٦

زنجیر اما این قول اخیر غلطست رادیز علف شتر هم شتر غاز نیز گویند
و بیخ او را آرتش کنند رادین در شهریست در ماوراء النهر محلگاه
از جانب دهی وا اسفندیار فتح کرد ریز بکسر را و سکون یا در نسخه مرزا بمعنی وجوا
و مراد من اما در تحفه ریز بزای فارسی آورده رودکی گوید شعر دیدی تو ریزد کام بد
و اندر فن لی باریدکان مطرب بودی بفر و زیب ریدک کودک شش
ریزه الفاک زید در نسخه مرزا بمعنی دقیق النظر است آمده و در شرفنامه یعنی مجموعه
هم دقیقه از دقایق دین را فرو گذاشت نکند رز بفتح انگور و دختر رز بمعنی
شراب را گویند و دام از رزیدست هم رنگ کهنش و دیگر یعنی باغ آمده
چنانکه شیخ نظامی گوید از رز با نستین شعر چو سیب زنخ نهم در دست
شاهان • سپید بار رز برد سیب صفاهان دیو تیز نام ترک که کیکاوس
داماد طوس بن نوذر هم بدست فرود بن سیاوش کشته شد شهنامه شعر
به پیش سپه کشته شد دیو تیز • هم کاوس را بد چو جان عزیز رنجیز بکسر را و
چوب بن خیش هم از انکه خاشتر بر آن کنند رشتیز بفتح را و سکون شین
و با و کسر میم کرمک چوب خوار هم بعربی ارضه گویند روار بوزن جواز هماره روار
برای مهمله هم پیشتر گذشت یعنی خدمتکار بند باز کذا فی المؤید مع الزا
از اهار براز قبه غله خوری کرده مع السین رس بفتح را کلو بند بن سمبری فخری گوید
از موی زنخ دشمن شه را فلک ارد • ملکا خفیه کفر و او بخشش رسن • و در مؤید بفتح کلوبند زنان

ونیز بمعنی حریص در خوبیهی و اکول آمده هم بضم را انوری فرماید شعر هر دری نسیم تو چو
کر به روی شاهد از نسیم چو سنگ ساجور والوشکور بلخی گوید شعر زمی بهو
گویند سالار نشان همه ساله حشمتش بابرک شادمان روسه بضم رای مهمله روباه
را گویند ونیز نام ولایتیست شمالی روناس و رونیاس گیاهیست که جامه
بدان رنگ کنند و ردین سر گوسفند حلاق اطعمه گوید شعر تن زسر با چو نیل و جگر روناس
منجمد گشته در عروق دماء رسیه بکسر را حلیم هریسه قبل از پخته شدن
مع الشین رخش بفتح را چند معنی دارد اول رخش رستم دوم عکس
عنصری گوید شعر چو گفتی دشمن او شد بنجر مغرب آب فکند تیغ یمانیش رخش
در عمان و شمس فخری گوید شعر روی مریخ زرد که کوه اگر افکند بر سپهر تیغ تو
رخش وسیوم بمعنی دو رنگ یعنی سرخ و سفید حکیم فردوسی گوید شعر
بنجش برو بر توان داد بخش از خون دل گشت رخساره رخش و در تحفه مودّ بمعنی فروغ
بر آمده رامشه بکسر میم طره عشق را گویند اسدی طوسی گوید شعر رهان تو سپید
شیرین کار خداوند زر زمشی سوی دانش کوش بگذر اندشه بمعنی کرم و جوانمرد
روشه بفتح را شد خور و بد طبع یعنی تنگ و درشت بدان سبب را بمعنی آمده دیگ داشت
حکیم خاقانی فرماید شعر بختم او وخ هم طفل گرینده است بهر لحظه در شیر می شود
زنده یعنی برده رامشه انبار غله هم از اجا شعر گویند رشه بفتح در سرفیا
یعنی باز و مسافت هر دست یعنی چیز از هم باز کنند و انرا ارش بر گوشه شاه ...

یکا

١٤٠

... گوه ولی پر از کوه بمعنی پایه پایه بر اینید در شش رشتن و بمعنی خرابی سیاه نیز آمده
و در تحفه بمعنی زمین برفراز و نشیب آمده رنگ ورشته در تحفه بمعنی ابریشم
فروش و ابریشم تاب آمده رندش بفتح را و کسر دال براده چوب و
امثال آن یعنی ریزهای که در وقت تراشیدن چوب ریزد مع الغین ریغ
بکسر را کینه یعنی فردوسی گوید شعر جهان دیده گودرز بر بند تیغ چرا دارد از من
بدل ریغ و ریغ ... راغ دامن کوه و مرغزار یعنی ریغ بضم را با دیگر
برآید ... آروغ و آروغ در جنگ نیز گویند مع الفاء راف لیسانی باشد ...
بزبان شیر گویند مع الکاف التازی رکوک کر باس یعنی زنگ بفتحتین بمعنی
دستاک بفتح را ... درخت تازه بروید و شین معجمه
نیز آید و انرا اسناک نیز گویند زاک قوچ یعنی گوسفند جنگی ... از
نیز گویند ... الشعر شعر بتافت ... حکمت به بچه ...
زمونی که سبشیر زبان قلاده راک ... بفتح اول و ضم جیم ...
... نیز گویند رفرک بفتح را و زای فارسی و سکون میم گناه کار ...
و از جای فرو افکندن ... در نسخه میرزا ریدک بکسر را و سکون یا و فتح
دال غلام بچه ترک مقبول را گویند اسدی ... گوید شعر ... تو رید کام ...
اندر فر ... بار بدکان مطرب بجوی ... رنگ بفتح با ...
اسم ... گویند ... فارسی نیز گویند رنگ بکسر را و سکون با بمعنی ...

و زدیک برگویند و بعد با و گلگ گویند و این از نسخهٔ میرزا و شرفنامه منقولست

مع الکاف الفارسی زنگ چند معنی دارد اول زنگ گوهر را گویند اثیر اخسیکتی گوید شعر جهان چه روبه دستان چه سگ لعوه کند ٥ تعهد تو زدرفش شیری و برفش زنگ ٥ دوم شتر اسفر را گویند برای نتاج نگهدارند استاد فرخی گوید شعر کار و انها بسر اکم داد جمله با زنش ٥ کار روانها دگر بخشید بخشی جمله زنگ ٥ سیوم مکر و حیله بشن از زرتشت گوید شعر مشعبد آید برو بین او هم در دل کوه ٥ چو وهم مردم مشعبد همی نماید زنگ ٥ چهارم کسی که از کسی طمع دارد گویند زنگ بر دارد عنصری گوید شعر بهیچ ره نروی تا در و نیابی سو بهیچکس نروی تا در و نیابد زنگ ٥ پنجم احول را گویند ابو العباس گوید شعر ز فروغش بشب تار شده نقش نگین ٥ ز سر کنگره برخواند مرد زنگا ٥ ششم لون را گویند و در نسخه میرزا بمعنی فائده و خوش حالی و سرمندگی و حیات و خشم اندک خجالت آمیز و غصه و نصیب آمده ٥ و در اداة الفضلا بمعنی کاو دشتی و سیرت و شیرینی کار و اندکی مایه خشم با خجالت بهم و حیات آمده زنگ غیرت و حسد مع اللام

زنغاب بکسر را و برای معجمه نیز آمده قدح بشن رودکی گوید شعر شکفت لاله تو زنغاب شکفته همی ٥ بدور لاله بکف بر بنه ده زنغاب ٥ رنجاب بفتح را و سکون نون و بعد از نون جیم بمعنی طعام بشن کذا فی الاداة مع المیم رم بفتح را گو

برم

بیرون و اندرون دهان را گویند رودکی گوید شعر آرزومند لب شده تو بگور ٥ هر زمان زنان پاره اندیشه برم ٥ و دیگر نوشته بشن و در شرفنامه بمعنی رمه آمده خواه گوسفند و خواه اسب و بر آدمی نیز اطلاق کنند مثالش حکیم خاقانی گوید شعر لفظ ز تو و زر عقول یک خیل ٥ رمزی ز تو و زر فحول یک رم ٥ و نیز نام دختر رمارم و بیابه و شعاف بهٔ حکیم انوری گوید شعر تقریر حال دولت چند آنکه کم کنی به ٥ ز الحق فتنه دارم ز الحق افت رمارم رو در زم برای فارسی مفتوح نام رودیست مشهور حکیم فردوسی فرماید ز خون دشت گفتی که رود رزمست ٥ نه رزم گر میلتن رستمست ٥ کذا فی المؤید

رام بچند معنیست یکی ضد توسن دوم روز بیست و یکم از ماه فارسیان و دیگر نام عاشق ویس که رامین و رام نیز گویند و او را بواسطه آن رام میگویند که رام در فارسی خوش شیرین بعنایت عیاش و خوش طبع و شادکام بود او را رام میگفته اند و ویس و رامین شعر شهی خوش زندگی بدوست و خوش نام ٥ که هر چه در لفظ ایشان خوش بود رام ٥ و دیگر نام بادشاه سندست رستهم رستم زال را گویند شهنامه شعر بپوسید رستهم تخت ای شگفت ٥ جهان آفرین را ستایش گرفت ٥ کذا فی التحفه ره انجام در نسخه میرزا بمعنی اسباب سفر آمده چون مرکب و غیره و در مؤید بمعنی مرکب بشن و بر عنانکه شیخ نظامی گوید شعر تنوری چنین گرم در بند نان ٥ ره انجام را گرم تر کن عنان ٥ رسام مشدید در شرفنامه نام آهنگریست که بتدبیر سکندر آینه را

ساخت و نیز نام نقاشی که در خدمت بهرام گور میبود رزیم جری که از چرا

رزم معروف و بفتح رزانک میکنیم چه رززید یکرسته کهن شد مانند شیخ نظامی
فرماید شعر بر آنکس که جانش با هنر گرم ٭ بنیرسی جا مهاد رسکها همی رزم ستینم مردم
معروف و دیگر روی که گاه اضافه بفتح نگه کنند چنانکه شاعر گوید
شعر لشکر اشک زراه مژه از دریا بار ٭ دمبدم بر طرف روم کند تاختن رخ انغنون
رانین شلوار بن خاقانی گوید شعر چرا هیچ کس دستار و فوطه ٭ چرا دارد
رخ رانین دیبا ٭ و او را بعربی رانان گویند رخبین بکسر را و با موحده
و سکون خا معجمه و یا جزیست که از کشک ترش یا دوغ سازند و شمس فخری بمعنی دوغ
سطر آورده و گفته شعر خالفت زر و دست هما به بر بسید ٭ که طبع فلفل دارد
متینش رخبین ٭ و میرزا بمعنی دوغ سخت که پنیر شده هم آورده اما در
فرانسا گوید که رخبین چیزیست سیاه بسیار ترش که بقرا قروت میخوانند
و او از شیر وار دکیرند و ترخبین سر گویند بکسر را و سکون یا و بعربی کنج
خوانند بضم کاف و سکون یا و حای مهمله رفان بفتح را و فا شافع هم در نسخه
وفایی و در فانی نیز با همین معنیست رمکان بفتح را و سکون میم موی زهار
بن منجیک گوید شعر رویش بر آن کیک اندر نهان ٭ چو گیرد عزم
بر مکان بر روزبان کسی را گویند که بر درگاه پادشاه نشینند و شمس فخری
نیز بمعنی جاوش که بر درگاه پادشاه هم آورده و گفته شعر زحل بر بام او از

بامداد ارا

باشد از آن ٭ فلک بر در که ش از روز بانی ٭ و حسین وفایی بمعنی جلاد نیز
آورده ریخن بکسر را و فتح خا شکم نرم شده و صاحب سهال را گویند
رهی که گوید شعر یکی آلوده بن که شهری را بپالاید ٭ چو از گاوان یکی بن که گاو را
کند ریخن زنگینان بفتح را و سکون نون و کسر کاف سقز تنک را گویند
روان نوزن خوش یعنی سبب آن ٭ زوین بفتحتین از مالش باشد زوین
بضم را و سکون یا در شهنامه نام مبارزیست که پدر او شنک نام داد
و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست
بیژن کشته شد شهاب الدین راست شعر یاد مهرش تا وزیده گشت
بر روی مصاف ٭ در تن روبین دهن روبین خوار چشک همچین زد دست
راست روشن نام وزیر بهرام که بهرام او را بواسطه ظلم بسیار که کرده بود بکشت
رامش جان نام نواییست و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی فرماید شعر
٭ چو کردی رامش جان را روانه ٭ ز رامش جان فدا کردی زمانه راتین نام
شخصیست چنگی و خواننده که گوید شعر چنین شراب و چنین ساقی بنگر زده
زمطرب که یکف چنگ را متینش بود رانس در نسخه میرزا بمعنی در حیت آنکه در
آمده و معنی آنکه در گذشت ربوتی بفتح را و ضم با زری که بد هند و متاع را ببرند
مشروط بانیکه اگر بدبهش باز پس آرند و رز خود بگیرند و آن فلاوار نویسند در اصل و این
معنی از بنای نوشته شد اما میرزا ابراهیم بمعنی مجانه آورده یعنی زری که پیش از مزد بدهند

دهند و این بیت دقیقی موید این قولست شعر از خربدار مر ترا بدو جز ه بهر و
جان و مهر داده رهین ٭ رشتن گزیدن و گزنده است رندیدن در نسخه میرزا معنی
خراشیدن و در بعضی تراشیدن آمده گویند رندید یعنی تراشید انوری گوید در
هجو قاضی کبر نکره شعر قاضیک بینی از غم آسوده ٭ لیک خمدان بکبر بالوده ٭
بسفال ازو و رندد ٭ ریش چون تار بر میان بندد ٭ رهیدن افتادن باشد
در شرفنامه روبین بضم را و فتح یا رویناس باشد انوری گوید شعر لیکن گر نهیب نقب
سموم سیاستش ٭ گهر در عروق فتنه زخشک چو رود نیست ریمن بکسر را مکار و حیله گر و
کینه ور بود عنصری گوید شعر هر چه هست دشمن ریمن ٭ کینه گو نشیب دشمن
ریشان ٭ یعنی تابان و روشن ریم آهن چرک آهن بود که در جایی که از در کوره
ماند و در وقت چکش زدن از آهن فرو میریزد حکیم خاقانی گوید شعر همدم ما رو
مطبع زان بر بط زنم ٭ افعی ضحاک کم و ریم آهن آهنگرم مع الواو رهو
بفتح را و ضم ها کوهیست که آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه فرود آمد
اسدی گوید شعر بکوه رهو بر گرفتند راه ٭ چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه ٭
که گویند آدم ز فرمان بهشت ٭ بر آن کوه بر او فتاد از بهشت رکو
کرباس بود حکیم انوری گوید شعر بدخواه ترا حادثه چون سایه ملازم ٭ لیکن رکو نیاید
به ازین هیچ رکوی ریو بکسر را مکر و حیلت بود ریشکاو و انجو دابه
بود انوری گوید شعر چون مادر او ضیع خرمابه کرد ریشکاو ٭ کاو او در خزانه

ازکلمه خا

از کلمه خای ریو بجو بکسر را و سکون یا و فتح واو و سکون نون و ضم جیم و روبجو
بفتح را و واو و سکون نون کرمیست که چوب خورد و او را بالعربیه ارضه
خوانند رابو بضم بای موحده نام کاهن بود نصیر ادیب گوید شعر سوسن
و رابوش شکفته برکرد آسمان ٭ لاله و نرگس نخود چرخ جواهر بوستان ٭ کذا فی الادات
مع الهاء ریکاشه بکسر را و فتح شین معجمه و مهمله هر گفته اند خارپشت باشد
عنصری گوید شعر شولی ساخت از کدو کدو داب ٭ نه ز ریکاشه جامه سنجاب
ربوخه بفتح خا و را ارسیدن بود بغایت لذت جماع منجیک گوید شعر که ربوخ
کرد او ور بشت توه که بزیر او ربوخه خواهد رادماده بضم واو و فتح دال
انگرد بود آستر یعنی اوکدست و یکی واو نیز آمده کذا فی موید الفضلا
زنبه بوزن دنبه زمکان آهوی نر باشد لبیبی گوید شعر الکنده هم هجائت گویم
تو را بسکنی و زن زنبه رنده بفتح را گیاه بود در اکثر نسخ و فخری گوید
شعر شود در روضه رضوان طبعم ٭ بمعنی سدره و طوبا چو رنده ٭ و دیگر افزار است
درودگر از احاقانی گوید شعر رندی هر ز رنده ام برآید ٭ بر عارض خوار او شاید
و دیگر معنی بزرگ بر آمده عنصری گوید شعر همیشه هو نعمت را خورنده ٭
چرا زاد و بنده چه خرد و چه رنده رواشت خوا ٭ اهل دریوزه را گویند رغیشه
یعنی نانی که در روغن بریزند و روغن نا نبت شمیرش را با روغن سرشتند رغنیده
بکسیده یعنی ریسمانی که بدان جامه خواب هم زنند رجل بفتح را و سکون جیم سیار و غن

بادا

ولیکن لب‌های باشد که از جای نمناک روید شمس فخری گوید شعر بهار دولت تو یار
همی تا نوی گل ناید ز رحلهٔ زنگیره یعنی اوراق درختی که از انجیبار تو تافته باشند و از آن
بحیده سر گویند رومه بضم را و فتح میم موی اندام که در موید رویش نمره عنب الثعلب که
چه ترش بود باست و انگور ده دانه انگور و تصحیح این هر دو لغت پیشتر گذشت
روده گرده مرغی است با بسی گرم موی از وی بگیرند و آنرا بعربی بسیط گویند
راه طریق و دیگر مقام و پرده خواجه حافظ گوید شعر چه راه میزند این مطرب
مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد رده رسته‌ها تبازی صف
خوانند فردوسی گوید شعر رده بر کشیدند ایرانیان به بستند گردن رکجش میان
رسته دو معنی دارد اول دکانها و خانهایی که در صف واقع شده است
و مطلق صف را نیز گویند دوم خلاص شده که انوری بیت گوید هر دو معنی
شعر بار رسته ز جهان و پرده هر روز نوا ده ا جمعی به رسته رکابه رکاب است
زخفه راهی که در دیوار واقع شود و دیگر از لحفه کاغذیست و آن بسیار عربیست
زرده بفتح را و سکون زا و فتح دال مانده و کوفته و آزرده راه رزمه در
شرفنامه بفتح را و سکون زا ابو نجم قماش شاعر گوید شعر زبوی زلفش بادی
بر لخلخه عنبر زنقش رویش باب آب رزمه دیبا اما در سامی بکسر را آورده و غیر بیت
ریشیدیا بکسر را و شین معجمه ریشه دستار بود در رساله حماسی و فایی و در تحفه
بمعنی رنگ بهشت بود و نیز نام پادشاه هندی بود و بعضی گویند بمعنی رخشنده بود عطاری گوید

مصرع

مصرع رخم از رنگ لست رشیده تا اینجا نسخ صاحب تحفه بود ریمه بکسر را و سکون
پادشاه هند رزه بفتح را و زای فارسی طناب که و در رساله میرزا ابراهیم تازی
آمده یعنی طنابی که دو سر آن را بر جایی بسته باشند و بر آن رخت آویزند اما در سامی
رزه را بمعنی ساز و آورده که بعربی شریط میگویند رافه بفتح فا بیابانی که در بیشه
آنجا او را بر پالیز کرده بخورند شمس فخری گوید شعر ز عدل و ز افتخار امکان
آن نیست که بادی بگذرد بر برگ رافه رافونه بضم فا بود نه رفوشه بفتح
بی برداشت و بمعنی گناه نیز که در نسخهٔ میرزا رکوه بکسر را و ضم کاف فارسی بود
جامه کهنه و سوده و دریده و چادر یک تخته نیز باشد رمه بفتح را و میم
گله بود و در شاهنامه بمعنی لشکر در بسیار جای آمده از آن جمله یکی این بیت شعر
گزین خواسته زو پذیرم همه ز گنج ازز ده شاه رمه و در شرفنامه بمعنی رمه
آمده که پر و بیسر گویند رومیه نام شهری که نوشیروان بنا کرده به نمونه انطاکیه
بر ساحل دریای روم میان دی و قسطنطنیه یک ساله راه است رشته
مرضی معروف است سنایی شعر بیا را حکایت کنند از ملوک که بیمار رشته
کودکی چو دوک رنجه از زده طهیر گوید شعر خوشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد
خوردن انگه که این سر و فادار است دلسته و روزنه معروفاند ریوبخته
بکسر را و سکون یا و ضم با و فتح واو و جیم تازی همان ریوبخته که گذشت رمه
الیاز و سبزی زن فاحشه بود حکیم انوری گوید شعر یا بکش این کافر زن الیار و سبی

اشکاره پادشاهان از یک مصلحت صد خون کنند روهینی آهن جوهردار را
گویند فردوسی گوید مصرع سه مغفر زدو چشمه از روشنی رشتری بفتح را و سکون
شین و کسر تای قرشت و رشتی بکسر نیز همین معنی خاکروب رکنی بضم را
زر خالص منسوب بمردی که کیمیاگر بوده روباه ترکی همان ریکاشه که گذشت
رستی بضم را و سکون سین مهمله نان باشد حکیم خاقانی فرماید شعر شو
خوانچه کن از زهره دلان پیش که کتیره رستی خورد از خوبهره الخ زرین سماوی
رامشی مطرب باشد روسی منسوب بولایت روس و دیگر نام
پهلوان تورانی و نیز نام جامه بیش در شرفنامه رودکانی معنی روده باشد شیخ سعدی
فرماید شعر شکم دام آنکه شد در شاخ بود تنگدل روده کاننه فراخ رسمی
بفتح را خدمتکار مقرب چیم ابدار و شرابدار و جامه دار حکیم خاقانی فرماید
شعر هم خازن شکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش دوزخ نفس
داماش [illegible] حرم و کیهانش روهی خوی در شرفنامه بمعنی کسی آمده که برنگ خوی
نباشد بلکه با هر که بنشیند خوی او گیرد رادبوی عود بیش در تحفه و دار بوی نیز با [illegible]
در اکثر نسخ وکذشت رهی بمعنی بنده و چاکر امیر خسرو گوید شعر
بت محمل نشین زان ره که رفتست رهی خواهد بیابانرا ابد ز ده
راهوی نوایی معروف انوری گوید شعر غزلهای خوشه میخوانم در نهاوند و
راهوی و عراق باب الزا مع الالف زیبا زیبنده و خوب زابا بضم

زا

۱۴۵

زاو تشدید با نام دختر پادشاه چیره که تا قاتل پدر خود را کشت منوچهر زار
نسترد حکیم خاقانی فرماید شعر در صفا وصف زبیده خوانده ام در کفا بیت
[illegible] زنبادی دیده ام کافرم گر جز تو در اسلام و کفر هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام
زفونیا بفتح زا و ضم فا و کسر نون درختیست مع الباء زکاب
مرکب [illegible] نیز گویند اشتهای بهرامی گوید شعر جز تلخ و تیره آب ندیدیم در این زمین
حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب زهاب آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد
زهراب بفتح ابله که بعضی از فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی
و شوری که داشته بیرون برد زیب نیکویی و آرایش مع التا زردشت در صحیح فارسی
مسطور است که این لفظ بروایتی نام ابراهیم پیغمبر است [illegible] بروایتی شمس فخری تعبیر
میکند امینت که زردشت و زرادشت و زرادشت که [illegible] و زردهشت
[illegible] ابراهیم پیغمبر بود و گفته شعر چگونه میتوانی در ملک او کو
حدیث مذهب زردشت [illegible] زرادشت خلاق اوحدی گوید شعر اگر نه بهمن شیر
او کرد فرق میان زند زرادشت و معجز و قرآن محمد کشمیری گوید که او زرادشت
و زرادشت [illegible] میگویند شخصی بود از نسل منوچهر و دعوی پیغمبری کرد و [illegible] که اول دوش
حکیم بود [illegible] شاگرد فیثاغورث و زردشت قبل علم بیاموخت در حد
سبلان در کوهی منزوی شد و بریاضت مشغول گشت و کتابی ساخت و آنرا
زند نام نهاد چون از پادشاهی گشتاسب [illegible] از کوه فرود آمد و در [illegible] سفید

پوشید و ردای آتش‌پرستی در بر افکند و نزد گشتاسب رفت و دعوی پیغمبری کرد
گشتاسب علما را حاضر ساخت و از وی معجزه طلبیدند زردشت فرمود تا مس
گداخته بر سر وی ریختند زیرا که داروی ساخته بود و بر خود مالیده بود دفع ضرر آن میکرد
گشتاسب بوی بگروید و او پیشوای مغانست و در اصل مذهب گبری از و
پیدا شده و او بدو آله قائلست یکی یزدان که فاعل خیرست و دیگر شیطان
که فاعل شرست و بعضی از اتباع او بر آنند که آن دو آله نور و ظلمت‌اند تا اینجا
و ملا محمد کشمیری گفته اما مر او را اسم میگویند که زردشت آذربایجانی بوده و ابراهیم نام
او بوده آخر الامر به بلخ رفته و گشتاسب را بدین خود دعوت کرد او بگروید زیرا
که او آتش بدست میگرفت و دست او نمیسوخت و گویند که شاگرد یکی از پیغمبران
کرده بود و کتابش بلغت فرس بوده و با وجود حجاب بسیار که حکما یکی از کبار
حکمای فرس بوده اکثر آن لغات را نمیدانستند و در زمان نوشیروان آن کتب
منسوخ شد و از اکثر کردند و مردم را از دین او منع کردند و بالکلیه دفع نشد
و هنوز بقیه آن هست و در یکی از نسخ بنظر رسیده که زرتشت و زرادشت
هم میگویند **زفت** بفتح را درشت و فربه باشد شمس فخری گوید شعر خدیو دادار
سپهر داعی خسرو گوید که تاج لعل بری و لباچه زربفت ٥ بر و بر بزرگان حسب
مباش در ره حکمت چو کاو کاهل و زفت ٥ و در سامی فی الاسامی بمعنی سفت و هنگفت
آمده و در این بیت شیخ سعدی موید این قولست که شعر چنان خار در گل ندیدم که از

که

که پیکان او در سپرهای زفت ٥ و در نسخهٔ میرزا بمعنی اول که گذشت و مشت نیز آمده
زفت بضم را بخیل و ممسک را گویند عنصری گوید شعر تلخ چشم هم و صعب چهره
عم جفت ٥ تیره چشم کور و تنگ چشم دل زفت ٥ و بکسر را غریب بمعنی قیر باشد
زاهشت در نسخهٔ میرزا بمعنی دام و نفس بود **زاد خواسته** برای خورده بود
اما در سامی بمعنی تخفیف بود که چیزی که خورد و نحیف و ضعیف شده بود **زشت**
بکسر زا معروف و بفتح زا در تحفه بمعنی دیدن باشد **مع جیم زج** بضم تیر پرتاب را
گویند که کوتاه‌تر از تیرهای دیگرست و قراقروت را نیز گویند **زمج**
بکسر زا و ضم میم و سکون جیم مرغیست از جنس عقاب و رنگ سرخ دارد و او را
بعربی زمج گویند بضم زای معجمه و فتح میم مشدد که در الاسامی اما در ادات
الفضلا گوید مرغیست سیاه از غلیواج بزرگتر که او را دوبرادر نیز گویند
زراج زن نوزاییده را زاچه نیز گویند اما در سامی فی الاسامی مسطورست که
هی المرأة التی وضعت حملها و تسمی النفساء الی انقطاع **زونج** بفتح زا
و کسر واو و سکون یا روده‌های پر که در هم نوردند با پیه و جاور نیز گویند اما شمس فخری
زونج بوزن شکنج آورده و قافیه کرده با ارنج و غنج و کهنه شعر
بجانسبت خصمش که شد بالک او ٥ چو لحم طیورست انگشت زونج **زنخ** هم بمعنی دوم
اول یعنی درخت ... کرمی که از درخت بیرون آید و این از رساله حسن دولی
منقولست و در ترجمه صیدنه ابا ریحان بکسر زا و سکون نون بمعنی شب بازی که سفید

وزمج بفتح زا و سکون میم بمعنی صمغ باشد و گفته‌اند او را کوج نیز گویند زکنج بضم زا و فتح کاف
کاسه سفالینه بزرگ را گویند رشید اعور گوید شعر پیراهنت دریده و استاد درزی
چنین کوزه گر زکنج همی الخوری کند مع الجیم الفارسی زیج بکسر زا و بجیم تازی سرابید
سخن و لاغ و راه نفس و لیکن کتابها از و تقویم استخراج کنند کذا فی الادات و
در مؤید الفضلا بمعنی زه موزه نیز آمده و بمعنی رشته بنا که بان طرح عمارت کنند عربی
و از اصمعی منقولست که نمیدانم این لفظ عربیست یا فارسی زیم بکسر زا و سکون میم
همان زنیج که گذشت در جیم تازی کذا فی الادات مع الخا زخ بفتح زا و بعضی
بزای فارسی گفته‌اند گوشت پاره که بر تن مردم روید که ثولول گویند بعربی و آنرا
ازخ نیز گویند و دیگر بانگ زاری و حزین باشد منجیک گوید شعر بوی برانگیخت
گل چو عنبر اشهب ه بانگ برانگیخت مرغ بازخ طنبور ه و در مؤید بمعنی بانگ خوش
نیز آمده زنخ ذقن باشد و در نسخه میرزا بمعنی بانغم نیز آمده مع الدال زند
کتاب ابراهیم زردشت و پازند شرح کتابست از و انوری گوید شعر
صوت و حرف از قضا بگرداند ه چه بدا زند و مرحبا پازند ه و دیگر بمعنی آتش زنه
نیز آمده خواجه جمال گوید شعر دگر همچو زند آتشی میزنند ه ندانم چراغ که بر میکنند ه
اما بمعنی غریبیست زرلیوند نام بیاز نیست که زند رانی در شرفنامه زه بند
بمعنی نوعی از کردن بستن باشد زواهمند بضم زا و سکون واو و نون و فتح ها و میم کشیده بالیده
بود بمعنی افزوده مع الذال زشتیاد غیبت و خبث باشد و هو که گوید

شعر بتو باز گفتم غم عشق ه نگارا مکن اینهمه زشتیاد زامیاد
روز بیست و هشتم از ماه را گویند زباد عرق باشد که از گریه زباد حاصل شود
در نسخه میرزا زیاد افزونی و زیادتی و یکی از بازیهای نرد مع الراء زاستر
بمعنی زانسوتر شمس فخری گوید شعر بنشست آفتاب به پهلوی قدر تو ه
خورشید بر بد گفت ای چهره زاستر زیگر بکسر زا و سکون یا و ضم
جیم کاف آهنی که دهان ز اسپ باز کنند تا شخص بر لب دست زند و لگام باز
بر فرق اید و شمس فخری بعد از زا بای آورده و گفته شعر خورد در سرش چو آرا
سیاه داده زبرای جرم هستی زیگره اما در ادات الفضلا بکسر زا و سکون
یا حطی و فتح کاف فارسی آورده زرریز گیاهی باشد زرد که جامه
بدان رنگ کنند و اسپرک نیز گویند عنصری گوید شعر دل و دام شور گشته غدیر
سرو و لاله کنار کرد و زریر ه و بعربی سرزر نیز گویند زغار دو معنی دارد
اول زمین نمناک باشد و دوم چیزی زنگ برآورده و در تحفه زغاره و زغ هر دو
طعام باشد زنبر بفتح زا و سکون نون بوزن قنبر گلیمی باشد یا تخته که از
دو سر آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک و امثال آن کشند
شمس فخری گوید شعر بکش خاک خانه حصمش ه فعله کین تو بیرو زنبر ه و در شرفنامه
بمعنی منقل نیز آمده و زنبل هم گویند و دیگر یکی از آلات جنگ را نیز گویند
زای جیم سور بسکون جیم و ضم سین مهمانی و سوری باشد که در حین زائیدن زن کنند

زیرا که زن نوزاینده را زاج گویند زبانبر بسکون نون و ضم بای ابجد جواب مسکت
و عطا را نیز گویند کذا فی الاداة زعیر بفتح زا و سکون عین مهمله لجم کتان
باشد زوار یعنی زایر کسی را گویند که خدمت محبوسان کند بخورش با یشتغل
دیگر فردوسی گوید شعر سوی خانه رفتند از آن جایگاه * زر یکدست پیران
بدیگر زوار و دیگر زن پیر را نیز گویند زندا ور یعنی حلال ضد حرام زاور
یعنی واو زهره که آنرا اسید خست نیز گویند و دیگر یعنی رنده سرامده و دیگر یعنی آن سیاه
آورده بهر عضو که بین واین قلمی از نسخه میرزا منقولست اما شمس فخری
بمعنی زهره و یار آورده و گفته شعر اگر که نبود خلاف فرمانش * انجم و افلاک را
زاور * واین بیت رهنمای نیز موید قول اوست شعر جگر تشنگان نند و بیلوتو
همچار کاندن ویل زادران * و در نسخه حسین وفایی یعنی سیاه سرامده زردست افشار
مقدار طلایی که پرویز داشت همچو موم نرم و از وی هرچه خواستی ساختی سوزنکو
زردست افشار که طوسی اورا بها سلبت آورد و سزای تیر دست افشار شد
زفر یعنی کنج دهان باشد و در سامی آنرا السحوان نیز که دندان از ابرو
خلاق احمجی گوید شعر بر دلان چند از چو دندان ... در کام بلا * اژدهای فتنه بگشاده
زهر سوی زفر زکور یعنی زالجبیل و دزد را گویند حکیم سنایی فرماید شعر اگر زر
نگیرم نه زاهد خسیسم * وگر می ننوشم نه تایب زکورم زنج بلور
با سیوم فارسی زاکه بترکی [...] وبعربی زاج گویند زنهار خوار در نسخه میرزا

بمعنی

۱۴۸

بمعنی پیمان شکن نیز شیخ نظامی گوید شعر ولیکن نبود صحبت زنهاری * نگه دار وفا
زنهار خواری زنجرم و در تحفه و نسخه میرزا بمعنی تخته شیار که زمین غله نو رسته
را بآن هموار کنند سرامده اما در ادات بجای جیم فا آورده بمعنی اخیر زرزر
هم معنی دارد اول پیرهن دقیقی گوید شعر همی نوبهار آید و تیرماه * جهانگاه برنا
شود گاه زر * ویدر رستم چنین با موی سفید از مادر زاید نهد از زمی بکفشند
و دیگر طلای مسکوک را گویند مع الزاریز بکسر زا و سکون یا ریزهای برف
که از هوا بارد و آنرا اسقیط گویند بعربی مع الشین زرشنی بفتح زا بمعنی
چیزی رده گی گوید شعر زرشن از دیا سخ دهم در نهان * زرشن به بیداری مبارک گردد
زادوش بوزن خوش و زروش نام ستاره مشتری است در رساله حسینی
وفایی اوزمزی گوید شعر حسود دانسته را داده بهرام بخش * ترا بهره داده سعادت
زاوش * اما شمس فخری زادوش را بوزن طاوس یعنی عطارد آورده و گفته شعر
بدارکه تو توسل همی کند بهرام * به جنب توقف همی کند زاوش زغر یماش خرد ها
نیز که از پوستین ببیدارند شمس فخری گوید شعر گهی که فاقم و سنجاب و خز و
همی رند * چه قیمت آورد آنجا یکی ز زغر یماش * و در تحفه زغر اش یا بمعنی آمده زهمش
بکسر زا و ها هوشمند یعنی محل جوشیدن آب از چشمه شمس فخری گوید شعر
شاخسار عدل را اعنی تو آب * چو یار بدل را ملکت زهش زار خورش
یعنی زنی که طعام اندک خورد و کم خورش دارد و بعربی قتین بفتح قاف و کسر تا

گویند مع العین زیغ نوعی از قسب طاهر هم از دوج باشند اسمای اوایل
گوید شعر ای دریغ از ابروی من دریغ ٭ تا زمانه کرد با ما هم چو زیغ زوباغ نام جزار
هر بنای محکمش بنهاد زمارروغ بفتح و ضم همان سماروغ بود که بعد از بن می‌آید
زاغ مرغیست سیاه سلمان گوید شعر هم زاغ کمان با عقاب سه پره
بدیدم ملکجای آورده سره ٭ نهادند سر بر سر پوشش شاه ٭ ندانم چه گفتند در گوش شاه ٭
مع الفا زندواف بفتح را بلبل باشد و اورا زندخوان و زندباف
و زندلاف و هزار آوا و هزار دستان نیز گویند عنصری فرماید شعر فزاینده
شان خط از جهی لاف ٭ سراینده‌شان از گلو زندواف ٭
زلف در کلمه بمعنی رفته آمده و گیاه را هم گویند زراف بفتح زرافه باشد
مثالش شیخ سعدی فرماید شعر چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ٭ چو عنقا بر آورد
پیل و زراف مع الکاف التازی زالوک بضم لام مهره کمان گروهه نیز
زیدک بمعنی همان زیدک در باب را گذشت فردوسی گوید شعر چه از دل کسل
زیدکان سرای ٭ زدی پا بناگوش و دیبا قبای زاک زاج سیاه نیز زهک
بمعنی شیری که در وقت زادن دوشند که آنرا آغوز و فله نیز گویند و بعربی لبا گویند
زلوک بفتح زا و ضم لام کرمی که در آب می‌شود و در گلو می‌چسبد و خون می‌مکد و زلو
نیز گویند زجک بفتح زا و جیم فارسی یکی از مرغانست مع الکاف
الفارسی زرغنک بمعنی زمین ریگناک عسجدی گوید مثالش شعر زمین زرغنک ورا

دارش

۱۴۹

دارش همه سنگلاخ و همه شوره بکشد زرنک بفتح زا درخت کوهیست که هیمه آنرا
سوزند و گویند که آتش اورا اگر محافظت کنند میسر شاید روزی با یک سال گوید
چنان بگریم اگر یار داد من ندهد که خاره نرم شود اندر شخ و زرنک زکال واز آن جه
زبین و زیر بسازند چگل در نهایت صلابتست مثالش منوچهری گوید شعر آفرین
زلفرک شبدیز رنگ رخش خوی ٭ آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنک ٭ و در
ادات الفضلا بمعنی خوار بر آمده و بضم زا و فتح را آنکه استخوان بینی شکسته است زغنک فواق
بن سوزنه گویند شعر مر او را همی پرسید که این غریو زچیست ٭ جواب داد که دم کبکی
نیست زغنک و همی بجوی بمعنی یک چشم زدن آورده زنخک بفتح
زا و ضم میم و سکون خای معجمه بمعنی زنخ و مسک را گویند زنک چند معنی دارد
اول زنگی که بر آینه و غیره نشیند دوم زنگبار ظهر گویند شعر بضاعت سخن خواجگی
ببینم ار خواری ٭ بسان آینه جانی ساز رسته زنک ٭ سیوم بمعنی شعاع ماه
و آفتاب است حکیم ازرقی گوید شعر دهان لاله تو گوئی همی که بوس کند ٭ بروی سبزه
زنگار گون بنفشه چو زنک ٭ چهارم درای مدور که شاطران و قلندران بندند
پنجم بمعنی کعب زدن باشد ششم در شرفنامه بمعنی خار کنج چشم آمده هفتم
هم در شرفنامه بمعنی تیز و سوزنده آمده زرغشنک بمعنی خالص که مغشوش بحیاری
باشد بوسعد ریحانی نهاد از لعل سیراب و زر خشک ٭ فروزان تاج
را بر فرق مشک زرنتاک انبارسی بود بمعنی زر ننک که بهرش طلی کنند و دیگر

کلک در هند حکیم اسدی گوید شعر هم از خنبری و گاو چشم و زر شکسته
رخ هر یک ابر از سرشک ه مع اللام زنبل بفتح زا و با خاک کش
زنبیر گوینید حکیم خاقانی گوید شعر در آن غبار بسته بر زنبر بکری همی آیات
ستیخ و پنجهٔ دست تو زنبلست ه ستیخ چیزی راست ایستادن و ستیخ و بیره و اسلحه
بود زاغنول بسکون غین معجمه و ضم نون آلتی آهنین بزرگ که بان زمین کنند
زاویل بکر واو کلنگ بود که بعربی بنا گویند زنغاب همان زنغال است زای مهمله
هم مرقوم شد زاز مرغکی سیاه دست و پا کوتاه که چلچله نیز باشند
شنوانند خواست و بعضی گویند که میماند زابل قومی و ولایتی است از نیمروز گویند
و گوشه از گوشهای موسیقی زال پیر و فرتوت و پدر رستم را
بواسطهٔ موی سفید زال نامیدند زنده پیل یعنی پیل بزرگ چه زنده
یعنی بزرگ سر آمده زکال انگشت بود حکیم خاقانی فرماید در نعت
شعر احمد مرسل که از تبش زخم تیغ ه تخت سلاطین زکال کرده شیر لئن
کباب زلیل در رسالهٔ حسین وفایی یعنی آواز کلواده مع المیم زم
بفتح زا باد سخت بود در نسخهٔ حسین وفایی و در ادات الفضلا یعنی انگشتری باشد
که گوشت اندر فم دهان او بوقت سخن گفتن بر فی رود و در نسخهٔ میرزا نام
شهری سرحد زادشم جد افراسیاب بود زند زرم نام پهلوانی تورانی
زور نیم بفتح زا و واو و سکون را و کسر نون یعنی لباره که بر جامه زنند

ازپس

از پس پشت مع النون زرناغ زه سخت در کمان بستن با کوشش محکم کنند
شعر حسود تو خسته و عریان و لاغر ه فتاده اگر برشیح و زرناغ زرفان
بفتح زا و سکون را و فا پیر و فرتوت بود و در مؤید زربان و زرمان با معنی آمده
اول بهای موحده و دوم بمیم زلیغ تهدید کردن بود فرخی گوید شعر از لب تو مرا هزار
امیدست ه و ز سر زلفت مرا هزار زلیغ زون بضم زا بهره و حصه بود
عنصری فرماید شعر بچشم اندرم دیده از زون اوست ه بجسم اندرم جنبش از جان
اوست زیان نقصان در زندگانی کننده را گویند و هم معنی را
شاعر گوید شعر بدست و پای بخش و تیغ عدو کش ه هم ابر دراز یابند هم اثر از یابند
کذا فی البحر اما ازین بیت معنی زندگانی دهنده ظاهر میشود و جای دیگر زیان بمعنی
زندگانی کننده و زنیده بود زندوان عندلیب بود و زندخوان نیز گویند
زامهران نام دارویی بود که در نوشدارو کنند کذا فی البحر زیفنون سست
که عذر را در وی بخواهند گشت عنصری گوید شعر ز در بارگاه شاه برفن آمدند
زبر سوی زیفنون آمدند زمکان بفتح زا همان زمکال انگشت
زال مهداین پیر زنی که خانه در در فن عمارت انوشیروانی داشت زمودن
نقش و نگار گفتن بود در نسخهٔ میرزا کذا آمده زیبان برای تازی و فارسی بخوانند بود
زکال بفتح زا انگشت که از خود مرده بود و بضم زای معجمه هم خوانده اند زبون
م و در نسخهٔ میرزا بمعنی زاغ نیز خریدار سر آمده و بعربی زلحب شتری را گویند که در وقت

و شنیدن لکد زند و شنده را زبین بوزن زمین آنکه عالم را ثبت با
زره بن گند و شجوید زندخوان بلبل باشد و در شرفنامه گوید ای او
زند داف مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان نیز گویند شاه نام خسرو
فرماید در خطاب باغ در حین خرابی شعر چو آتشگاه اگر پر نور شد باغ
کجا شد زند و اف وی زند خوانست زورن نام پادشاهی و نیز ولایتی باشد در
نسخه میرزا زرهیدن در شرفنامه بمعنی افتادن بود زهیان در نسخه میرزا زهیا
بمعنی زیبا دست نهن مسعر و عنا گوید شعر آنکه بر ریخ زهیان شود گفتار و مهتر
خوبان زیر افکن نام پرده سرود و از زیر افکننده هم گویند زرغن علیواج بود و بعضی
گوشت ریاد موش گیر است بابا جنیانی گفته بیشتر زرغن گرسی نبود در از پهن ترکی زوبین
حربه ایست که در قدیم بان جنگ میکردند زفان زبان بمعنی زوفین بضم زا و فتح فا الف الهی
بمعنی آهنی در بابان بندند بر چهار چوبه در گویند و قفل را در آن گذرانند و عوام زلفین گویند
عنصری گوید شعر مثل می بود بدین اندره مثل زوفین و آهن دره و بعربی ززفین گویند
بکسر زا زبح زدن در نسخه میرزا الاف زدن بمعنی ماش خلانه گوید شعر ای بخشی
بخشش صله بیوه ریشخند و رنج نغز بهمن شده و بمعنی بیهوده حرف زدن آمده و از فحوای
بیت مذکور این معنی هم مستنبط میشود مع الواو زو بفتح زا در یا باشد در تحفه و نیز
نام پسر طهماسب پنج سال در ایران پادشاهی کرد فردوسی گوید شعر بروز همایون زو نیکبخت
بیامد برآمد بر افراز تخت زغار و قحبه خانه بمعنی زرسا و زر خرده هم بمعنی ریزه

شمس

شمس فخری گوید شعر اعظم السلم جهان دینی و دین آنکه برفکنده زبران علو همت او زر و سیم
ساو زادخو بسکون دال در نسخه میرزا بروزن نوبت بمعنی زرو و زلو هر دو آن
کرمی است در گلو بند شود و آنرا برآورام نهند تا خون زاید را مکید زهو بفتح زا و سکون
ها چرک کهنی بمعنی زلیو فالا و فرش معین باشد منصور شیرازی گوید شعر شها تو ای
زفرانش خانه قدرت ده بساط عرصه قدر آست کمترین زلیو زنجرد بفتح اول و ضم سوم
در نسخه میرزا عنند روت بمعنی و درموید صمغیست که زر بدان حل کنند و آنرا زرو
گویند زمو بضم زای معجمه و میم سقفی که از چوب و در منه و گل ساخته باشند و آنرا
بعربی غمی بفتح غین معجمه و میم مع الها زازه زاری که در بمعنی شمس فخری گوید شعر آنکه از
بیم تیغ او شب و روز حصم راست ناله و زاره زافه گیاهی باشد مانند سیر کوهی
ابوالعباس گوید شعر من بیکبار زافه بدم خشک و نغز عانه شدم مورد کشم زرد شد بیت
چمن تا زوناه ادا در تحفه بمعنی خار پشت آمده زانه بفتح نون جانور خردی پرنده که در
گرما بهار و شبها آکثر می باشد و بانگ طولانی کند وزله هم گویند زول زده بضم زای اول
و بفتح زای دوم و دال مهمله صمغیست که آنرا کتیرا هم گویند زنویه بفتح زا و یای
حطی و ضم نون ناله که سگ کند و موی که او کند و بعربی هریر گویند زنیرکوره
بضم کاف و فتح دال قربوس زین بمعنی و آنرا زین کوبه و زین کوهه هم گویند
زنجره بوزن پنجره جانوریست که بلخ کوچک باشد و شب آواز طولانی کند و بعربی
صرار اللیل گویند زاولانه بند آهنی که بر پای ستور نهند و کار الحلقه

بمعنی موی جعد آمده زرساده در نسخهٔ حسامی خرده زر باشد اسبهای کوه را بجهت
وزرگران از آنها که گویند زغاره بفتح زا و غین معجمه و فتح رای مهمله نانی جاورس
باشد کمال فخری گوید شعر بجو همچو زغاره دمش را دهد گر همی اگر اورا زغاره و در تحفه
بمعنی غازه نیز آمده است گلگونه باشد زنده هم و نیز عظیم و بزرگ باشد از هر چه که باشد چنین
زنده پیل و زنده رود زواه بوزن سیاه طعامی است از جهت زندانیان سازند
عنصری گوید شعر بند پای داشت پای پناه و زواه برد با خویشتن تحفه براه و در
نسخهٔ حسامی بمعنی مهره کمان گروهه نیز آمده و در تحفه زواله بمعنی آمده زواله
بفتح زا و لام حبزی است از جهت نان گیرند و گرد و مدور کنند و مهره کمان گروهه
انرا غالوک سر گویند زهنجه بوزن شکنجه ریاضت و سختی باشد زاره بفتح
زا و رای مهمله دریا را گویند و دریای خزر را زراه الکفوره گویند چه الکفوره بضم فا
بوزن فرموده نام آن دریاست همچنانکه گویند دریای عمان و دریای قلزم زال کوفه
در نسخهٔ میرزا نام پیرزنیست که اول آب طوفان از تنور خانهٔ او جوشید
زبان بره گیاهیست قابض اورا اخرغول و خرگوشک و خرغول سر گویند زبود
بفتح زا و ضم با و فتح دال مهمله در موید کنیز نا باشد زخاره بفتح زا و را در تحفه میرزا
شاخ درخت کذا فی المؤید زخمه و شکافه مضراب زهها را گویند زرده
بفتح زا و دال اسب زرد رنگ باشد خلاقی گوید شعر انامل تو چو کفه سوار زرده
کلک زطاعتش نشوانند خود با گفتن و در نسخهٔ میرزا بمعنی کوهی سر آمده است معدن

نقره

۱۵۳

نقره در است زوزه بضم زای اول و فتح زای دوم آواز نوحه گر باشد
زله جانوری است در جای نمناک و در حمام باشد و شب آواز کند و سیاه
رنگ باشد و اورا جرخ رسیه نیز گویند و در تحفه گویند است زله بفتح زا و تشدید
لام جزو باشد و آن جانوریست که در میان غله در هوای گرم بر برگها نشینند و بانگ
نیز کنند زموده بفتح زا و ضم میم نفس و نگاه باشد زه بفتح زا دلت و نطفه و فرزند
و یکی زه کمان و کلمهٔ تحسین و آفرین خواجه سلمان بهر دو معنی گوید شعر
چو در شصت تنگ دختر و کره زهی گوشه رخ است آواز زه و دیگر زه کمان
باشد حکیم انوری گوید شعر ای خداوندی که هر گز خدمتت کمتر شنید از زه چنین فلک در
گوش نشی انگنده فی زبوخ همانست که بوخ است در باب را گذشت زجه بفتحتین
زنی که از زائیده شده باشد تا چهل روز زجه گویند و زواج سرما بمعنی بیش زمه بفتح زا و میم سنگیست
شبیه بزاج کذا فی شرح الیمنی زراجه بفتح زا و را و جیم نام زنگی است که در
زنگیان اعتماد در روی گشته آخر سکندر او را کشت زژه بفتح زای تازی
و زای فارسی ریسمانی است بواسطه درخت آویختن ببندند و آنرا زژه نیز گویند برای
مهمله زغوته بفتح زا و ضم غین و فتح تا ریسمانی است که برو گره رسیده باشند و آنرا جغر
و جغر بسته و کیسته نیز گویند زکاشه و زکاشه خار شتر است خارهای خشک سلاح چو تیر انداز
و آنرا آتشی وجوز وجر و زاد لکن جیم و دام بفتح و جگاشته در وباه ترسکا و سیخول
و سکاشه و سکر نیز گویند و تبارزی دعلج خوانند بفتح دال و سکون علی مهمله و جیم

نیشه

زنبوره بضم را و با جنسی از اسلحه تیر اقبالنامه شعر ز زنبوره تیر زنبور
شده آهن و سنگ را روی ریش زهازه یعنی تحسین از پی تحسین ماشن
فردوسی گوید شعر نشست در یکی انجمن پر شگفت ° شهنشاه ایران زهازه گرفت
زنگانه نام رودی باشد اقبالنامه شعر چو زنگی در آمد ز زنگانه رود ° بر آمد
ز شهر رود بانگ سرود زنگله و زنگوله جلاجل‌ها از زنگ و زنگل نیز گویند و نام
مبارزی تورانی است که در جنگ دوازده رخ فروهل ایرانی او را کشت و در لغت حسین
وفایی یعنی زنگل‌ها بپای باشه و باز و امثال آن بندند و دیگر پرده از پرده‌های موسیقی
نیز زنکه بفتح با کاف فارسی نام ولایتی باشد در شرفنامه و نیز نام مبارزی
که پدرش شاوران نام داشت مع الیاء زاهی بود خوش یعنی عماره گوید
شعر تا بدید آمد آیت اسمای خط غالیه بوی ° غالیه خیره شد و زاهی عنبر خواره
زبان طوطی در نسخه میرزا نام گیاهی است زرده دهی یعنی زر تمام
عیار زرده دهی شیله زر ششسری همان یعنی تمام عیار مثال آن
حکیم خاقانی فرماید شعر آن می و جام همی بهم گویی دست شعبده ° کرد زر سیم ده
دهی صره زر ششسری زی زندگانی کننده و دیگر امر از زندگانی گویند
دیر زی یعنی دیر بزی انوری فرماید شعر شاد زی ای در ظهور منج تدبیر ° روی سپید کرده
رسم سحر مبایی بسه و دیگر یعنی جانب نزدیک و سوی تیر آمده زی فلان یعنی
نزدیک و سوی فلان هم او گوید شعر بتو آورد سعد کرم روی ° روز زی درکه خداوند آز

زرجعفری

١٥٣

زر جعفری زر خالص منسوب بجعفر که کیمیاگر بوده کذا فی موید الفضلا اما آنچه در تواریخ
مسطور است آنست که قبل از جعفر برمکی از مغشوش سکه میکشند جعفر او وزیر هارون الرشید حکم
کرد که طلا را خالص کنند و سکه کنند ازین رو زر را منسوب باو ساختند زر رکنی
سرزری یعنی زرکن کیمیاگر زندبیجی بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر با و جیم فارسی ستبن
جامه سفت و هنگفت و سطبر یعنی زدای یعنی زداینده و برداینده مرو آمده
اسم فاعل و امر یعنی زعفری یعنی زعفرانی سوخاری گویند می زعفری خوار ز دست بتی که گویی
قضیبیست از خیزران باب الزاء الفارسی مع الدال ژغند بفتح زای فارسی
و غین معجمه با نون بود که دد ان کنند و برای هوز بانگ مخصوص یوز نیز در نسخه حسین
وفایی رودکی گوید شعر گرد در وی یوزوار یک ژغنده ° خاشیش را ز امیان بیرون فکند ژرد
بفتح یعنی بوران زرد بسیار خوشبوی نیز در نسخه میرزا مع الراء ژکفر بفتح زا
و کاف و سکون فا شکیبا را گویند ژغار بفتح زا و غین معجمه بانگ و نعره نیز
شمس فخری گوید شعر چنان ز عدل تو معمور و امنست جهان ° که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه
ژغار ° و در رساله حسین وفایی یعنی سختی بر آمده ژوغار بفتح زا نام مغنیست
شمس فخری گوید شعر بیمن اهتمام او در اسلام ° عجب باشد ز ایمان ژوغار ژاغر
بفتح غین معجمه حوصله مرغان نیز وگوار نیز گویند بضم کاف و زای فارسی نیز
نگار عنصری گوید شعر خورند آنچه بماند ز من ملوک جهان ° تو از پلیدی و مردار برکنی ژاغر
ژودار بفتح زا نام ماه پرویز است و جدوار معرب اوست و بزبان مغول

فرقی نیز گویند ژکور بفتح زا و ضم کاف همان زکور که در زای تازی گذشت
مع الزاء الفارسی ژاژ گیاهی باشد که شتر آن را چرا کنند و بمعنی سخن یاوه
و هذیان نیز آمده و در تحفه آمده که گیاهیست که هر چند شتر آن را خاید
نشود اند فرو نبرد از غایت بی مزگی و باستعاره سخن بیهوده را گویند و نیز ژا
ابریشم یعنی علف آورده که خورش نباشد و قسمی از هیزم باشد که آتش با آن افروزند و
فرو ریزد و در منتخب گوید حلاج الحلق گوید شعر ز خواسته جنبی بی نیاز آید عدویت
خمیده پشت و شکم خوار و ژاژ خای چو داس ه و شمس فخری گوید که گیاهیست خار دارد
و در چرا کنند و او را کنگر خوانند و در شامی الاسامی مسطور است که ژاژ حشیش
یا کالة البعیر و بعربی ابن اغلیص گویند بفتح غین معجمه و کسر لام و سکون یا خطط واحد حشیش
صاد مهمله مع السین ژکس بفتح زا و کاف معاذ الله را گویند شمس فخری گوید
بی مهر تو مباد خورشید چنانکه از حکم تو مباد ایام سر ژکس مع الفاء ژک
عمیق بود از چاه و رود و غیره شمس فخری گوید شعر بهنگام فکر سخن بارها ه اگر چه پری در پی ام
بحر ژرف ه و دیگر نظر کهن بود و امور بدقت چنانکه بوشکور گوید شعر چه بیند
بدین اندرین ژرف بین ه چه گویی تو ای فیلسوف اندرین مع الکاف ژک
بفتح زا بمعنی ژخه نجخه سخن گفتن باشد و از ژاژ ژکیدن مشتقه اند و حالا در شیراز
لندیدن گویند اما شمس فخری بضم زا آورده و با خشک قافیه کرده و گفته
شعر حسود او زند چه مرد ژکید و ملک ه بکینه گفتنش که میخورد چنین مرژک

ژفک

ژفک بفتح زا و سکون فا چرک تر و خشک باشد که در کنج چشم بندد ژک
قطره باران باشد و ژنک بمعنی نیز بمعنیست ژاژومک بضم زای
فارسی و میم و فتح میم توتیا باشد و بعربی او را الیا گویند بکسر لام مع النون
ژکان بضم زا و کاف تازی او را گویند که از غایت خشم چو نحوه سخن گوید
فردوسی گوید شعر برفتند ز ایوان ژکان و دژم ه دهن پر ز باد و روان پر ز غم
ژدن بضم زا بت که بعربی صنم گویند کذا فی موید الفضلا ژکندان
در جهانگیری بمعنی ژنگله آمده و ان از ژنگ و ژنگوله و جلاجل برگویند ژیان
خشمناک و تند باشد مع الهاء ژاله شبنم و تگرگ و برف خنک دمیده که اشتران را
با آن شتا کنند شمس فخری هر دو معنی گوید ابر اگر فیض دست او یابد در هوا
چون گهر شود ژاله تا غلامان او نثار کنند بیکران اسمان شود ژاله ژکاره
لجوج و کرکن و ستیزه کار باشد خسروی گوید شعر چون روز بدید اید ساسیان یا مه زین
علت بکره و ستمکاره ژکاره ژنده خرقه کهنه باشد و بمعنی عظیم و بزرگ را گویند
و ژنده پیل یعنی پیل بزرگ ژنگه بوزن خنده آفتی باشد که بغله رسد چنانکه حرث
را از دانه خالی کند و زرد کند ژیره بوزن و معنی زیره که بعربی کمون گویند
ژنگله بفتح زا و لام و سکون نون و ضم کاف سم شکافته آهو و گاو و امثال آن
ژنه بفتح زا و نون نیش جانوران گزنده باشد مع الیاء ژی بفتح زا
آبگیر و شمر باشد شمس فخری گوید شعر اشک از چشم دشمنش دایم ه میبر اید چنانکه آب از ژی

باب السین مع الالف

خراج هر شمس فخری گوید شعر ملاذ و داور اسلام شیخ ابو اسحق که شاه هند
فرستد سوی جنابش ساسارا خالق بن یوسف زلیخا شعر چه حاصل ز آنکه دانی
کیمیا را که مس چه زانکرده زر ساسارا استا بکسر ستایش کننده شمس فخری گوید
بود مؤید طبع همیشه روح قدسی که از آنکه هست طبع همیشه شاه استا سبزپا
بفتح سین و سکون را حدیث و افسانه و بمعنی حدیث دروغ سر بسطر رسیده شمس فخری گوید
بمعنی اول شعر علو پایه قدرش از آن بلندتر است که فکر همچو منی اندر آن کند سر و ا
سلا بفتح سین نام نواکرست کذا فی الادات سکبا بکسر سین و سکون کاف تازی
آشیست که از گندم بلغور و گوشت و سرکه پزند حکیم خاقانی فرماید شعر گر ز اشکوردای
بر در خوان رویی که اولت سکبا دهند از دیده انگه شور با سداها بفتح سین و دال
مهمله و سکون ها با رای مهمله در تحفه گوید نام مرغیست که در کوهها می‌باشد سمیرا
بفتح سین و کسر میم و سکون یا شاخی که حجام در حالت حجامت مکد یعنی بمکد و بضم
سین و فتح میم نام مهین بانوی عمه شیرین هست شیخ نظامی گوید شعر سمیرا نام
دارد آن جهانگیر که سمیرا را مهین بانوست تفسیر سوفرا بضم سین نام وزیر کیقباد
که شاه فرس بود سپید پا یعنی مبارک قدم و در شرفنامه نام طعامی هست
اما بخاطر میرسد که بمعنی بد قدم است زیرا که سکوبا نام حلوای مرسلست که از برنج ساخته
شود و در پیش معروفست خاقانی فرماید شعر چه فرمایی که از ظلم یهودی گریزم با ذر یا

سکوبا

سکوبا سینا پدر شیخ الرئیس هست و بعربی کوه طور سینا و سینا گویند
و در مؤید گوید که سینا بفتح سین باشد اما بکسر مستعملست و در ادات لغت نوعی علم
هست اما در شرفنامه نام پدر بوعلیست سنا بفتح سین با نون در شرفنامه بمعنی
چوبیست که از و مسواک کنند سیا سیاه هست خلاق المعانی گوید شعر ز صبح
تو گشته یک نفس رسوا اگرچه سازد خصمت شب سیاه پرده ستا و ستا
بفتح و ضم سین همان استا که در باب الف گذشت که بتفسیر زند و پازند است

مع الباء

سیاب حباب هست در تحفه سوار آب
حباب هست سیماب معروف و دیگر در مؤید الفضلا بمعنی خیره آمده سیب
بمعنی شکیب در شغل و کار و سیب میوه و سیب شمس فخری گوید شعر اصف اکرم صاحب
تدبیر بوده که داری با عقل و فطنت بود و از آسیب و آفت و تیب سرخاب بضم در
نسخه میرزا ابراهیم مرغیست آبی و مرغابی معروف در تبریز و در مؤید پرنده ایست هر دو
که تمام شب از جفت جدا باشد و یکدیگر را نه بینند اما آواز دهد و بسمت آواز
بقصد ملاقات روند اما ملاقات نشود و بیقرار باشند تمام شب و میگویند چون از
جفت جدا شوند جفتی دیگر نکنند و اگر یک جفت جدا شود در آتش بر بیند او نیز
در آتش رود و انرا خرچال و مانوک سر گویند و بمعنی گلگونه نیز آمد سرکوب
بلندی که بر قلعه مشرف باشد و سر سرزنش را گویند در مؤید الفضلا بمعنی حرف قهر و جنگ و
خصومت آمده و در اصطلاح الشعرا بمعنی فایق در هر فن مذکورست سنجاب با دوم